

AFTER THE PARADE

عشق پایدار

داروتی گارلاک
عطیہ رفیعی

چاپ دوم



عشق پادشاه

نویسنده : دوروتی گارلاک

مترجم : عطیه رفیعی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

۱۵ اکتبر ۱۹۴۵، رالینگز اکلاهاما

دسته نوازندگان دبیرستان رالینگز با یونیفورمهای آراسته در کنار سکوی قطار صف کشیده بود و با شور و شوق سرود ملی امریکا را می نواخت. جمعیتی بیش از صد نفر برای استقبال از مردانی که برای آزادی آنان جنگیده بودند، گرد آمده بود. وقتی وزش باد پلاکارد بزرگی را که جلوی ایستگاه قطار نصب شده و روی آن نوشته شده بود: به خانه خوش آمدید، از جا تکان داد، دستان مشتاق بسیاری به سرعت آن را سر جایش قرار داد.

لوکوموتیو عظیم و غول پیکر درحالیکه دود می کرد و صدای سوت و کشیده شدن چرخهایش بر روی ریل همه جا را فرا گرفته بود، به آرامی از ایستگاه عبور کرد و متوقف شد. ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. مسئول قطار از واگن پیاده شد و درحالیکه دستهایش را در هم گره کرده بود، ایستاد.

زمانی که اولین سرباز خسته جنگ که دریانوردی شگفت زده بود، از قطار پیاده شد، موزیکی که دسته نوازندگان می نواخت با تشویق و تحسین جمعیت و بوق خودروهایی که در طول خیابان پارک شده بود درهم آمیخت. دریانورد قبل از اینکه از پله های قطار پایین بیاید، مدتی ایستاد و کوله خود را از روی شانه

اش به سکوی قطار انداخت و بلافاصله توسط اقوام و خویشان که برخی می خندیدند و عده ای می گریستند، احاطه شد.

در عقب جمعیت کاتلین دولان هنری پیاده شدن شش سرباز دیگر را از قطار مشاهده کرد. او پس از چهار سال، نگران و مشوش منتظر دیدار جانی هنری بود. وقتی یک نفر پرچمی را جلوی صورت او تکان می داد، با عجله آن را کنار زد. در همین هنگام سربازی بلندقامت که کلاه سفید او تا روی پیشانی اش پایین کشیده شده بود و کوله ای بر دوش داشت، از پله های قطار پایین آمد و با دو دلی در سکو ایستاد. انگار چشمان جستجوگر او در میان جمعیت به دنبال کسی می گشت. ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. سپس دسته نوازندگان شروع به نواختن آهنگ جنگ داخلی کرد که قبلاً آن را تمرین کرده بود.

وقتی جانی به خانه می آید

هورا، هورا

ما استقبالی گرم از او خواهیم کرد

هورا، هورا

مردان شادی می کنند

پسران از سر شوق فریاد می کشند

و زنان به پیشواز او می روند

و ما همگی خوشحال و مسرور خواهیم بود.

وقتی جانی به خانه می آید.

دسته نوازندگان از نواختن باز ایستاد و جمعیت ادامه داد:

جانی، جانی

قهرمان شهر کوچک اکلاهاما از جنگ به خانه بازگشته است...



جانی هنری بهت زده شده بود. زمانی مردم این شهر او را برای اینکه ننگ و بی آبرویی برایشان به ارمغان آورده بود، سرزنش کرده بودند و اکنون برایش هورا می کشیدند و تحسینش می کردند.

همه می دانستند که چطور جانی در جزیره ای در اقیانوس آرام، همزمان با رگبار مسلسل ژاپنی هایی که در ساحل سنگر گرفته بودند، تیغه بلودزر را درست به جایی برد که محل استقرار مسلسل دشمن بود تا مانعی را که از ساخته شدن باند فرودگاه جلوگیری می کرد، از بین ببرد و این باعث مدفون شدن مردان ژاپنی و سلاحهایشان شد و پس از باند فرود وسیعی در آنجا ساخته شد و جزیره نجات پیدا کرد.

جانی به دختر جوانی که می خواست عکسش را بگیرد لبخند زد و برای قدردانی از جمعیت دستش را تکان داد. سپس به آرامی به طرف گروه کوچکی رفت که در انتهای سکوی قطار ایستاده بودند. بارکر فلمینگ که موهای سیاهش دارای رگه های خاکستری رنگ بود، دست به سینه ایستاده بود و غرور سرخپوستی اش مانع از بروز احساساتش می شد. قطره اشکی از گوشه چشمش غلتید که تنها دخترش که کنار او ایستاده بود شاهد آن بود.

کاتلین دست دادن جانی را با بارکر و لوکاس برادر ناتنی کوچکترش تماشا کرد. جانی چیزی گفت که باعث خنده خواهر ناتنی بزرگترش شد و بعد آهسته سر خواهر کوچکترش را نوازش کرد. با اینکه کاتلین به وجود جانی افتخار می کرد و از اینکه او از جنگ سالم برگشته بود خوشحال و خشنود بود، باز هم نمی توانست خود را وادارد به سکوی قطار برود و در برابر جمعیتی که آنان را تماشا می کرد، از او استقبال کند. وقتی کاتلین فهمید عده ای او را زیر نظر دارند، احساس عجز و ناتوانی کرد. از آنجا دور شد و به سمت پایین خیابان رفت تا رژه را از پنجره دفتر روزنامه تماشا کند.

از زیر لبه کلاهی قهوه ای رنگ، یک جفت چشم آبی روشن مشتاقانه به

کاتلین که شوهرش را در حین پیاده شدن از قطار تماشا می کرد، خیره مانده بود. او با خشنودی می دید که کاتلین به استقبال شوهرش نرفت. صورت اصلاح نشده اش باعث می شد چهره اش تیره به نظر برسد. او بی اعتنا به مردمی که در ایستگاه قطار بودند، از آنجا دور شد و به آرامی کاتلین را که به پایین خیابان می رفت، تعقیب کرد.

دو ماه قبل در اواخر جنگ، کاتلین در کارخانه هواپیماسازی داگلاس در شهر اکلاهاما کار می کرد. در پانزدهم آگست ۱۹۴۵، صفحه اول روزنامه دیلی اکلاهاما اولین خبر خاتمه جنگ را منتشر کرد:

ژاپنی ها رفتند. جنگ تمام شد.

ترومن از تسلیم کامل ژاپنی ها خبر می دهد.

واشنگتن، ۱۴ آگست. جنگ جهانی دوم که بیشترین مرگ و میر را در طول تاریخ در برداشته است، سه شنبه شب با تسلیم بی قید و شرط ژاپن به پایان رسید. از لحظه ای که رئیس جمهور ترومن در ساعت شش صبح به وقت اکلاهاما اعلام کرد که دشمن اقیانوس آرام با شرایط متفقین موافقت کرده است، مردم برای لحظه ای افکار مربوط به کشته شدگان و هزینه هایی را که جنگ در برداشته است، فراموش کردند و دیوانه وار به جشن و پایکوبی پرداختند. تشریفات و مراسم قانونی برای مردمی که عاقبت از جنگ خلاص شده بودند، بی معنی بود. قطرات اشکی که در چشمان کاتلین حلقه زده بود، بر گونه هایش غلطید. کاتلین اشکهایش را پاک کرد و با عجله نگاهی اجمالی به عناوین روزنامه ها انداخت. عنوانی دیگر باعث شد لبخند بر لبان کاتلین بنشیند.

شهر اکلاهاما غرق در شادی بود.

به علت مدت زمان طولانی که جانی در مناطق جنگی سپری کرده بود، جزو اولین کسانی بود که به خانه بازمی گشت. کاتلین به یاد مزرعه خارج از رالینگز

افتاد؛ جایی که او بهترین و سخت ترین ساعات زندگی اش را در آن گذرانده بود. او تصور می کرد که هرگز به آنجا باز نخواهد گشت، اما می دانست برای اولین بار هم شده باید به آنجا برود.

کاتلین به دقت روزنامه را تا کرد. او این نسخه را نگه می داشت تا روزی آن را به فرزندانش، اگر روزی صاحب فرزندی می شد، نشان دهد. با یادآوری ماجرای پنج سال پیش، شبی که دختر کوچکش در درمانگاهی که باد سرد شمال پنجره های آن را به لرزه انداخته بود در آغوش او در انتظار مرگ بود، دردی که در قلبش احساس می کرد شدت یافت.

جنگ تمام شده بود.

به زودی او می توانست کارش را رها کند، به رالینگز بازگردد، کارهای ناتمامش را به اتمام برساند و تصمیم بگیرد که بقیه عمرش را چه کند. او هنوز هم در روزنامه شریک بود. در طول جنگ، آدلاید و پل روزنامه را اداره می کردند اما مجبور شده بودند صفحات روزنامه را از هشت صفحه به شش صفحه در هفته کاهش دهند.

در آن روز شگرف که پایان جنگ اعلام شد، کاتلین برای اضافه کاری در اداره حقوق بگیران سازمان هوایی داگلاس داوطلب شده بود. دستمزد اضافه کاری دو برابر بود. پول اضافه کاری برای وقتی که کارخانه بسته می شد، به دردش می خورد.

کاتلین بعد از دوازده ساعت اضافه کاری و اتوبوس سواری طولانی برای رسیدن به شهر، خسته به اکلاهاما وارد شده بود. خیابان ها مملو از مردمی بود که فریاد می زدند و شادی می کردند. صدای زنگوله گاوها، بوق خودروها و آژیر خطر فضا را پر کرده بود. صدها تن از از درجه داران پایگاه های نیروی هوایی تینکر و ملوانان نیروی دریایی نورمن در میان مردم بودند. افرادی که با هم بیگانه بودند، یکدیگر را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند.

ملوانی جوان به کاتلین گفت:

- بپر بغلم.

و بازویش را دور شانه کاتلین انداخت و لحظه ای او را در آغوش گرفت و ادامه داد:

- عزیزم، منتظر کسی هستی؟

- هزاران نفر

- شرط می بندم یکی از اونا برای دیدنت لحظه شماری می کنه.

سپس ملوان بازویش را دور شانه دختر دیگری انداخت و کاتلین پشت به دیواری ایستاد و جمعیت سرمست و مسرور را تماشا کرد. چشمان او پر از اشک و قلبش سرشار از رضایت و خشنودی بود. این جشنی بود که او هرگز آن را از یاد نمی برد.

کاتلین برای مدتی کوتاه ایستاد و به موزیکی که نواخته می شد، گوش داد. وقتی آهنگ « آیا قلبت به خاطر من می تپد » نواخته شد، او آنچنان درد شدیدی در قلبش احساس کرد که بغض گلویش را گرفت. آخرین بار، قبل از اینکه جانی عازم جنگ شود، آنان در سکوتی پر تنش در رستورانی نشسته بودند. در آن لحظه شخصی سکه ای در دستگاه « جوک باکس » انداخته و کاتلین مجبور شده بود به همین آهنگ گوش دهد.

کاتلین با عجله به پایین خیابان رفت تا از صدای موسیقی دور شود. محتاطانه به اطرافش نگاه کرد. منتظر اتوبوسی بود که او را به خانه اجاره ای اش ببرد؛ جایی که او از زمانی که به شهر آمده بود تا دین خود را به جنگ ادا کند، در آن زندگی می کرد.

در طول هفته گذشته چند بار مردی را در نزدیکی ایستگاه اتوبوس دیده و مطمئن شده بود که او از کارکنان همان کارخانه است. همان کسی که از هر فرصتی برای صحبت کردن با او استفاده می کرد. او در این ابراز علاقه ها زیاد

مصر نبود، اما بارها به کاتلین پیشنهاد کرده بود که او را به خانه اش برساند. افراد کمی مرکز شهر را ترک می کردند. به همین دلیل اتوبوس تقریباً خالی بود. بعد از اینکه کاتلین نشست، تصویر خود را در شیشه اتوبوس دید و از خود پرسید آیا در طول سالهای جنگ تغییر زیادی کرده است؟ موهای او هنوز همان طور قرمز روشن بود. او سعی کرده بود حلقه های موی پر پشت و سرکش خود را به مدل رایج « پیچ بوی » که تا سر شانه می رسید، در آورد اما از این کار منصرف شده و گذاشته بود موهایش همان طور بر شانه اش بریزد و یا اینکه آنها را در تور گیسو قرار می داد.

جانی بابت رنگ موی او سر به سرش می گذاشت و می گفت همیشه می تواند او را در میان جمعیت بشناسد، همان طور که گاو نر می تواند به راحتی رنگ قرمز را تشخیص دهد. به همین دلیل بهتر است هنگامی که به مرتع می رود با خودش یک روسری ببرد.

وقتی کاتلین قدم زنان از خیابان تاریک به طرف خانه اجاره ای اش می رفت، احساس پیری کرد. چند ماه دیگر بیست و هفت ساله می شد. انگار نه انگار هفت سال از زمانی که جانی او را در آن جاده خلوت خارج از رالینگز از دست آدم ربایان نجات داده بود، می گذشت. پس از آن، او برای چند سالی بسیار خوشبخت بود ولی بعد دنیای او از هم پاشید. فرزندشان به دنیا آمد بی آنکه شانس برای زنده ماندن داشته باشد و این احساس احمقانه جانی که خون بیمار و ناسالم او مسبب مرگ بچه شده است، شکافی بین آنان ایجاد کرد. بعد از این همه مدت، کاتلین هنوز شک داشت که آنان بتوانند شکافی را که بینشان ایجاد شده بود، از بین ببرند.

با اینکه جانی در آخرین ملاقاتشان از او خواسته بود طلاق بگیرد، او هنوز تقاضای طلاق نکرده بود و کاتلین به عنوان همسر او، مقرری مربوط به خانواده سربازان را که توسط دولت فرستاده می شد، دریافت می کرد. او همه آن پول را

به حساب جانی در بانک رالینگز ریخته بود. جانی برای اینکه همه چیز را از نو شروع کند، پس انداز کمی داشت.

زمانی که جانی به خانه باز می گشت، او آزاد بود زندگی تازه ای را شروع کند و هر که را دوست داشت به عنوان شریک زندگی اش انتخاب کند. در مورد خودش مطمئن بود که هرگز دوباره طعم خوشبختی را نخواهد چشید، اما اگر به اندازه کافی سعی می کرد، می توانست در کارش به یک خشنودی نسبی دست یابد. کاتلین هنوز با سردبیر مجله پالپ که داستانهایش را چاپ کرده بود، تماس داشت. حالا که سردبیر برای یک ناشر کار می کرد، به کاتلین پیشنهاد کرده بود که کتاب بنویسد. این همان کاری بود که کاتلین تصمیم داشت زمانی که با تجربه تر و احساساتش پخته تر شد، انجام دهد.



جانی انتظار چنین استقبالی را نداشت و بابت آن شرمنده و دستپاچه شده بود. آرزو می کرد تا رسیدن به «رد راک» در قطار مانده بود تا از این همه هیاهو دور باشد. از صمیم قلب امیدوار بود که کاتلین در ایستگاه قطار باشد. البته این از حماقت او نشأت می گرفت. احتمالاً هنگامی که کاتلین در کارخانه اسلحه سازی کار می کرد، با یک درجه دار یا یک مهندس آشنا شده و عاشق او شده بود.

او در این فکر بود که آیا برگه های طلاق منتظرش هستند؟ در طول جشن در ایستگاه قطار، شهردار بازگشت سربازان را به خانه تبریک گفت و به هر یک از آنان پاکتی داد که حاوی تقدیرنامه هایی برای استفاده در مشاغل مختلف در شهر بود. سپس مردم آنان را به ارابه ای که قبلاً با پرچم ها و پلاکاردهای «به خانه خوش آمدید» مزین شده بود، همراهی کردند. جانی به همراه دیگر سربازان بازگشته از جنگ نشست و صبورانه منتظر به پایان رسیدن

این رژه عذاب آور شد. او در جمعیتی که در خیابان صف کشیده بود، در جستجوی سری با موهای قرمز روشن بود و از اینکه خود را امیدوار کرده بود کاتلین موقع بازگشت به خانه به پیشواز او خواهد آمد، خودش را سرزنش می کرد.



جانی با پنج نشان شجاعت و تنها چند زخم سطحی جنگ را به پایان رسانده بود، اما وقتی به خانه بر می گشت، زنی نداشت که از او استقبال کند. اگر کاتلین هنوز طلاق نگرفته بود، به محض بازگشت او این کار را می کرد. خواهرش هنری آن هر هفته به او نامه می نوشت و مطمئناً از دیدنش خوشحال می شد، اما هنری آن هم دیگر به او احتیاجی نداشت زیرا با تام و فرزندانش زندگی می کرد. بارکر که به سختی می کوشید نقش پدری وظیفه شناس را بازی کند، ماهی یک بار برایش یک بسته می فرستاد. داخل یکی از بسته ها دوربین عکاسی و یک حلقه فیلم بود. جانی از آن استفاده کرده بود. آدلاید هر هفته برایش روزنامه رالینگز را می فرستاد. بعضی اوقات یک ماه از تاریخ روزنامه می گذشت اما جانی هر خط آن را می خواند تا بلکه خبری از کاتلین بیابد.

جانی دستانش را زیر سرش می گذاشت و به سوراخ گلوله ای که در چادر ایجاد شده بود خیره می شد و فکر می کرد که وقتی به خانه برگردد چه کار خواهد کرد. او هنوز زمینی را که قبل از ازدواج با کاتلین خریده بود، داشت. از آنجا که نیازهای چندانی نداشت، همراه تمام حقوقش را بجز پنج دلاری که بابت وام زمین می پرداخت، پس انداز می کرد. بقیه وام از پولی پرداخت می شد که «کیت مکب» به او می داد. کیت زمین او را اجاره کرده بود تا گله اش را برای چرا به آنجا ببرد. با اینکه پنج سال از زندگی اش صرف آزادی کشورش شده بود، از

نظر مالی وضع بدی نداشت.

بعد از شش ماه، او از دریافت نامه ای غیر از نامه هنری آن و نامه هایی که گهگاه آدلاید و بارکر و مری می فرستادند، ناامید شده بود.

اولین کریسمس که در جبهه بود، امیدوار بود کارت پستالی از زنی که همیشه دوستش داشت، دریافت کند. او از آلومینیومهای یک هواپیمای سرنگون شده ژاپنی یک دستبند برای کاتلین درست کرده و پس از چندین ساعت کار مداوم توانسته بود اسم کاتلین را روی دستبند حک کند.

از افراد بومی یک شانه که از صدف ساخته بود، برای کاتلین خریده بود.

هفته ها به ماهها تبدیل می شد بی آنکه خبری از کاتلین داشته باشد. از این می ترسید که روزی نامه ای از کاتلین دریافت کند که در آن نوشته باشد قصد جدایی از او را دارد، همچنان که برای بعضی دوستانش پیش آمده بود.

جانی دستبند و شانه را نگه داشته بود. زمانی که از قایق به جزیره ای پا گذاشت که در دست دشمن بود و زمانی که با آن بلودزر غول پیکر زمین را صاف می کرد و به سوی دشمن پیش می راند، فقط و فقط در فکر زنده ماندن بود. با این حال هر چقدر سعی می کرد کاتلین را فراموش کند نمی توانست، زیرا هنوز قلبش برای او می تپید.



جانی همچنان در گذشته دست و پا می زد، ناخودآگاه برای جمعیتی که در خیابان صف کشیده بود، دست تکان داد. ناگهان پل و آدلاید را دید که دیوانه وار برای او دست تکان می دادند و به واقعیت بازگشت. در پس جمعیت متوجه اندام باریکی شد که پشت پنجره دفتر روزنامه ایستاده بود. آیا او کاتلین بود؟ البته که نبود. اگر او در شهر بود به ایستگاه می آمد تا چند عکس بگیرد و موضوعی برای داستانش پیدا کند. پدرش و کاتلین بسیار با هم صمیمی بودند،

به طوری که زمانی به فکر افتاده بود شاید کاتلین عاشق پدر اوست.
وقتی کامیونی که ارابه را با خود می کشید جلوی دادگاه توقف کرد، جانی
پایین پرید و کوله اش را بر دوش انداخت. بارکر در آنجا منتظر او بود.
- من و خواهرت دوست داریم برای شام به مزرعه بیای. لوکاس معتقد که تو
باعث پیروزی ما در جنگ شدی.

- متشکرم، اما گمان می کنم بهتره با جمعیت برم. مدت زمان زیادیه که شهر
رو ندیده ام.

- هر جور که دوست داری. می دونی که همیشه از دیدنت خوشحال می
شیم. ماشین درست پایین خیابونه. بچه ها هم توی مغازه کلا هستن.

- پیرمرد هنوز همبرگر سرخ می کنه؟

- آره. هنوز این کار رو ترک نکرده.

بارکر پشت فرمان دوج مدل ۴۱ خود نشست. این یکی از آخرین خودروهایی
بود که قبل از بسته شدن کارخانه های اتومبیل سازی ساخته شده بود و به
عنوان وسیله ای برای حمل ابزار جنگی مورد استفاده قرار می گرفت.

- النا بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشکده به عنوان معلم در بوستون
مشغول به کار شد. کارلا و شوهرش هم در نیویورک هستن.

بارکر درحالیکه خبرهای مربوط به خواهر ناتنی جانی را به او می داد، به
طرف خارج شهر می راند.

جانی در پاسخ تنها سرش را تکان می داد و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.
دلش می خواست در مورد کاتلین سؤال کند، اما از این کار منصرف شد و در
مورد صنعت اصلی شهر یعنی کارخانه دباغی که متعلق به بارکر بود، سئوالاتی
مطرح کرد.

- کارها چطور پیش میره؟

- ما از بین حیوونایی که شکار می کنیم، پوست اونایی رو که کیفیت بهتری

دارن، برای استفاده کارخونه خودمون نگه می داریم. وقتی جنگ اروپا تموم شد، دولت سفارشهای خودشو کاهش داد و چند ماه پیش به کلی اونا رو قطع کرد. ما به دنبال بازار فروش دیگه ای می گردیم.

- مطمئنم تو می تونی یکی دیگه پیدا کنی.

جانی متوجه چیزهایی در طول جاده شد که قبلاً به آنها توجهی نمی کرد، مانند درختهای کاج و خفچه که پر از داروаш بود. اولین کریسمس بعد از ازدواجش با کاتلین، یک دسته داروаш بالای اتاق ها آویزان کرده بود تا بهانه ای برای بوسیدن کاتلین داشته باشد.

خدا را شکر که بارکر می دانست چه وقت ساکت باشد. جانی به نیمرخ بردبار پدرش نگاه کرد و با مشاهده موهای او که مملو از رگه های خاکستری بود، شگفت زده شد. چهار سال پیش او تنها چند تار موی خاکستری روی شقیقه هایش داشت.

جانی دوباره به زمان حال بازگشت. تا چند روز دیگر اتومبیلی می خرید و به ملاقات هنری آن و تام می رفت.

پارکر اتومبیل را جلوی یک خانه کوچک رنگ نشده نگه داشت، اما موتور را خاموش نکرد. جانی پیاده شد، کوله اش را از روی صندلی عقب برداشت، سرش را به طرف پنجره خم کرد و گفت:

- ممنون.

- حرفشم نزن.

جانی کوله پستی اش را روی ایوان گذاشت و به آرامی شروع به قدم زدن در اطراف خانه کرد. بعد روی پله های پستی نشست و درحالیکه دستانش را محکم درهم گره کرده بود، آرنج هایش را روی پاهایش قرار داد. بازگشت آن طور که او تصور می کرد، نبود. در جنگل های گینه نو، او رویای این مکان را می دید. بعد از اولین کریسمس که خبری از کاتلین نشد، در تمام مدتی که زیر بمباران و گلوله

باران دشمن به سر می برد، تنها میل بازگشت به مزرعه او را زنده نگه داشته بود. و حالا که آنجا بود، چیزی جز یک نقطه دور افتاده کوچک در گوشه ای از دنیای پهناور به نظرش نمی رسید.

قبل از اینکه به داخل خانه برود، غروب آرام خورشید را در افق تماشا کرد. هوس نوشیدن آب خنک باعث شد از جایش بلند شود. کلید را از کیف کوچکی که در کوله اش بود، در آورد و در را باز کرد.

کوله اش را روی زمین گذاشت کلاه ملوانی اش را از سرش برداشت. کلاه قدیمی کابویی اش را از روی میخ برداشت و قبل از اینکه آن را بر سرش بگذارد، برای مدتی آن را روی انگشت چرخاند. وقتی کلاه را روی سرش گذاشت، حس عجیبی پیدا کرد. احساس کرد کلاه برای سرش بزرگ است.

برای مدتی جلوی در آشپزخانه ایستاد و به دقت همه چیز را بررسی کرد. اتاق بسیار تمیز بود. پنجره ها از تمیزی برق می زد. پرده های چهارخانه سفید و آبی به تازگی اتو شده بود. رومیزی پارچه ای مربع شکلی که گوشه هایش گلدوزی داشت، روی میز قرار داشت. در کوزه ای که دور گلوی روبانی بسته شده بود، گل‌های سوسن وحشی و مینا خودنمایی می کرد و یادداشتی در کنار آن قرار داشت. زمانی که جانی یادداشت را بر می داشت، انگشتانش می لرزید.

« به خانه خوش آمدی جانی »

من واقعاً از اینکه تو صحیح و سالم به خانه برگشتی خوشحال و خرسندم. ما باید هر چه زودتر یکدیگر را ببینیم و کارهای ناتمام زندگی مان را سر و سامان دهیم. من آپارتمانی بالای داروخانه استوارت دارم.

شامت روی اجاق است. آدلاید کیک شکلاتی مورد علاقه ات را برایت درست کرده است.

کاتلین

جانی به دقت یادداشت را سر جایش قرار داد، طوری که انگار به آن دست نزده است. کاتلین در رالینگز بود، ولی نه برای ملاقات با او به ایستگاه قطار آمده بود و نه خودش را در میان جمعیتی که در خیابان صف کشیده بود، نشان داده بود.

جانی هنری، تو یه احمق به تمام معنا هستی. فکر کاتلین رو از ذهنت خارج کن. همه چیز تموم شده.

او از آشپز خانه خارج شد و به در اتاق کوچکی تکیه داد که کاتلین برای نوشتن داستانهایش از آن استفاده می کرد. آنجا نیز بسیار تمیز بود، آنچه توجه او را جلب کرد، میزی بود که او به کاتلین هدیه داده بود تا ماشین تحریرش را روی آن بگذارد. ماشین تحریر آنجا بود، همین طور تمام چیزهایی که مربوط به کاتلین بود.

جانی از آشپزخانه گذشت و به اتاق خواب رفت. پرده های سفید کرکره ای که کاتلین آنها را خریده بود، به تازگی شسته شده بود. هنوز هم پتوی کهنه رنگارنگ در کنار تختخواب بود. کاتلین آن را بعد از اینکه او از گذاشتن پاهای برهنه اش بر روی زمین سرد شکایت کرده بود، در آنجا قرار داده بود.

هیچ نشانه ای از کاتلین در اتاق نبود، حتی عکس عروسی شان که قبلاً روی میز تحریر قرار داشت. اما کاتلین آنجا بوده است. همه جا را تمیز کرده و وسایلش را برداشته بود. آیا عکس را هم با خود برده بود؟ جانی به طرف میز تحریر رفت و کشوی بالایی را بیرون کشید. عکس آنجا بود. پشت و رو روی پیراهن های فلانل قرار داده شده بود. کاتلین آن را نخواست به او.

جانی برای مدتی به چهره های خندان خودشان خیره شد. او کت و شلواری تیره پوشیده بود که اولین کت و شلوار رسمی اش محسوب می شد. لباس کاتلین آبی رنگ بود، لباسی یقه هفت با آستین های پف کرده و قاب آویزی به شکل کتاب که کاتلین آن را با زنجیری به گردنش می آویخت، روی گردنش

خودنمایی می کرد؛ هدیه ازدواج او به کاتلین. به یاد آورد که عکس او و کاتلین داخل قاب آویز بود. عکسی را که در رودیو گرفته بودند و کاتلین آن را بریده و در داخل قاب آویز گذاشته بود. موهای کاتلین در قسمت بالا پف کرده و به صورت حلقه حلقه بر روی شانه هایش ریخته بود. چشمان او می خندید و لبان نیمه بازش نشان از لبخند داشت. جانی به خاطر آورد که آن روز هنگام معرفی کاتلین به یکی از دوستانش که در رودیو کار می کرد، چقدر احساس غرور می کرد. مرد نمی توانست چشم از کاتلین بردارد.

جانی به تصویر خودش در عکسی نگاه کرد که روز بعد از عروسی شان انداخته بودند؛ بهترین روز زندگی اش. آیا او آنقدر جوان و خوشبخت و عاشق بود که احمقانه باور کرده بود با توجه به گذشته ای که داشت، می تواند همسری مناسب برای زنی مانند کاتلین باشد؟

جانی به آیینی ای که در بالای میز تحریر قرار داشت، نگاه کرد. زیر چشمانش چروک افتاده بود. موهایش هنوز پرپشت بود اما کوتاه تر از زمانی که بود که به خدمت می رفت. بعضی از مردان موهایشان را در جنگل های مرطوب و گرم جبهه جنگ از دست داده بودند.

ناگهان به شدت احساس تنهایی کرد. تحمل خانه خالی و ساکت بیش از حد توانش بود. عکس را در کشوی میز تحریر گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. چشمش به تختخوابی افتاد که با کاتلین شبهای بی پایان و خوشی را روی آن گذرانده بود.

آیا کاتلین هم دلش برای آن بوسه ها و نوازش ها و همآغوشیها و احساساتی که با هم در آن شریک بودند، تنگ شده بود؟ آیا اکنون تمام اینها را با مردی دیگر تجربه می کرد؟ تصور همنشینی کاتلین با مردی دیگر، مانند خنجر تیز بر قلب او فرو رفت. جانی سرش را تکان داد تا از شر آن افکار خلاص شود. سپس با عجله به سمت در پشتیافت و از خانه خارج شد.

فصل دوم

کاتلین درحالیکه رژه را تماشا می کرد، بی آنکه متوجه باشد اشک می ریخت. چشمان کاتلین تا زمانی که جانی از نظرش ناپدید شد، به او دوخته شده بود. چنان به نظر می رسید که جانی دوست دارد هر جایی باشد به جز در آن ارابه و جلوی چشم آن همه تماشاچی. چقدر شکسته و لاغر شده بود. آیا یونیفرم ملوانی تنگش بود که باعث می شد اینقدر لاغر به نظر برسد؟

کاتلین سعی کرده بود با تمیز کردن خانه جانی ورود او را به خانه اش دلپذیرتر کند. زمانی که برای جمع کردن وسایل شخصی اش رفته بود، خانه مملو از فضولات موش بود و گرد و غبار قرمز رنگ اکلاهما همه جا را پوشانده بود.

کاتلین ابتدا تمام وسایلی را که متعلق به خودش بود، در اتومبیل گذاشته بود. سپس شروع به شستشو و نظافت خانه کرد و با دقت و توجهی خاص وسایلی را که او و جانی چند هفته بعد از ازدواجشان با هم خریده بودند، جا به جا کرده بود.

در دومین روز، از خانه اش یک تشت به آنجا برده و لباسهایی را که جانی با خود نبرده بود، و ملافه ها و حوله ها و پرده ها را شسته بود. بعد از اینکه لباسها و بقیه چیزها خشک شد، آنها را از روی بند رخت جمع کرده و اتو زده و کنار

گذاشته بود. پرده ها را دوباره آویزان کرده بود. در حین کار به یاد آورده بود که جانی چقدر بدش می آمد که او ظرفها را با دست بشوید و آنقدر اصرار کرده بود تا بالاخره یک ماشین ظرفشویی بنزینی خریده بودند. حالا ماشین ظرفشویی در انباری بود ولی بنزین نداشت. به هر حال اگر هم بنزین داشت، او نمی دانست موتور آن را چطور روشن کند.

امروز صبح کاتلین با قالبی یخ که آن را در صندوق عقب اتومبیل گذاشته بود و یک ظرف تاس کباب و سیب زمینی و هویج، و کیکی شکلاتی که آدلاید برای فرستادن آن اصرار کرده بود، با عجله به مزرعه رفته بود.

او چند مرتبه یادداشتی را که می خواست برای جانی بنویسد، نوشته و پاره کرده بود تا عاقبت آنچه را می خواست نوشته و در آن یادداشت اضافه کرده بود که زندگی با آینده ای نامعلوم او را دیوانه می کند.

اوه، خدایا، به محض اینکه درباره طلاق به توافق برسیم، من اینجا رو ترک خواهم کرد. دیگه نمی تونم اینجا زندگی کنم و جانی رو با کسی دیگه ببینم.

اگر کاتلین تصمیم می گرفت سهمش را در روزنامه بفروشد، آدلاید و پل مشتاق خرید آن بودند. اداره روزنامه سالهای طولانی نسل اندر نسل در دست خانواده آدلاید بود. آدلاید یک سهم به کاتلین فروخته بود، تنها به این دلیل که در طول سالهای فقر و جنگ، نزدیک بود روزنامه را از دست بدهد و بانک از دادن وام برای فعالیت روزانه روزنامه شهری کوچک خودداری کرده بود.

حالا اوضاع بسیار بهتر از هفت سال قبل و زمانی بود که کاتلین از ارثیه ای که از پدربزرگ و مادربزرگش به او رسیده بود، برای خرید سهمی از روزنامه استفاده کرده بود. در طول جنگ، کاتلین درآمدهی ناچیز از روزنامه داشت که هر ماه آدلاید و پل پس از برداشتن سهمشان، سهم کاتلین را می پرداختند و او آن را پس انداز می کرد. داستانهای او که با نام مستعار ک. ک. دوئل چاپ می شد، برای خوانندگان داستانهای تخیلی غرب وحشی داستانهایی شناخته شده بود و

درآمدی خوب برای او داشت.

آدلاید و پل به دفتر روزنامه بازگشتند. آدلاید گفت:

- جانی رو دیدی؟ باورم نمی شه به خونه برگشته. خیلی لاغر و... برنزه به نظر می رسید. اون همیشه برنزه بود، اما آفتاب اونجا پوستشو به تیرگی قهوه کرده...

وقتی آدلاید چهره اندوهگین کاتلین را دید، از سر تعجب گفت:

- اوه، عزیزم...

و با عجله به طرف کاتلین رفت و بازویش را دور شانه او حلقه کرد و ادامه داد:

- جانی دنبال تو می گشت. من می دونم. مگه نه، پل؟

- عزیزم، در این مورد مطمئن نیستم. اما مطمئنم او در جمعیت به دنبال چیزی می گشت.

کاتلین گفت:

- نه، این طور نیست. جانی حتی نمی دونه که من اینجا هستم. چیزی در مورد اینکه من چه کار می کنم نمی دونه، مگه اینکه شما یا بارکر چیزی به اون گفته باشین.

- تو به من گفتی چیزی نگو، منم همین کار رو کردم. ممکنه بارکر چیزی گفته باشه. به هرحال وقتی او به مزرعه بره، همه چیز رو می فهمه. هیچ کی نمی تونست مثل تو اونجا رو تمیز کنه.

آدلاید و پل صمیمی ترین دوستان کاتلین و نسبت به او حساس بودند. اصلاً دلشان نمی خواست احساسات او جریحه دار شود.

کاتلین گفت:

- من براش یه یادداشت گذاشتم.

- اگرم یادداشت نمی داشتی، جانی متوجه می شد. بارکر گفت که قصد داره

جانی رو به خونه اش ببره.

کاتلین درحالیکه لب زیرینش را گاز می گرفت، گفت:

- جانی هیچ وسیله ای برای برگشتن به شهر نداره.

- ماشین تو با اینکه در طول جنگ خوب کار می کرد، روزهای آخر عمرشو

می گذرونه. تعجب می کنم چطور ادی براش لاستیک پیدا کرده.

کاتلین یک نش مدل قدیمی داشت.

پل پشت همسر ریز اندامش ایستاد، پشت او را مالید و زیر لب گفت:

- خوبه؟

- من می توئم تمام روز اینجا وایسم تا تو پشتمو بمالی.

پل به آرامی در گوش او گفت:

- تو آدم پر توقعی هستی.

کاتلین گفت:

- ادی به من گفت که به راحتی می تونه ماشینمو بفروشه. اون مخالف اینه

که آدم دائم ماشینشو تعمیر کنه. اون این کار رو نه برای خاطر من بلکه برای

خاطر جانی انجام می داد.

دختری مو مشکی با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- من دو حلقه فیلم گرفتم.

او سرشار از انرژی، ریز نقش، زبر و زرنگ و زیبا بود. من چند تا عکس از

جانی وقتی که از قطار پیاده می شد و چند تا هم وقتی در روی ارابه بود، گرفتم.

او خدای من، او چقدر خوش قیافه است. فکر نمی کنم که مرا شناخته باشد.

آدلاید گفت:

- وقتی جانی از اینجا به جنگ رفت تو فقط یک بچه بودی. از وقتی او رفته

تو بزرگتر شده ای.

- من فراموش کرده بودم که او اینقدر خوش قیافه است. شاید چون من

خیلی جوان بودم متوجه این موضوع نشده بودم.

پل گفت:

- می خواهی این فیلمها را برایت ظاهر کنم؟ ما باید در مورد عکسهایی که این هفته می خواهیم در روزنامه چاپ کنیم، تصمیم بگیریم.

پل دوربین را باز کرد و فیلم آن را در آورد. آدلاید و پل، جودی را مثل دخترشان می دانستند. اگرچه از سه سال پیش جودی پس از مرگ مادرش با پدرش کلانتر کارول زندگی می کرد.

جودی فیلم را برداشت و گفت:

- من خودم کارها رو می کنم.

بعد به تاریکخانه رفت.

کاتلین با حسرت گفت:

- باورم نمی شه که روزی منم اینقدر جوون و سرزنده بودم. باور اینکه بیست و سه سالشه، کمی سخته. زمانی که به دنبال پدر و مادر واقعی اش می گشت، شانزده سال بیشتر نداشت.

پل در ادامه حرفهای کاتلین گفت:

- و خیلی پر دل و جرأت بود.

آدلاید به کاتلین گفت:

- جودی از این می ترسید که وقتی تو برگردی، کارشو از دست بده.

- امیدوارم بهش گفته باشی که من ترجیح می دم به طور تمام وقت کار

نکنم. می خوام بیشتر وقتمو صرف نوشتن کتاب کنم.

- حالا دیگه خودش اینو می دونه.

- توی این فکرم که به الک برم یا به لیبرال برگردم. بارکر می گفت کمکم می

کنه که جایی در الک پیدا کنم. از من دعوت کرده به مزرعه برم و با اونا زندگی

کنم. اونا چند اتاق اضافی دارند. گمان نمی کنی رفتن من به اونجا شایعات

زیادی به دنبال داشته باشه؟

آدلاید درحالیکه نگران به نظر می رسید، گفت:

- تو که اونجا نمیری؟

- نه. این کار باعث می شه اختلاف بین جانی و پدرش بیشتر بشه. جانی درست قبل از رفتنش دوباره بدگمان شده بود و غرولند می کرد که چون من مدت زیادی رو در مزرعه گذرونده ام، حتماً عاشق بارکر هستم.

- به نظر من، قضیه از جای دیگه آب می خوره. جانی به بارکر حسادت می کرد و می ترسید علاقه تو به بارکر بیشتر از عشقی باشه که به اون داری. به عقیده جانی، بارکر تمام چیزهایی را که اون نداشت، دارا بود؛ ثروت، تحصیلات عالی... وقتی جانی تو رو ناامید کرد، بارکر تکیه گاهت بود.

آدلاید به ندرت از جانی انتقاد می کرد. حالا هم به این دلیل این حرفها را می زد، چون کاتلین خیلی ناراحت و ناخشنود به نظر می رسید.

- من باید جانی رو ببینم و بهش بگم با هر تصمیمی که در مورد طلاق بگیره، موافقم. اگه من از جانی طلاق بگیرم، بدترین زن اکلاهاما می شم. با این حال اگه این همون چیزیه که اون می خواد، این کار رو می کنم. اما ترجیح میدم خودش درخواست طلاق بده.

- شاید اون خیال می کنه تو تا به حال تقاضای طلاق کرده ای.

- من این کار رو نکرده ام. اگرچه آخرین چیزی که بهم گفت، این بود که یک وکیل بگیرم تا مراحل قانونی طلاق رو انجام بده. گفت به وکیل بگم نصف مزرعه متعلق به منه و اگه پولمو خواستم، مزرعه رو بفروشم و برگه های طلاق رو براش بفرستم تا اونا رو امضاء کنه و پس بفرسته. بعد حتی بی اونکه برگرده و نگاهی به من بندازه، سوار قطار شد.

- کاتلین، اون تو رو دوست داره. من هیچ مردی رو مثل اون نمی شناسم که اینقدر به زنی علاقه مند باشه.

پل در حالیکه گلویش را صاف می کرد، گفت:

- اوهوم...

آدلاید نگاهی عاشقانه به شوهرش انداخت و گفت:

- ناراحت نشو، عزیزم. منظورم تو نبودی.

کاتلین سرشار از احساسات گفت:

- اگه جانی منو دوست داشت، توی اون مصیبت تنهام نمی داشت. من اول

بچه ام رو از دست دادم، بعد هم شوهرمو.

- این واضحه که زنهای بهتر از مردها می تونن غم و غصه رو تحمل کنن.

- احساس حقارتی که جانی نسبت به خودش داشت، باعث ایجاد اون

مشکلات شد. اون شدیداً معتقد بود که چون بچه ما ناقص به دنیا اومده، هیچ

شانسی برای زنده موندن نداره. اون خیال می کنه خانواده پری، یعنی خانواده

مادری اش، خونشون نفرین شده و مسمومه و هر بچه ای که ما داشته باشیم،

مثل مری رز کوچولوی ما می شه.

- این حرف مزخرفه.

- منم همینو بهش گفتم. دکتر فردریک هم همینو به اون گفت. چیز دیگه ای

که اونو ناراحت می کنه اینه که تحصیلاتش بالا نیست. احساس حقارت می کنه.

من این موضوعو نمی دونستم تا اینکه ازش خواستم یکی از داستانهایی منو

بخونه. اما اون فقط اونو ورق زد و وقتی من نظرشو پرسیدم، مجله رو پرت کرد و

از اتاق بیرون رفت. من کم کم متوجه شدم که اون فقط می تونه کلمات ساده رو

بخونه.

- پس حتماً به همین دلیل بود که هرگز در آزمون انتخاب مارشال فدرال

شرکت نکرد.

- اگه فقط اشاره کوچکی می کرد که مایله خوندن رو بهش یاد بدم، من این

کار رو می کردم.

- جانی مرد مغروریه.

- منم غرور و احساسات دارم. اصلاً در نامه هایش اشاره ای به من می کرد؟
- تنها چیزی که اون در نامه هایش می نوشت، اسمش روی پاکت نامه بود.
داخل اونم یک کاریکاتور یا یک نسخه از صورت غذای شام کریسمس یا روز
شکرگزاری می داشت که به سربازها می دادن. بارکر می گفت هر وقت بسته ای
برای جانی می فرسته، اون در جواب فقط روی پاکت می نویسه از بسته
متشکرم.

- یادم میاد اون حتی بدش میومد فهرست خرید رو یادداشت کنه.
- بیشتر مردها حتی اگه نتونن بنویسن، سعی می کنن با کسی که دوستش
دارن، ارتباط برقرار کنن.

- وقتی می رفت، حتی از من نخواست برایش نامه بنویسم. نمی خواست از من
چیزی بشنوه. گمون می کنم خیال می کرد فرصت خوبیه که از شر من خلاص
بشه و فراموشم کنه.
- اگه هیچ تلاشی نکنه تا دوباره رابطه اش را با تو از سر بگیره، یه احمق
تمام عیاره.

کاتلین دلش می خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند. صحبت کردن در
مورد مشکلات، اندوهش را بیشتر می کرد.
- بهتره من برم.

- دوست نداری بمونی و با من و پل شام بخوری؟

- ممنون، اما من مصاحب خوبی برای شما نخواهم بود. باید درباره
سرخپوستهای شوشن تحقیقاتی کنم. کتابی دارم می نویسم، داستانش در شمال
قرارگاه شوشن اتفاق میفته.

- چرا درباره چروکی ها چیزی نمی نویسی؟ تو می تونی اطلاعات رو
مستقیماً از زبون اون اسب چموش به دست بیاری و مجبور نباشی این همه

مطالعه کنی.

کاتلین درحالیکه لبخندی ملایم می زد، گفت:

- بارکر بدش نمیداد که بشنوه تو اونو به این نام می خونی.

- گمون می کنم اون بدتر از اینم نامیده شده.

کاتلین با سری خمیده قدم زنان از کوچه به طرف پله هایی که به اتاقهای بالای داروخانه منتهی می شد، رفت. خسته و فرسوده از پله ها بالا رفت و وارد راهروی تاریک شد. وقتی کلید را وارد قفل می کرد، صدایی شبیه بسته شدن در شنید و برای لحظه ای در مورد دیگر ساکنان ساختمان کنجکاو شد. پنجره آپارتمان یک اتاقه اش رو به کوچه بود. به طرف پنجره رفت و به چشم انداز غم انگیز خیابان نگاه کرد. سرش درد می کرد. میل شدیدی به گریه داشت، اما جلوی خودش را گرفت.

کاتلین به محض اینکه کارش را رها کرده بود، به رالینگز آمده بود. در تمام این مدت، روزهایی سخت را در این مکان ترسناک گذرانده بود. او در این مکان قادر به نوشتن نبود و قدرت تصور خلاقه اش کار نمی کرد. دلش برای اتاق روشن و دلبازی که در مزرعه داشت، پر می کشید؛ جایی که او می توانست از آن چمنزار را ببیند و صحنه ای را که می خواست بنویسد، تجسم کند.

بعد از ترک اینجا به کجا می توانست برود؟ رالینگز خانه او شده بود. دوستانش اینجا بودند؛ اما در اصل دوستان او، دوستان جانی بودند. او در عین حال که از تصور ترک آنجا متنفر بود، از تصور ماندن و دیدن جانی با زنی دیگر هم متنفر بود. آیا روزی می رسید که آن دو یکدیگر را در خیابان ببینند و مانند غریبه ها احوالپرسی کنند و انگار نه انگار همه چیز یکدیگر بوده اند؟

کاتلین در فکر امکانات آینده اش بود که ضربه ای به در خورد. در را باز کرد و بارکر را دید که دستش را بالا آورده بود تا دوباره در بزند.

- آدلاید گفت که تو اینجایی.

- سلام بارکر، بیا تو.
- بارکر وارد شد، در را پشت سرش را بست و گفت:
- خیال می کردم شاید دلت بخواد از این سوراخ موش خارج بشی.
- کاتلین به شوخی گفت:
- فراموش نکن که داری از خونه من صحبت می کنی.
- خداوندا، تو اسم اینجا رو میداری خونه؟ من حتی اسبمو اینجا نگه نمی دارم.
- معلومه، چون نمی تونی اونو از پله ها بالا بیاری.
- من جانی رو به مزرعه بردم، ولی اونجا نمودم.
- حالش چطور بود؟
- ساکت و آرام. البته جانی همیشه کم حرف بوده. درباره... کسی حرف نزد.
- انتظار داشتی حرفی بزند؟
- بارکر که متوجه خستگی و خطوط زیر چشم کاتلین شده بود، گفت:
- خیال می کردم شاید این کار رو بکنه.
- اون هیچ وسیله ای نداره تا به شهر بره یا اسبهاشو از مزرعه مکب بیاره.
- فردا صبح با کامیونم به اونجا میرم و کامیونو تا زمانی که خودش یک ماشین بخره، همونجا می ذارم. مری با ماشین پشت سرم میاد و منو از مزرعه جانی برمی گردونه.
- این خوبی تو رو می رسونه، بارکر. اگه جانی قبول می کرد، من ماشینمو بهش می دادم. اما احتمالاً قبول نمی کنه.
- شاید کامیون منو هم قبول نکنه. می خوام با هم پیش جانی بریم؟
- نه، من منتظر می مونم تا خودش به سراغم بیاد. وقتی آمادگیشو پیدا کنه، خودش میاد.
- تو مطمئنی که اون می خواد از تو جدا بشه؟

- مطمئنم. قبل از اینکه بره بهم گفت تقاضای طلاق کنم و تمام مدتی که اینجا نبود، ازش خبرای نداشتم و واضح تر از این نمی تونست بگه که منو نمی خواد.

- و اگه تو رو طلاق بده، یه احمق تمام عیاره.

- بارکر، تو آدم نازنینی هستی. ای کاش روابط تو و جانی بهتر بود.

بارکر گفت:

- خیال می کنه که من اونو رها کردم. با اینکه تا بیست سالگیش حتی نمی دونستم که اون وجود داره. سالها طول کشید که پیداش کردم. جانی در کنار اون... زن، دوران کودکی خوشایندی نداشته.

- بارکر لازم نیست ملاحظه کنی. من می دونم که اون زن بدکاره بود. بدکاره بود چون خودش اینو می خواست. من در این مورد خیلی فکر کردم. تو برای جبران گذشته سعی خودت رو کرده ای. حالا همه چیز به خود جانی بستگی داره.

- اوضاع نسبت به گذشته بهتر شده. حالا دست کم اون تحملم می کنه.

- جانی می خواد دوستت داشته باشه، اما غرور لعنتی اش اجازه این کار رو نمیده.

- کاتلین، تو می خوای در رالینگز بمونی؟

- هنوز نمی دونم که می خوام چیکار کنم.

- می خوام یک خونه نشونت بدم. من اجازه نمیدم که اینجا بمونی.

- می دونی که من اجازه نمیدم تو برام خونه بخری؟

- اون خونه متعلق به کارخونه دباغیه. مردی که اونجا زندگی می کرد، رفت. خونه یا باید خالی بمونه یا اجاره داده بشه. من ترجیح میدم که تو اونجا رو اجاره کنی.

- اجاره اش چقدره؟

- ماهی ده دلار. تو باید پول گاز و برق رو هم بدی که جمها پنج دلار در ماه میشه. بابت تلفن دهم که قبلاً نصب شده، باید دو یا سه دلاری بدی. اما مهم نیست. به محض اینکه کتابتو تموم کنی پولدار می شی.

- در صورتی که دوستانی مثل تو یه عالم کتاب بخرن.

- شاید این کار رو بکنم و به هر کس یکی بدم. همه که یه عروس نویسنده ندارن.

- شاید من دیگه عروس تو نباشم. مسلماً جانی تکلیف رو روشن می کنه و می خواد از هم طلاق بگیریم.

- کوچولو، تو همیشه دختر منی.

بارکر دستش را دراز کرد و موهای درخشان کاتلین را نوازش کرد. او به ندرت به کاتلین دست می زد. تنها در اوقاتی مانند حالا خصلت سرخپوستی اش را نشان می داد. در اوقات دیگر، انگار سیمای خوشایند و مسی رنگ او را با سنگ تراشیده اند.

کاتلین رویش را برگرداند تا بارکر اشکهایی را که در چشمانش حلقه زده بود، ببیند.

- متشکرم

- کتت رو بردار. بعد از غروب آفتاب هوا سرد میشه. می خوام خونه رو نشونت بدم.

- خیلی که طول نمی کشه، نه؟

- اگه برای شام به خونه ما بیای، طول می کشه.

- باشه، گمان نمی کنم بتونم امشبو تنهایی سپری کنم.



او بعد از عبور کاتلین و بارکر، در طبقه بالا را باز کرد. آنان را دید که از پله ها

پایین رفتند. با عجله به طرف پنجره رفت و دید که از خیابان عبور کردند و به جایی رفتند که سرخپوست اتومبیلش را پارک کرده بود. او می دانست سرخپوست پدرشوهر کاتلین و مالک کارخانه دباغی است. با عجله از پله های عقب ساختمان پایین رفت و زمانی که بارکر اتومبیلش را از پارکینگ درآورد، او هم در اتومبیلش نشسته بود.

من در دفتر یادداشت مشاهداتم خواهم نوشت که امروز کاتلین پیراهن آبی رنگ پوشیده بود و من برای مدت کوتاهی در ایستگاه قطار پشت سر او ایستاده بودم، آنقدر به او نزدیک بودم که می توانستم بوی شامپویی را که به موهایش زده بود، استشمام کنم. توانستم کاتلین را لمس کنم، اما او متوجه این کار من نشد. او حتی به من نگاه هم نکرد. تمام توجهش به آن مردک لعنتی بود که داشت از قطار پیاده می شد.



خانه ای که بارکر گفته بود، کوچک بود. خانه ای سه اتاق خوابه که در حاشیه شهر قرار داشت. کاتلین از اینکه شرایط خانه به آن خوبی بود، تعجب کرد. خانه حمامی داشت که به تازگی رنگ شده بود. وان حمام و دستشویی و مستراح، همگی نو به نظر می رسیدند. آبگرمکن در اتاقی در ایوان پشتی قرار داشت و چون دارای دستگاه تنظیم حرارت بود، کاتلین می توانست هر موقع بخواهد آب گرم داشته باشد.

بارکر گفت:

- وسایل خونه رو برای فروش گذاشته بود و من همه اونا رو به بیست و پنج دلار خریدم. تو می تونی اونا رو با همین قیمت از من بخری. قصد ندارم از دختر خودم سود بگیرم.

- شوخی می کنی!

چشمان تیره بارکر برقی زد و گفت:

- درباره اینکه نمی خوام از تو سود بگیرم؟

- نه، اینکه تو فقط بیست و پنج دلار برای همه اینها دادی.

- صاحب قبلی عجله داشت که از اینجا بره و نمی تونست همه وسایلو با

خودش ببره.

کاتلین به اجاق گاز و یخدان کوچک و میز و صندلی های آشپزخانه نگاهی انداخت. تخت خوابی برنجی و میز توالتی که آئینه ای به آن وصل بود، در اتاق خواب بود. یک کاناپه چرمی قهوه ای رنگ و یک صندلی و میز مطالعه در اتاق جلویی دیده می شد. فرش آلبالویی رنگ کف اتاق جنس خوبی داشت.

بارکر موقع پاسخ دادن به کاتلین به او نگاه نمی کرد تا کاتلین متوجه دروغش نشود. کاتلین فوراً متوجه شد که بارکر بیش از بیست و پنج دلار بابت اسباب و اثاثیه پرداخته است. او لحظه ای فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت که هدیه بارکر را با گشاده رویی بپذیرد و بیش از آن در مورد آن سؤال نکند.

- اجاره رو باید به چه کسی بپردازم؟

- به کارخونه دباغی.

- من وسایل خونه رو قبول می کنم و از اینکه به فکر من بودی، ممنونم. آرزو

می کردم می تونستم همین امشب به اینجا بیام، اما مجبورم تا فردا صبح صبر کنم.

- بعد از اینکه من و مری کامیونو به جانی دادیم، میایم و در اسباب کشی به

تو کمک می کنیم.

- بارکر، تو باید مراقب باشی. چون ممکنه این فکر به سرم بزنه که تو بهترین

مردی هستی که تا به حال دیده ام.

- اوه... اینکه خیلی خوبه. من از این فکر بدم نمیاد.

بارکر لبخندی زد و چشمان تیره اش از سر رضایت برقی زد.

کاتلین چندین بار به مزرعه فلمینگ رفته بود، اما از موقع بازگشتش از اکلاهاما فقط یک بار به آنجا سر زده بود. ساختمان مزرعه و ساختمانهای مجاور بازتابی از صاحبش را نشان می داد. خانه اعیان وار مبله شده بود بی آنکه غرض خودنمایی باشد. خانه ای بود یک طبقه، منظم و آراسته.

خانواده فلمینگ به میراث خود افتخار می کرد. آثار هنری مربوط به سرخپوستان دیوارها را پوشانده بود و قالیچه هایی با طرح سرخپوستی کف اتاقها را مزین می کرد. کاناپه ای چرمی، صندلی و مبلهای راحتی و یک شومینه سنگی بزرگ در گوشه و کنار به چشم می خورد.

پدر بارکر از نفت و گله و جمع آوری گیاهان و دباغی پوست حیوانات ثروتی هنگفت به دست آورده و خانواده اش را یکی از ثروتمندین خانواده های ایالت کرده بود. کار اصلی بارکر اداره مزرعه و کارخانه دباغی بود. با اینکه خود به خوبی از پس هر دو کار برمی آمد، به ارزش واگذاری اختیار به افراد مسئول واقف بود. اداره خانه به عهده تلما فیشر و مری بود. تلما یکی از اقوام دور محسوب می شد که سالها بود با آنان زندگی می کرد. مری دبیرستان را تمام کرده بود، اما مثل دو خواهر دیگرش اشتیاقی به دانشگاه رفتن و ادامه تحصیل نداشت. جانا پانزده ساله و لوکاس دوازده ساله در رالینگز به مدرسه می رفت.

مری به گرمی از کاتلین استقبال کرد.

- بابا گفت که سعی می کنه تو رو راضی کنه که برای شام پیش ما بیای.

- لازم نبود زیاد سعی کنه.

کاتلین به دختر جوان که موهای تیره و پوستی مسی رنگ داشت، بسیار علاقمند بود. مری ذاتاً خانه دار زاده شده بود و مشتاق بود برای خودش تشکیل خانواده دهد. تا زمانی که مردی مناسب برای او پیدا شود، به زندگی در خانه پدر و مراقبت از خواهر و برادر کوچکترش راضی بود.

کاتلین به زنی که در حال گذاشتن یک ظرف اضافی سر میز غذا بود، گفت:

- سلام، خانم فیشر.

- حالتون چطوره؟

- خوبم، شما چطورید؟

- بد نیستم.

خانم فیشر که در اصل اسکاتلندی بود، پذیرفته بود تا زمانی که در مزرعه است، لباس مخصوص سرخپوستها را بپوشد؛ اما وقتی به کلیسا می رفت به سبک همه زنان دیگر لباس می پوشید.

خانم فیشر گفت:

- لوکاس، دستها تو بشور. پدرتون ممکنه هر لحظه سر برسه.

پسری سرش را از لای در آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- سلام، کاتلین.

او شبیه کاتلین بود. پسری خوش قیافه که موهای صاف و سیاهش باعث شده بود حالت چهره اش جدی تر به نظر برسد.

بارکر کنار صندلی اش که در بالای میز قرار داشت، ایستاد. لباسش را عوض کرده بود.

- جانا کجاست؟

مری گفت:

- داره میاد.

جانا درحالیکه موهایش را با دستهای خیسش مرتب می کرد، با عجله وارد

اتاق شد و گفت:

- دارم میام. دارم میام. من اینجام!

او همقد مری ولی خیلی لاغرتر از او بود. او دختری اجتماعی بود و بهترین اوقاتش زمانی بود که اسب سواری می کرد یا در نگهداری گله کمک می کرد.

جانا می گفت:

- سلام کاتلین، نمی دونستم تو اینجایی.

کاتلین از اولین باری که خانواده فلمینگ را ملاقات کرده بود، یعنی قبل از ازدواج با جانی، با آنان احساس راحتی و آرامش کرده بود. در خانه آنان احساس می کرد که در خانه خودش است. اما جانی این طور نبود. هفت سال قبل که فهمیده بود بارکر پدرش است، احساسی جز خشم نداشت. صرفاً چون پدرش سرخپوست بود، در دوران کودکی ریشخندهای زیادی را تحمل کرده بود. او نمی توانست توضیح بارکر را در مورد اینکه چرا آن همه سال او را با مادرش، با زنی بدکاره تنها گذاشته بود، بپذیرد. درد و رنجی که او کشیده بود، بسیار سخت و عمیق بود.

زمانی که کاتلین و جانی با هم ازدواج کردند، جانی به خانواده اش نزدیکتر شد، اما وقتی روابط آن دو تیره شد، جانی دوباره از خانواده اش دوری می کرد.

- جانی، جانی، تو خیلی چیزها رو داری از دست می دهی. تو می تونی جزیبی از این خانواده باشی، تنها اگه فراموش کنی مادرت چه کسی بوده و به خانواده ات اجازه بدی دوستت داشته باشن.

فصل سوم

بارکر بسته ای سنگین را از کاتلین گرفت و گفت:

- کامیون دست جانیه. من و مری قبل از اینکه جانی بیرون بیاد و بتونه جار و

جنگال راه بندازه، کامیونو اونجا گذاشتیم و اومدیم. اینها رو کجا بذارم؟

- بذار روی صندلی عقب.

- دیگه چه چیزی مونده؟

- تنها چیز سنگینی که مونده، ماشین تحریره.

- من اونو میارم.

کاتلین چمدان ها و جعبه ها را در داخل نش گذاشت و قسم خورد که دیگه

هرگز دوباره در جایی زندگی نکند که مجبور شود از پله های شیب دار و قدیمی

آن بالا برود.

بعد از اینکه بارکر ماشین تحریر را روی صندلی جلو گذاشت، کاتلین گفت:

- این آخرین بود. خوشحالم که دیگه اینجا نیستم. میرم به آدلاید بگم که

دارم از اینجا میرم.

سه نفره با هم به پایین خیابان رفتند و از در عقبی ساختمان روزنامه وارد

شدند. پل و جودی در اتاق چاپ به عکسهایی که جودی در ایستگاه قطار و در

طول رژه گرفته بود، نگاه می کردند. چشمان کاتلین به دو تا از عکسهایی افتاد

که از جانی گرفته شده بود. یکی از آن عکسها زمانی را نشان می داد که جانی از قطار پیاده می شد و دیگری تصویری از جانی در حال لبخند زدن به جودی.

- جودی، اینها عالی هستن. تو یک عکاس حرفه ای شده ای.
پل پوزخند زنان گفت:

- چه انتظار دیگه ای داشتی؟ جودی معلم خیلی خوبی داره.
جودی به کاتلین چشمک زد و گفت:

- تنها چیزی که در این مرد دیده نمی شه، تواضع و فروتنیه. من از عکسهای جانی دو تا کپی هم برای تو می گیرم. آقای فلمینگ، شما هم می خوانین؟
- البته که می خوام.

بارکر درحالیکه دستهایش را حدود بیست سانتی متر از هم باز کرده بود، گفت:

- می تونی اونا رو به این بزرگی... در بیاری؟
- اگه کیفیت عکسها خوب از کار در اومد، اونا رو به اندازه ای که شما می خوانین چاپ می کنم. ولی اگه کیفیت اونا خوب نبود، مجبورم کوچیکتر چاپشون کنم.

آدلاید از دفتر جلویی وارد شد.

- همگی گوش کنین! من یه خبر دست اول دارم. همین الان شنیدم دکتر جدیدی به رالینگز میاد تا مسئولیت درمانگاه رو به عهده بگیره.

زمانی که آدلاید هیجان زده می شد، لهجه اکلاهامایی اش شدت می بافت.

- دیگه وقتش بود. رالینگز بیشتر از سه ساله که دکتر نداره.

پل درحالیکه عکسها را می برید، ادامه داد:

- پیرمردی که به جای دکتر هرمن اومده بود، از دست ما مُرد.

- این یکی قبلاً سرباز بوده و در ایتالیا زخمی شده. اما حالا کاملاً بهبود یافته و آماده طبابته. این اطلاعات رو کلا در اختیار من گذاشت.

بارکر پرسید:

- کلاذ نگفت چرا او رالینگز رو برای طبابت انتخاب کرده؟ تمام شهرهای اطراف به دکتر احتیاج دارن.

- تنها چیزی که می دونم، اینه که آقای گیفورد یعنی دادستان کل با کلاذ تماس گرفته و از کلاذ پرسیده به عنوان شهردار چه تصمیمی درباره درمانگاه داره، و در مورد دکتر ماهر و زبردستی که می خواد شروع به طبابت کنه، صحبت کرده. کلاذ هم گفته که ما مشتاقیم درمانگاه دوباره باز بشه و اگه خودش دکتر رو توصیه می کنه، مطمئناً دکتر خوبیه.

- گیفورد کسی نیست که بی جهت کسی رو توصیه کنه.

چون کاتلین در مورد زمانی فکر می کرد که تازه کارش را در روزنامه شروع کرده بود، جمله بارکر را نشنید. او دکتر هرمن را به خاطر آورد که شهردار شهر هم بود. آدمی سرد و بی احساس که چنان تسلطی بر شهر داشت که هیچ کس جرأت نداشت بدون اجازه او کاری انجام دهد.

کاتلین کنجکاو بود بداند چه اتفاقی برای زن درشت هیکل و مو بوری که پرستار دکتر هرمن بود، افتاده است. سپس گفت:

- کسی از لویییز ماندی خبر داره؟

جودی گفت:

- حتماً در حال گذراندن دوران محکومیتش بابت همدستی با دکتر هرمن در اجرای نقشه هاشه. می خوام از پدرم سؤال کنم؟

- زحمت نکش، لازم نیست. تا وقتی از من دور باشه، اهمیتی نمی دم که چه کار می کنه. آدلاید، من اومدم بگم که دارم به یکی از خونه هایی نقل مکان می کنم که متعلق به کارخونه دباغیه. آخرین خونه در جاده ای که به طرف غرب میره.

- همون خونه کوچیک سفید که اطرافش ایوان داره؟

- همونه. من وسایلمو توی ماشینم گذاشته ام. بارکر گفت تا یکی دو روز دیگه میاد و چمدونامو می بره.

آدلاید گفت:

- از اینکه جای بهتری پیدا کردی، خوشحالم. اگرچه از اینکه نزدیک ما بودی خیلی خوشحال بودم. چیزی لازم نداری؟

- قبل از رفتن سری به فروشگاه می زنم و چند تا بشقاب و یکی دو تا فنجان و کاسه و ماهیتابه می خرم. اینها تنها چیزهایی که لازم دارم.

- لازم نیست چیزی بخری. امشب من و پل به خونه ات میایم. من یه عالمه ظرف دارم که برات میارم.

اشک در چشمان کاتلین حلقه زد. این روزها زود جریحه دار می شد، به طوری که به راحتی اشکش درمی آمد. تنها راهی که به فکر او می رسید تا دیگران متوجه ناراحتی اش نشوند، این بود که جوابهای تند بدهد.

- قبل از اینکه پل رو به خونه من بیاری، لطفاً غذاشو بده، چون قفسه های من خالیه.

بارکر گفت:

- من یه قالب یخ برمی دارم و به دنبال تو تا خونه ات میام.

- بارکر، من هیچ ندارم که بخوام در یخدان بذارم.

- وقتی هم چیزی داشته باشی، دیگه هوا اونقدر سرد شده که احتیاجی به یخدان نداشته باشی.

- اما بارکر تو مجبور نیستی...

مری خندید و بازوی کاتلین را گرفت:

- کاتلین، بهتره قبول کنی و اجازه بدی اون کار خودشو بکنه. اگه بابا تصمیم به کاری بگیره، هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره.

بارکر به طرف در رفت و گفت:

- من و مری کمکت می کنیم وسایل توی ماشینو خالی کنی. بعد من باید برم کارخونه دباغی. خداحافظ همگی.

کاتلین قبل از اینکه سوار اتومبیل شود، گفت:

- من نمی خوام زیاد به خونه جدید علاقه مند بشم. چون امکان داره از اینجا برم.

مری اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- اوه، من امیدوارم که تو همین جا بمونی، حتی اگه تو و جانی... نتونین با هم کنار بیاین.

- مری، من امید زیادی ندارم، هیچ امیدی.



مردی که در طبقه بالای داروخانه بود، دید که دو خودرو کوچه را ترک کرد. کاتلین به خونه ای نقل مکان می کنه که دیشب سرخپوست اونو به اونجا برد. خیلی عالی بود که کاتلین در طبقه پایین زندگی می کرد، اما اون شاداب تر و دوست داشتنی تر از اونه که در جایی کثیف و دلگیر زندگی کنه. از همون لحظه اول که اونو دیدم، فهمیدم همون کسیه که دنبالش می گشتم. از وقتی که اونو دیده ام، زندگی ام معنا پیدا کرده. من برای این زندگی می کنم که نزدیک اون باشم. یک روز واقعاً منو می بینه و می فهمه که دوستش دارم و عزیزش می دارم. اونم بالاخره به منم علاقه مند می شه... اینو می دونم.



تا ظهر کاتلین وسایلش را در خانه جدید چید و اتاق خوابش را مرتب کرد. فکر او دائماً به سوی جانی بر می گشت. قادر نبود به خودش بقبولاند که جانی در عین حال که اینقدر نزدیک اوست، همان قدر هم غیر قابل دسترس است.

جانی درست شبیه همان موقع بود که با او ازدواج کرده بود. اما کمی پیرتر و به گونه ای متفاوت.

کاتلین همان طور که به طرف خوار و بار فروشی می راند، فکر می کرد خود او هم کاتلین سابق نیست. او تا زمانی که به عکس عروسی شان نگاه نکرده بود، متوجه این موضوع نشده بود. دلش می خواست عکس عروسی شان را از مزرعه بردارد، اما چون به خاطر آورد که جانی پول عکس را با سکه های نقره ای پرداخته بود که در مسابقه رودیو برده بود، از برداشتن آن صرف نظر کرد. فکر کرد بعداً از جانی می خواهد که آن عکس را به او بدهد.

فکر او چنان مشغوش بود که متوجه نشد مدتهاست جلوی خوار و بار فروشی توقف کرده است.

او چنان عاشق بود که فکر و قلب و جسمش متعلق به جانی بود، همان طور که جانی متعلق به او بود. کاتلین قبلاً تصور می کرد همیشه با هم خواهند بود. چطور احساسی که آنان نسبت به هم داشتند به دلیل ناقص به دنیا آمدن فرزندشان از بین رفته بود؟ عشقی که جانی اعتراف کرده بود به او دارد، دوام نیاورده بود. می بایست با این حقیقت رو به رو می شد و آن را در نظر می آورد تا بتواند فکر جانی را از ذهن براند. انسانها در اثر شکسته شدن قلبشان نمی میرند... یا شاید هم می میرند؟

ناگهان این فکر که ممکن است جانی در شهر باشد، به ذهن کاتلین خطور کرد و دلهره به جانش انداخت. او به خیابان نگاهی انداخت تا ببیند آیا کامیون بارکر آنجاست؟ و سپس با عجله داخل خوار و بار فروشی شد. دلش می خواست زمانی که با جانی رو به رو می شود خونسرد و آرام باشد و مطمئناً دوست نداشت با این لباس کهنه و نا مرتب و صندلهای کثیف با او رو به رو شود.

پانزده دقیقه بعد درحالیکه دو کیسه خوار و بار دستش بود، سوار اتومبیل شد و به خانه کوچکش برگشت. به محض رسیدن به خانه کفش هایش را درآورد،

شیر و تخم مرغها و کره را در یخدان گذاشت و بقیه وسایل را در قفسه بالای لگن دستشویی قرار داد.

با به صدا در آمدن ناگهانی در، کاتلین از جا پرید و با خود گفت: حتماً بارکر برگشته است. او قول داده بود برای روشن کردن آبگرمکن بیاید. کاتلین انگشتهایش را در موهایش فرو برد و برای یافتن کفشهایش به اطراف نگاه کرد، اما آنها را ندید. ایرادی نداشت. بارکر قبلاً هم او را پا برهنه دیده بود.

کاتلین تا زمانی که به در نزدیک نشده بود، هیکل بلند قامتی را که کلاه کابوی بر سر داشت، ندید. او کنار ایوان ایستاده بود و پشتش به خانه بود. کاتلین از فرط تعجب دهانش باز ماند. به او خیره شد. قادر نبود کلمه ای به زبان بیاورد. نمی توانست باور کند که جانی تنها چند قدم با او فاصله دارد. قلبش مانند تلمبه شروع به تپیدن کرد. اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که برگردد و از در پشتی فرار کند. از این می ترسید که بعد از مواجه شدن با جانی و شنیدن اینکه او می خواهد از دستش خلاص شود، تاب تحملش را از دست بدهد. درحالیکه تا مغز استخوان می لرزید، متوجه شد که صدای آهی کوچک از گلویش خارج شد.

جانی با شنیدن آن صدا رویش را برگرداند. چشمان سیاه و آتشین او از زیر لبه کلاه قدیمی اش به صورت کاتلین دوخته شده بود. ناخودآگاه به ذهن کاتلین خطور کرد که جانی پیراهنی را پوشیده است که او دو روز قبل آن را اتو کرده بود. اوه خدایا، خدایا! احساسی عجیب به سرعت برق سراپای وجود کاتلین را فرا گرفت. صدایی مبهم و وزوز مانند از دوردست ها در گوشش صدا می کرد. کاتلین نفس را در سینه اش حبس کرد.

- سلام، کاتلین.

صدایی که در گوش کاتلین طنین انداخته بود، باعث شد که خیال کند صدای جانی از فاصله دور می آید.

- سلام.

گلوی کاتلین گرفته بود و تنها توانست همین یک کلمه را بگوید.
آنان از پشت در توری به یکدیگر خیره شده بودند. انگار یک عمر طول کشید تا بالاخره جانی گفت:

- می تونم بیان تو؟

به دلیل آشوبی که در مغز کاتلین ایجاد شده بود، او قادر به صحبت کردن نبود و فقط در را هل داد تا باز شود. جانی در را کاملاً باز کرد، وارد اتاق کوچک شد و کلاهش را از سر برداشت. کاتلین چند قدم عقب رفت و رویش را برگرداند. او دیگر قادر به تحمل آن وضع نبود. احساس می کرد که اشک در چشمهایش حلقه زده است و چون نمی خواست جانی اشکهایش را ببیند، گفت:

- یک لحظه منو ببخش.

به اتاق خوابش رفت، وارد حمام شد، در را بست و به آن تکیه داد. در طول چهار سال گذشته بارها برخورد با جانی را در ذهنش مجسم کرده بود، اما هرگز تصورش را نمی کرد به این سختی باشد. مشتی آب به صورتش پاشید و بعد آن را خشک کرد. چون نمی خواست ببیند که چقدر قیافه اش وحشتناک شده است، از نگاه کردن به آئینه خودداری کرد. شانه برداشت و با آن موهایش را مرتب کرد. بعد به اتاق برگشت و در درگاه ایستاد. جانی لبه کاناپه نشسته بود. چشمان کاتلین خیره مانده بود. جانی کبریتی کشید، سیگارش را روشن کرد و آن را میان لبهایش گذاشت.

برای لحظه ای نور کبریت بر چهره برنزه اش افتاد. پکی محکم به سیگارش زد و قبل از اینکه کبریت را خاموش کند، پلکهایش را بالا برد و کاتلین چشمان سیاه او را دید.

جانی به آرامی گفت:

- دنبال کفشهات می گردی؟

کاتلین سرش را تکان داد، وارد اتاق شد و مقابل او روی صندلی نشست. دوباره آرامش خود را بازیافته بود. وقاری خاص در چهره اش نمایان بود. لبانش را برهم فشرده و دستهایش را درهم گره کرده بود. پاهای برهنه اش را به عقب، نزدیک پایه صندلی برد، گویی می خواست آنها را پنهان کند.

- تو همیشه دوست داشتی پا برهنه راهبری.

- به خاطر داری که من در مزرعه بزرگ شده ام؟

- من خیلی چیزها رو به خاطر دارم.

جانی همچنان که به سیگارش پک می زد، نگاهی را به نگاه کاتلین دوخت.

- معذرت می خوام که اون طوری اتاقو ترک کردم. من نمی خواستم اون

طوری رفتار کنم. فقط به دلیل دیدن ناگهانی تو بود.

- قصد داشتی چطوری رفتار کنی؟

کاتلین شانه هایش را بالا انداخت. شاید با این کار خودش می خواست

توضیحات بسیاری به جانی بدهد و مسائل را برای او روشن کند.

- چطور فهمیدی که من اینجا هستم؟

- به دفتر روزنامه رفتم. آدلاید بهم گفت.

- دیگه نمی تونستم اون اتاق بالای داروخانه رو تحمل کنم. بارکر دوباره این

خونه اجاره ای با من صحبت کرد، من هم از فرصت استفاده کردم و اینجا رو

گرفتم. وسایلو مفت خریدم.

- اینجا مال بارکره؟

- نه، این خونه متعلق به کارخونه دباغیه.

- هر دو یکیه.

- من خودم اجارشو میدم. انتظار ندارم تو یا بارکر یا کسی دیگه احساس کنه

ناچاره به من کمک کنه.

کاتلین خودش هم از لحن صدا و رک گویی اش تعجب کرد.

جانی گفت:

- تو اصلاً تغییر نکرده ای. هنوز هم به کسی احتیاج نداری.

- زمانی به تو احتیاج داشتم.

این کلمات ناخودآگاه از دهان کاتلین خارج شد. او نمی خواست این حرفها را بزند و سعی کرد با جمله بعدی، تندی کلماتش را از بین ببرد.

- سر حال به نظر می رسی، فقط کمی لاغر شده ای.

- باید وقتی در گوادال کانال بودم منو می دیدی. چندین کیلو وزن کم کرده بودم. پوست و استخوان شده بودم.

- من تمام روزنامه ها رو می خوندم تا شاید خبری از گردان شما به دست بیارم. فقط زمانی که تو ژاپنی ها رو با بلودزر زیر خاک مدفون کردی، چیزی در مورد گردانت توی روزنامه ها پیدا کردم. بریده اون روزنامه رو دارم. می خوای اونو ببینی؟

- اوه، نه. در موردش خیلی اغراق شده. خبرنگارها به موضوعی احتیاج داشتن تا مردم رو به خرید روزنامه ترغیب کنن.

او به اطراف نگاه کرد تا چیزی پیدا کند و خاکستر سیگارش را در آن بریزد. کاتلین با عجله به آشپزخانه رفت و نعلبکی ترک خورده ای را از زیر لگن دستشویی برداشت و برگشت.

- من هنوز زیر سیگاری و بشقاب ندارم. آدلاید می خواد چند تایی بهم قرض بده.

- هنوز سیگار نمی کشی؟

- هرگز نتونستم بهش عادت کنم.

- چرا از مزرعه بشقاب برنداشتی؟ اونا همون قدر که مال من هستند، مال تو هم هستند.

- دوستان تو اونا رو به ما داده بودن. همه اش مال توئه.

جانی بعد از دقیقه ای سکوت گفت:

از کارت در کارخونه داگلاس راضی بودی؟

- چطور فهمیدی من اونجا کار می کنم؟

- این یه رازه.

- نه، فقط خیال کردم تو نمی دونی من کجا کار می کنم. آدلاید گفت تو در این مورد سئوالی نکردی و اونم خودش به تو چیزی نگفته.

- نه، او چیزی نگفت. اونجا چه کار می کردی؟

- در بخش پرداخت حقوق کارگران کار می کردم. هر جمعه حقوق بیست هزار نفر رو می پرداختیم. من می تونستم هر چقدر که می خوام اضافه کاری کنم. بنابراین ده - دوازده ساعت در روز کار می کردم.

- شنیده ام که کارگران وزارت دفاع یه عالم پول گیرشون اومد.

- فقط می خواستم به سهم خودم در جنگ کمکی کرده باشم.

جانی با لحنی سرد گفت:

- این کارت قابل تحسینه.

به نظر می رسید که او کاتلین را زیر نظر گرفته است. به ندرت چشمانش را از کاتلین برمی داشت و این کار او کاتلین را عصبانی می کرد.

- اسم خودتو روی تابلوی چمن دادگاه دیدی؟ بیش از چهار صد نفر از این منطقه اعزام شده بودن.

- و بعضی از اونا هرگز برنگشتن.

- خدا رو شکر که تو برگشتی. من هر شب برات دعا می کردم.

- متشکرم.

جانی این را گفت و نگاهش را از کاتلین گرفت.

- می خواستم برات نامه بنویسم.

- چی باعث شد ننویسی؟ تمبر نداشتی؟

- نمی دونستم اونو کجا بفرستم، نشونی تو رو نداشتم.
- اگه می خواستی می تونستی نشونی منو از هنری آن بگیری.
- اگه می فرستادم... تو اونو می خوندی؟
- مردی که دور از خونه است، همیشه چشم انتظار نامه است.
- جانی، من هزاران بار توی ذهنم برای تو نامه نوشتم، اما اگه اونا رو پست می کردم، تحمل اینکه شاید تو اونا رو باز نکرده پس بفرستی برام سخت بود.
- صدای جانی، کاتلین را از افکارش بیرون آورد:
- من الان از بانک میام. با توجه به پولی که توی حساب منه، تو هیچ استفاده ای از پولی که دولت به خانواده ارتشی ها می داده، نکرده ای.
- من به اون پول احتیاج نداشتم.
- یا شاید هم نمی خواستی از طرف من پولی دریافت کنی، نه؟
- اصلاً این طور نبود. من با پولی که درمی آوردم زندگیمو می گذروندم و کمی هم پس انداز کردم. می دونستم وقتی برگردی، برای شروع یه زندگی تازه به اون پول احتیاج خواهی داشت.
- چرا اوراق طلاق رو برام نفرستادی؟
- فکر کردم درست نیست درحالیکه تو اونجا برای کشورمون می جنگی، تقاضای طلاق کنم.
- خیلی از مردانی که توی گردان من بودند، نامه هایی از زنشون دریافت کردند که خبر می داد تقاضای طلاق کرده اند.
- منو ببخش که چشم انتظار یکی از اون نامه ها گذاشتم.
- این حرف باعث شد که جانی خونسردی خود را از دست بدهد. کم کم داشت عصبانی می شد. خطوط اطراف دهان و سوراخهای بینی اش عمیقاً فرو رفتند.
- کاتلین به خوبی این علایم را می شناخت.
- کسی دیگه رو پیدا کرده ای؟

به نظر می رسید این کلمات بی اختیار از دهان جانی خارج شد. کاتلین دید که جانی منتظر پاسخ سئوالش است. فکر او چنان آشفته بود که نتوانست چیزی جز حقیقت را بگوید.

- نه. اونقدر کار می کردم که فرصتی برام باقی نمی داشت.

- اما تو مجبور نبودی خیلی دنبال کسی بگردی. حتماً تعداد زیادی درجه دار و تکنیسین اونجا کار می کردن.

کاتلین گفت:

- اونا هم اونقدر سرشون شلوغ بود که وقتی برای این کارها نداشتن.

در مدتی که جانی سیگار دیگری روشن می کرد، سکوت همه جا را فرا گرفته بود. او هنوز حلقه ازدواجش را در دست داشت! کاتلین احساس کرد که قلبش در نوک انگشتانش می تپد و قبل از اینکه فکر کند، شروع به صحبت کرد.

- تو حلقه ازدواجت رو در نیاورده ای؟

- من هنوز متأهلم. مال تو کجاست؟

او نگاهی معنادار به دست کاتلین انداخت.

- خیال نمی کردم دوست داشته باشی من اونو به دست کنم.

- خدایا! تو وکیل گرفته ای؟

- نه، من دادخواست طلاق نمی دم. برای اینکه از شر من خلاص بشی،

مجبوری خودت این کارو بکنی!

جانی با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- کاتلین، داری کاسه صبر منو لبریز می کنی.

- این خیلی بده! اگه من از یه قهرمان جنگ به محض بازگشتش طلاق بگیرم،

مردم چی میگن؟

- برای تو مهمه که مردم در موردت چی بگن؟

وقتی کاتلین پاسخی نداد، او گفت:

- پس تو نمی خواهی توی این شهر بمونی؟

- هنوز تصمیم نگرفته ام. هر روز میزان فروش داستانهایم بیشتر می شه. سر دبیرم تشویقم کرده که یک کتاب بنویسم. نویسنده بودن این مزیت رو داره که آدم می تونه کارشو در هر جایی انجام بده. نباید قبول می کردم که یه کتاب بنویسم، چون وقتی در اون آپارتمان تاریک بالای داروخانه بودم، حتی یه خط هم نمی تونستم بنویسم.

- من چند تا از داستانهای تو زمانی که در جبهه بودم، خوندم.
دهان کاتلین از تعجب باز ماند.

- تو... اونا رو خوندی؟ خیال نمی کردم علاقه ای به خوندن داشته باشی.

- بین حمله ها استراحت کوتاهی داشتیم. زمانی که هیچ کار دیگه ای نداری انجام بدی، می تونی کاری رو که دوست داری یاد بگیری. سپاه رستگاری جعبه هایی پر از مجله و کتاب می آورد. من اونایی رو که نویسنده اش کی. کی. دوئل بود برمی داشتم.

آیا صدای او مملو از غرور بود؟ کاتلین برای اولین مرتبه از زمانی که جانی به خانه او آمده بود، لبخند زد. نگاهشان با هم تلاقی کرد. نگاه کردن به جانی خیلی عالی بود. باور اینکه جانی مقابلش نشسته است، برایش دشوار بود. قلبش به شدت می تپید. عاقبت توانست بپرسد:

- تو... اونجا داستانهای منو خوندی؟

- آره، اونا خیلی خوب بودند.

گوشه های لب جانی کمی می لرزیدند.

وقتی او شنید بعضی از افراد گردان از کی. کی. دوئل تعریف می کنند، احساس غرور می کرد. بعد از اینکه همسنگرش کرولی به او آموخت که چگونه لغات را تلفظ کند، او هر چیزی را که به دستش می رسید می خواند. کرولی گفته بود تمرین و تکرار در یادگیری خیلی مهم است و درست گفته بود.

ماه های اول خیلی کند پیش می رفت، اما از آنجا که خواندن داستانهای کاتلین باعث می شد به او احساس نزدیکی بیشتری کند، تلاشش را بیشتر کرد. گاهی شبها، بعد از فراغت از کارهای روزانه چنان غرق در خواندن داستانهای او می شد که وقتی آژیر بمباران هوایی به صدا در می آمد، دلش نمی خواست به داخل سنگر برود.

جانی تصمیم گرفته بود چند روزی برای دیدن کاتلین صبر کند، اما وقتی آدلاید به او گفته بود کاتلین کجاست، قبل از اینکه درباره آن فکر کند، در راه خانه کاتلین بود. می خواست بداند احساسی که زمانی به یکدیگر داشتند هنوز وجود دارد یا نه؟ حالا می دانست که آن احساس وجود دارد، و حتی شدیدتر از قبل.

صدای کاتلین افکار جانی را درهم شکست:

- دلم می خواد بدونم چطوری اونجا مجله و کتاب گیر می آوردی؟
- بعضی از مجله ها اونقدر قدیمی بودند که با چسب اونا رو به هم می چسبوندم. یکی از داستانها تو مجله قدیمی وسترن استوری بود که از بس استفاده شده بود، دست می زدی و میومد. اسم اون داستان گلوله داغ و... و یه چیز دیگه بود.

کاتلین گفت:

- گلوله داغ و زنان. اون اولین داستانی بود که فروختم. حالا که فکرشو می کنم، می بینم زیاد هم خوب نبود.
جانی سیگارش را در نعلبکی گذاشت. سپس آن را روی زمین قرار داد. چشمان کاتلین این حرکت او را دنبال کرد و برای اولین بار متوجه شد جانی کفشهای سیاه پوشیده است.
- هرگز ندیده بودم کفشهایی غیر از پوتین های کابویی بپوشی. حتی روز عروسیمون پوتین پوشیده بودی.

- وقتی داشتم به جبهه می رفتم، دیدی که در ایستگاه قطار هم کفش پوشیده بودم.

- درسته، اون موقع هم کفش پوشیده بودی.

- اول پوتینهامو پوشیدم، اما اونقدر سفت و خشک شده بودن که نتونستم اونا رو بپوشم.

بعد از این حرف، برای لحظاتی سکوت حاکم شد. سپس جانی گفت:

- از اینکه لباسهامو شستی، ممنونم.

کاتلین با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت و سعی کرد چیزی بگوید تا مانع رفتن جانی شود. عشق کاتلین به جانی هنوز هم به شدت هفت سال پیش بود که با هم آشنا شده بودند. در طول چهار سال گذشته بعضی وقتها میل شدیدی برای دیدن جانی در کاتلین به وجود می آمد. حالا تنها غرور مانع می شد که خود را به آغوش جانی بیندازد و خواهش و التماس کند که همیشه با او بماند.

- ادی برای تعمیر ماشینم چیزی از من نگرفت.

این جمله ناگهان به فکر کاتلین رسید.

جانی گفت:

- از چهار تا لاستیکی که برای ماشین گذاشته، سه تاش خیلی خوب هستن. ولی چهارمی هم مدتی کار می کنه.

- کی اونو دیدی؟

- چند ساعت قبل. یک ماشین ازش خریدم. اول می خواستم یک کامیون

بخرم، اما این طرفها کسی کامیون نمی فروخت. برای همین یک سواری خریدم. قراره ادی یک قلاب به پشت ماشین جوش بده تا من بتونم گاری رو به اون وصل کنم.

جانی به ساعتش نگاه کرد، سپس گفت:

- حتماً تا حالا کارشونو تموم کردن.

کاتلین گفت:

- می تونستی از ماشین من استفاده کنی.

جانی این حرف کاتلین را نادیده گرفت. ایستاد، کلاهش را برداشت و گفت:

- ماشینی که خریده ام خیلی عالی نیست ولی تا مدتی کارمو راه میندازه.

کاتلین پرسید:

- می خواهی چه کار کنی؟ منظورم در کنار کار در مزرعه است.

- چند پیشنهاد کار بهم شده. وقتی در پایگاه نیروی دریایی بوزمن خدمت

می کردم، به گرانت گیفورد زنگ زدم. اونو که به یاد داری؟ هنوز دادستان کله.

یک روز اون به پایگاه اومد تا منو ببینه. گفت اگه من دلم بخواد، می تونه یک

کاری در گشت بزرگراه اکلاهاما یا دفتر مارشال برام پیدا کنه.

کاتلین گفت:

- این کار رو قبول می کنی؟

- هنوز تصمیم نگرفته ام. نماینده یه شرکت ساختمانی هم به پایگاه اومد.

قصد داشت برای شرکت چند تا راننده بلودزر استخدام کنه. دستمزدش هم

خوبه. اما کارش توی امریکای مرکزیه.

قلب کاتلین فرو ریخت. سعی کرد لرزش ناگهانی خود را کنترل کند ولی

موفق نشد.

- می خوای بری؟

- اونقدر از بازگشت به خونه خوشحالم که به این زودیها نمی تونم اینجا رو

ترک کنم. اگه بخوام راننده بلودزر بشم، می تونم همین اطراف این شغل رو پیدا

کنم.

- تو که به کار در مزرعه علاقه داشتی؟

- گذروندن زندگی با چند هکتار زمینی که دارم خیلی سخته.

جانی به ایوان رفت و کاتلین هم به دنبال او به راه افتاد.
- خوشحالم که کارها خوب پیش میره. اگه به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن.

- نصف حساب بانکی مال توئه. نصف مزرعه هم همین طور. هر وقت بخواهی می تونی اونو بگیری.

کاتلین احساس کرد که انگار جانی با این حرفش سیلی محکمی به او زد. تحملش تمام شده بود. ناگهان دهانش خشک شد و احساس خستگی کرد.
- من هیچ وقت حاضر نمی شم اونو بگیرم.

صدای کاتلین قاطعانه، جدی و متقاعد کننده بود. سپس نگاهی را به پایین انداخت تا جانی آزردهی خاطری را که در او ایجاد شده بود، در چشمانش مشاهده نکند.

جانی با اطمینان گفت:

- مطمئن باش که این کار رو می کنی. تو اونو می گیری چون حقته.
- خواهیم دید.

کاتلین لبهایش را به هم فشرد تا مانع از این شود که فریاد بکشد و به او بگوید حساب بانکی و مزرعه را بردارد و به جهنم برود. او به هیچ وجه نمی خواست جانی متوجه شود که حرفهای او قلبش را جریحه دار کرده است.
گفت:

- می خواهی وکیل بگیری؟

- چرا باید وکیل بگیرم؟ نکنه تصمیم داری ازدواج کنی که می خوام من وکیل بگیرم؟

- گفتم که کسی در زندگیم نیست، اما در حق تو نامردیه. شاید در آینده با کسی آشنا بشی... و بخواهی ازدواج کنی.

- من دیگه به فکر ازدواج و این جور مسایل نیستم. سعی نکن به جای من

برای زندگیم تصمیم بگیری.

جانی از ایوان پایین رفت و به طرف کامیون بارکر که جلوی خانه پارک شده بود، به راه افتاد.

کاتلین هیجان زده گفت:

- من حتی تصورش رو هم نمی کنم که درباره زندگی تو تصمیم بگیرم.
او درحالیکه رنگ به چهره نداشت، سرش را مغرورانه بالا نگه داشته بود.
جانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من هم خیال نمی کنم این کار رو بکنی.
کاتلین اندوه را در صورت جانی دید و باعث شد بگوید:
- من یک سنگ یادبود روی قبر مری رز گذاشتم.
جانی ایستاد، رویش را برگرداند و گفت:

- امروز اونو دیدم. نصف پولی رو که برای اون پرداختی، من میدم.
این حرف چنان کاتلین را ناراحت و شگفت زده کرد که نتوانست خود را کنترل کند. خشمش فوران کرد و بی آنکه فکر کند چه می گوید، با صدای بلند و لحنی تند که اصلاً شباهتی به صدای عادی او نداشت، گفت:
- تو چیزی به من میدیون نیستی... لعنتی.

و بی آنکه توجه کند کسی صدایش را می شنود یا نه، با فریاد ادامه داد:
- تو حتی اونو دوست نداشتی! حتی یک بار هم اونو بغل نکردی! من یک پنی هم بابت سنگ یادبود از تو نمی گیرم! اون بچه من بود، می فهمی؟ مال من! من تنها کسی بودم که اونو دوست داشتم و از مرگش عزادار شدم. جانی هنری بزرگ، بهترین کابوی منطقه، از داشتن یه دختر ناقص خجالت می کشید. از اینجا برو به جهنم و دیگه برنگرد، وگرنه تفنگمو بر می دارم و یک گلوله به اون مغز پوکت شلیک می کنم.

اکنون آتش از چشمان کاتلین شعله می کشید. سر او سنگین شده بود و

چشمانش می سوخت و برای اولین بار در طول زندگی اش واقعاً دلش می خواست بی رحمانه کسی را بزند و عملی وحشیانه انجام دهد. کاتلین برگشت و به طرف خانه دوید. جانی با شنیدن سخنان خشم آگین کاتلین مات و مبهوت شد. همان طور ایستاد و به ایوان خالی نگاه کرد. با پیشنهاد پرداخت پول سنگ یادبود، فقط می خواست کمکی کرده باشد. چرا این پیشنهاد، کاتلین را عصبانی کرده بود؟

در خانه، کاتلین خود را روی تختخواب انداخت و از شدت دلشکستگی و ناراحتی شروع به گریستن کرد. او همیشه امیدوار بود که وقتی جانی برگشت، به او بگوید چقدر از اینکه پس از مرگ فرزندشان او را تنها گذاشته، متأسف است و او هم به اندازه کاتلین از مرگ فرزندشان ناراحت شده است، اما حالا می دانست که این اتفاق هیچ وقت نخواهد افتاد. همه چیز بین آنان تمام شده بود. قطعیت این موضوع تکان دهنده بود.

چرا اون شغلی رو که توی امریکای مرکزی به تو پیشنهاد کرده بودن، قبول نکردی؟ من این حقیقتو پذیرفته بودم که تو رو برای همیشه از دست داده ام و می خواستم زندگیمو از نو شروع کنم. اما حالا نمی دونم چه کار کنم...

فصل چهارم

در طول دو هفته بعد، کاتلین سرسختانه سعی می کرد فکر جانی را از ذهنش دور کند. با این حال، دو بار در نیمه های شب درحالیکه اشک گونه هایش را خیس کرده بود، از خواب بیدار شد.

او شروع به نوشتن کتابش کرد و غرق داستان آن شد. فکرش را بر صحنه ای متمرکز کرد که در حال نوشتن آن بود، تا اینکه فصل اول را به پایان رساند. او نصیحت سردبیرش را آویزه گوش کرده بود. سردبیر گفته بود:

- تو باید خیال کنی فقط یکی دو دقیقه وقت داری تا توجه خوانندگان رو جلب کنی. به طوری که خواننده چنان مشتاق خوندن بشه که وقتی کتاب رو باز می کنه، نتونه اونو زمین بذاره.

هر بار که کاتلین صفحات تایپ شده را مرور می کرد، از آنچه نوشته بود راضی تر می شد. کاتلین از روزی که جانی برای دیدن او آمده بود خانه را ترک نکرده بود. اما پل و آدلاید، همچنین بارکر و مری برای دیدن او آمده بودند. به هر حال، دیگر مجبور بود از خانه بیرون بیاید. باید به خواربار فروشی و بارانداز یخ می رفت و کارتی از آنجا می خرید تا آن را از پنجره آویزان کند. در این صورت فردی که برای خانه ها یخ می آورد، با دیدن آن کارت در خانه او را هم می زد. در جنوب اکلاهاما هنوز هوا گرم بود و تا ماه آینده هم همین طور باقی

می ماند.

کاتلین قصد داشت قدم زنان به شهر برود، اما متوجه شد که یکی از لاستیک های اتومبیلش کم باد است. بنابراین تصمیم گرفت آن را به پمپ بنزین ببرد تا قبل از اینکه بادش کاملاً خالی شود، آن را باد بزند. او آهسته به طرف خیابان اصلی راند و از جلوی سالن نمایش ریالتو که فیلم گروهبان یورک را نشان می داد، گذشت. او و جانی آن فیلم را زمانی که او باردار بود، دیده بودند. آنجا خاطرات بسیاری را به یاد کاتلین می آورد. شهر رالینگز خانه او شده بود و از اینکه آنجا را ترک کند، متنفر بود.

در پمپ بنزین ادی، کاتلین اتومبیل را جلوی تلمبه باد نگه داشت. مردی قوز کرده درحالیکه سیگاری بر لب داشت، از ساختمان خارج شد و جلوی اتومبیل ایستاد. دستش را روی کاپوت گذاشت و از شیشه به کاتلین خیره شد. کاتلین هم با ملایمت به او نگاه کرد. مرد کلاهی نمدی و کهنه و فرسوده به سر داشت و لباسهایش چنان روغنی بود که به نظر می رسید یک ماه است آنها را نشسته است. او همچنین نیاز به اصلاح داشت. عاقبت مرد آخرین پک را به سیگارش زد، آن را روی سنگفرش خیابان انداخت و بعد آن را با پایش له کرد.

- لاستیک سمت چپ جلو کم باده، لطفاً اونو باد بزنین.

- حتما. بنزین هم می خواین؟

- ده لیتر.

کاتلین صدای باد زدن لاستیک و سپس باز شدن در باک را شنید. وقتی مرد به کنار اتومبیل آمد، کیف پولش را برداشت و گفت:

- چقدر میشه؟

- پنجاه سنت. تو کاتلین هنری هستی، مگه نه؟ تو با جانی هنری ازدواج

کردی و وقتی او به جبهه رفت، ترکش کردی. شنیده ام در کارخونه هواپیماسازی اکلاهما پول و پله ای به هم زده ای. حالا برای همیشه برگشتی؟

کاتلین مرد را شناخت. او همان مردی بود که هفت سال پیش به رالینگز آمده بود و در اطراف شهر پرسه می زد. او یکی از همان قلدرهایی بود که بیشتر وقتشان را در خیابان به پرسه زدن می گذراندند و کمتر کار می کردند. کاتلین سؤال مرد را نادیده گرفت. یک دلار به او داد و منتظر بقیه پولش شد.

- من تو رو برای اینکه جانی رو ترک کرده ای، سرزنش نمی کنم. اون یه قلدر همه فن حریف و پدر سوخته بود. اگه از من بپرسی، میگم هنوز هم هست. مردم فقط برای اینکه چند تا ژاپنی رو کشته، عاشق اون شده اند.

کاتلین مستقیم به چشمان او نگاه کرد و پرسید:

- در طول جنگ چه کاری کردی؟

عصبانیت مانع از این شد که آنجا را ترک کند.

مرد لبخندی زد که باعث شد دندانهای زرد رنگش نمایان شود.

- من مجبور نبودم به جبهه برم چون در سال ۱۹۴۰ موقع شکار سنجاب چهار تا از انگشتهای پام قطع شد. برای همین معافم کردن.

کاتلین با تمسخر گفت:

- چقدر خوش شانس بودی!

- بهتر از اینکه پاهامو از دست بدم.

- اگه برات زحمتی نداره، من بقیه پولمو می خوام.

مرد یک مشت پول خرد از جیبش در آورد و با انگشتان روغنی اش چند تا از آنها را برداشت و گفت:

- اگه به کمک احتیاج داشتی، خبر کن.

- چرا باید به کمک تو احتیاج داشته باشم؟

- تو در خونه رییس بزرگ هستی، مگه نه؟ اونجا درست در حومه شهر قرار

داره، این طور نیست؟

- من اونجا رو از کارخونه دباغی اجاره کرده ام.
 مرد چشمکی زد و گفت:
 - اگه اینو میگی، حتماً همین طوره. ممکن نیست اتفاقی در این شهر بیفته و مردم بی خبر بمونن.
 حرکات او که همراه با ایما و اشاره بود، باعث انزجار کاتلین می شد.
 - بقیه پولم!
 او با یک دستش بقیه پول را کف دست کاتلین گذاشت با دست دیگرش به سرعت برف پاک کن اتومبیل را بالا برد و قبل از اینکه کاتلین بتواند اتومبیل را روشن کند، آن را بیرون آورد.
 - چیکار داری می کنی؟
 - شیشه جلوی ماشینتو می شورم.
 او زمین شوی را برداشت، آن را داخل سطل آب فرو برد و روی شیشه جلو کشید.
 - من در مهمونی ای که برای کمک به خانواده کلاکستون برگزار شده بود، با تو رقصیدم. یادت نمیاد؟
 - نه، اصلاً یادم نیست.
 - اسم گیب توماس چیزی رو به خاطرت نمیاره؟
 او از شیشه پاک کن برای جمع کردن آب اضافی شیشه های جلو استفاده می کرد.
 - آره، به خاطر میارم. اسم تو در فهرست اداره پلیس اکلاهاما بود. برای قاچاق مشروب و سرقت بنزین. تعجب می کنم که ادی چطور اجازه داده تو اینجا کار کنی؟
 مرد لبخندی زد و گفت:
 - برای اینکه بهترین تعمیرکار در ناحیه تیلیسون هستم.

به نظر می رسید از اینکه کاتلین او را به خاطر آورده است، واقعاً خوشحال است.

- وقتی رقصیدیم تو هنوز حامله نشده بودی.

صورت کاتلین، تعجب و حیرتش را از کلمات بی ادبانه ای که او بیان کرده بود، نشان می داد. کاتلین ساکت نشست و به جلو خیره شد. به محض اینکه مرد برف پاک کن را سر جایش گذاشت، کاتلین چنان با سرعت به جلو راند که مرد مجبور شد با عجله از جلوی اتومبیل کنار برود و فریاد زد:

- بعداً می بینمت.

وقتی کاتلین از پمپ بنزین خارج می شد، چنان عصبانی بود که اگر او را زیر هم می کرد، اهمیت نمی داد.

کیپ وسط جاده ایستاد تا اینکه اتومبیل در پیچ جاده ناپدید شد و با خود گفت: آره عزیزم، تو دوباره منو خواهی دید. من همیشه دلم می خواسته با تو رابطه برقرار کنم. گمون نمی کنم این کار زیاد سخت باشه. قبلاً جانی مزاحم بود. اما حالا اون از صحنه خارج شده.



نادینگ از داخل اتومبیلی که بیرون پارکینگ در پایین خیابان پارک شده بود، با دوربینی قوی برخورد کاتلین را مشاهده می کرد. او دوست داشت خود را نگهبان کاتلین بنامد. در طول هفته گذشته این اولین باری بود که کاتلین خانه را ترک می کرد. نادینگ فهمیده بود که وقتی کاتلین از پمپ بنزین خارج می شد، نگران و مضطرب بود. اتومبیلش را روشن کرد و آهسته به دنبال کاتلین به راه افتاد.

او دو شب قبل نزدیک خانه کاتلین رفته بود. اتومبیلش را کنار خیابان گذاشته و از طرف در پشتی به خانه کاتلین نزدیک شده بود. پرده تا نیمه بالا

کشیده شده بود و او می توانست از پشت پنجره ببیند که کاتلین با لباس خواب پشت میزش نشسته و دست نویسهایش را مرور می کند. رادیو روشن بود و ادی آرنولد می خواند: « من تنها هستم چون تو را دوست دارم ».

وقتی کاتلین به صندلی اش تکیه داد و بازوانش را بالا برد تا کش و قوسی به بدن خود بدهد، نادینگ به سختی می توانست نفس بکشد. این حرکت کاتلین چنان آشنا بود که او را به یاد مادرش می انداخت. او کاتلین را تماشا می کرد و در خیال می دید که روزی به خانه خواهد رفت و کاتلین به گرمی از او استقبال خواهد کرد. آن وقت او به کاتلین می گفت که با ارثیه اش چه کار کرده و کاتلین به او افتخار می کرد که در زمان جنگ در شرکتی سرمایه گذاری کرده که به انگلیسیها سلاح می فروخت و پولی هنگفت گیرش آمده است. او به کاتلین می گفت:

- عزیزم، ما می تونیم هر چیزی رو که تو بخوای، بخریم.
سگی پارس کرده و رویای نادینگ را از هم گسسته بود. کاتلین به پنجره نگاه کرده بود. نادینگ با عجله از آنجا دور شده و به طرف اتومبیلش رفته بود.
ماهها قبل، وقتی او فهمید کاتلین برای مجله وسترن داستان می نویسد، یک نفر را استخدام کرد تا مجله هایی را که داستانهای کاتلین را تحت عنوان کی. کی. دوایل چاپ می کند، پیدا کند. او بارها آن داستانها را خوانده بود. سپس مجلات را در چمدان گذاشته و در آن را قفل کرده بود. آنها گنجینه او به شمار می رفتند.



کاتلین همان طور که دنده را عوض می کرد و پدال گاز را فشار می داد، با عصبانیت با خود می گفت: آشغال دهن گشاد پست حقه باز.
او چنان عصبانی بود که ناگهان اتومبیل به طرف پیاده رو منحرف شد، اما

کاتلین زود متوجه شد و تغییر جهت داد.

- اگه جانی بفهمه که اون به من چی گفته، اونو تکه پاره می کنه.

بعد از مدتی کاتلین سرعت اتومبیل را کم کرد و با خود گفت: اصلاً جانی به این موضوع اهمیت میده؟ اتوبوسی که به شهر آمده بود، جلوی داروخانه پارک کرده بود. کاتلین از کنار آن رد شد، به طرف یخ فروشی رفت و یک کارت خرید تا به پنجره خانه اش آویزان کند. در راه برگشت، جلوی مغازه خواروبار فروشی میلر توقف کرد و می خواست پیاده شود که ناگهان جانی را دید که با کیسه ای خواروبار از فروشگاه بیرون می آمد. جانی به طرف اتومبیلی تیره رنگ رفت و به زنی که در صندلی جلو نشسته بود، چیزی گفت. سپس کیسه خواروبار را روی صندلی عقب انداخت.

اتومبیلهایی که بین آنان پارک شده بود، مانع دید کاتلین می شد و او تنها توانست پشت سر زن را ببیند، اما فهمید که زنی جوان است. احساس می کرد دارد نفسش بند می آید. سرش را برگرداند. امیدوار بود و دعا می کرد جانی او را ندیده و نفهمیده باشد که کاتلین او را با آن زن دیده است.

جانی به طرف پایین خیابان راند. کاتلین بر اثر کنجکاوی زنانه اش اتومبیل را روشن کرد و به دنبال جانی رفت. با یادآوری اینکه وقتی تازه به آن شهر آمده بود، چقدر جانی برایش نگران شده بود، با خود گفت: شاید فقط می خواد اون زن رو به خونه ش برسونه.

جانی از کتابخانه رد شد و به طرف جنوب راند. کاتلین توقف کرد و دید که جانی به طرف بیرون شهر می رود و برایش روشن شد که جانی آن زن را به مزرعه می برد.

کاتلین دستانش را روی سرش گذاشت و شقیقه هایش را مالید. از اینکه جانی او را ندیده بود، خوشحال بود. با خود گفت: مطمئناً جانی نفهمیده که تعقیبش کردم.

او تصور می کرد وقتی این اتفاق می افتد، کاملاً آماده خواهد بود، اما این اتفاق زودتر از آنچه انتظار داشت افتاده بود.

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. چنان منقلب شد که او را ترساند و فکر کرد آیا هرگز از قدرت و نفوذی که جانی بر او داشت تا آزارش دهد، آزاد خواهد شد؟ آیا او قادر خواهد بود جانی و عشقی را که به او داشت، فراموش کند؟

البته که نه. خود را سرزنش کرد. خدای بزرگ! جانی به مدت هفت سال جزیی از زندگی او به شمار می آمد و بچه دار شده بودند. هیچ راهی نبود که جانی را فراموش کند، اما امیدوار بود که روزی او را از قلبش بیرون براند.

ناگهان خجالت کشید. کی و کجا غرورش را از دست داده بود؟ جانی آشکارا به او فهمانده بود که دیگر نمی خواهدش و حالا او داشت مثل احمقها جانی را تعقیب می کرد. کاتلین عزمش را جزم کرد که حداکثر تلاش خود را برای پنهان کردن عشقش به جانی به کار ببرد و با خود عهد بست که هرگز به جانی اجازه ندهد از این عشق به عنوان وسیله ای علیه او استفاده کند.



مردی که کاتلین را تعقیب می کرد کمی دورتر از او اتومبیلش را نگه داشت و صبر کرد تا ببیند آیا کاتلین از اتومبیل پیاده می شود و به کتابخانه می رود یا نه؟ وقتی کاتلین پیاده نشد، از صندلی کناری دفتر یادداشت خود را برداشت و مطالبی را که قبلاً نوشته بود، خواند.

ساعت ۱۰:۳۰ صبح. کاتلین، کاتلین، دوست دارم اسم او را بنویسم. اسمش هم مثل خودش زیباست. امروز کاتلین یک دامن پوشیده است که درست به زیر زانوهایش می رسد. خدا را شکر، او دیگر شلواری را که در طول جنگ می پوشید، نمی پوشد. من از اینکه شلوار می پوشید متنفر بودم و از اینکه موهای زیبایش را با آن توری

زشت می بست متنفرتر.

کاتلین لاستیک ماشینش را در پمپ بنزین باد زد و باک را پر بنزین کرد و مدتی با شاگرد ادی که بسیار بی نزاکت و بی فرهنگ است و باعث عصبانیت او شد، صحبت کرد. اگر بفهمم که او چه چیزی به کاتلین گفته که باعث ناراحتی او شده، از این کارش پشیمان خواهد شد.

پس از خواندن یادداشت، خودنویسی گران قیمت از جیبش درآورد و مطالبی دیگر به آن اضافه کرد.

ساعت ۱۱ صبح. کاتلین زیبای من ناراحت است، چون آن عوضی آشغال را که با او ازدواج کرده، با زنی دیگر دیده است. دختر زیبای من در تمام طول جنگ به او وفادار بود، اما آن آشغال عوضی از جنگ برمی گردد و با یک مو بور هرزه و جلف رابطه برقرار می کند. او لیاقت پاک کردن کفشهای کاتلین را هم ندارد. اکنون کاتلین دارد با ماشین به خانه اش می رود. ای کاش می دانستم او به چه چیزی احتیاج دارد تا آن را از فروشگاه تهیه می کردم و امشب در ایوان خانه اش می گذاشتم.



آدلاید در اواسط هفته به دیدن کاتلین رفت تا او را از مهمانی ای که برای استقبال از پزشک جدید برگزار می شد، مطلع کند.

بعد از اینکه پشت میز آشپزخانه نشستند، آدلاید گفت:

– خواهش می کنم تو هم بیا. من ریاست کمیته استقبال رو به عهده دارم. ما با کیک و قهوه و چای سرد از مهمونها پذیرایی می کنیم. کلاب مسئولیت تهیه کیک رو به عهده گرفته.

- کلاد وظیفه اش رو به عنوان شهردار زیادی جدی گرفته.
- ما تازگیها کشف کرده ایم که او بجز همبرگر درست کردن استعدادهای
دیگه ای هم داره.

- برگزاری این مهمونی عقیده او بود؟

- نه، عقیده من بود. من مسئول تزیین و آذین بندی هم هستم. می خوام
رومیزیهای توری خودم رو استفاده کنم و پل هم قراره سرویس نقره مادرمو برق
بندازه.

- سرویس نقره؟ انگار مسئله خیلی جدیه.

- از زمان مرگ مادرم یعنی پونزده سال پیش از سرویس نقره استفاده نکردم
ام. مطمئن نیستم اونا برق بیفتن. اما پل میگه اونا برق میفتن و معمولاً همه
حرفای اون درسته.

- این مهمونی پر سر و صدا که تو اینقدر در موردش هیجان زده هستی،
قراره کی باشه؟

کاتلین به زنی که مانند خواهر دوستش داشت لبخند زد و لیوانی چای سرد
به دست او داد.

- فردا ساعت دو بعد از ظهر. ما یه عالمه اعلامیه روی شیشه های مغازه
چسبونده ایم. دکتر پری دیروز رسید و کلاد اونو به خونه دکتر هرمن برد. برنامه
اینه که اگه اون قصد موندن در اینجا رو داشته باشه، خونه رو با تمام وسایلش
بخره. البته اگه دلش بخواد. بانک خونه و درمانگاه رو بعد از مرگ دکتر هرمن
تصرف کرد.

- امیدوارم بعد از این همه دردسری که کشیده ای، دکتر اینجا بمونه. اما
ممکنه همسرش از زندگی در یک شهر کوچک خوشش نیاد و شهری بزرگتر رو
ترجیح بده.

- دکتر مجرده.

- خوب، حتماً چشم همه زنهای شهر یه دنبال او خواهد بود. مگه اینکه فقط یک چشم وسط پیشونی اش داشته باشه و دندونهایش هم ریخته باشه.

آدلاید ابروانش را به حالت سئوالی بالا برد و گفت:

- شاید ما بتونیم از اون برای تحریک حس حسادت جانی استفاده کنیم. لازمه که یک نفر حال اون پسره رو جا بیاره. من می تونم از پل بخوام این کار رو بکنه اما پل خیلی به جانی علاقه منده.

- حتی فکرش رو هم نکن که بخوای ما رو با هم آشتی بدی، آدلاید. اگه جانی منو لخت و عور توی شهر ببینه که دارم راه میرم، اهمیت نمیده.

- به نظر من، تو اشتباه می کنی.

کاتلین گفت:

- در این مورد نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نمی خوام بحث کنیم.

بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، پرسید:

- درباره دکتر جدید بگو.

می ترسید مبادا درباره زنی که با جانی دیده بود، چیزی بشنود.

- کلاد میگه این اولین جاییه که دکتر بعد از ارتش، برای طبابت به اونجا میره، چون بلافاصله پس از پایان تحصیلاتش به ارتش ملحق شده بوده.

- پس حتماً در وصله و پینه زخمهایی که با گلوله ایجاد میشه، استاد شده. مشکل اینه که حالا جنگ تموم شده و کسی پیدا نمی شه که بخواد جراحاتشو جراحی کنه تا بلکه برش گردونن خونه.

- چی باعث شد این حرفو بزنی؟

- من امروز گیب توماس رو در پمپ بنزین ادی دیدم. می گفت در شکار سنجاب چهار تا از انگشتهای پاش قطع شده و به همین دلیل هم به خدمت احضار نشده. به خودش می بالید. حرص منو در میاره. نمی دونم اصلاً چرا ادی اونو استخدام کرده.

- این موضوع که اون در طول جنگ اینجا بود و باهوشتر از اینه که به سربازی بره، خیلی ها از جمله منو آزار می داد.

آدلاید آخرین جرعه چای را نوشید، لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

- باید به دفتر روزنامه برگردم. فردا میام دنبالت.

- وادارم کردی که قبول کنم. فردا برای ملاقات با دکتر جدید بهترین لباسمو می پوشم و قول میدم لطیفه های زشت تعریف نکنم.

- اوه... تو... خوشحالم که می بینم هنوز حس شوخ طبعی ات رو از دست نداده ای.

کاتلین دور شدن عزیزترین دوستش را تماشا کرد. آدلاید پنجاه سالش بود اما رفتار و قیافه اش یک روز هم بیشتر از سی و پنج سال نمی زد. عشقی که او به همسرش پل داشت، او را جوان نگه داشته بود. آن دو یکدیگر را درست مانند هفت سال قبل که کاتلین با آنان آشنا شده بود، دوست داشتند. آدلاید خوش اقبال.



جان جی. رن رییس بانک رالینگز ایالات اکلاهاما، سعی کرد تعجب خود را از دیدن چکی که روی میزش قرار داشت، پنهان کند. صاحب چک مردی غریبه بود که رو به روی او نشسته بود.

- چک رو به حساب شرکت هیدندال بذارین. ما می خوایم پول مزرعه رو یکجا بپردازیم. تتمه اش رو هم در حساب جاری نگه دارین.

- البته. خانه دارای ارزشی تاریخیه. اون خونه رو یک بارون که در کار دامداری بوده، در سال ۱۹۱۲ ساخته.

- آقای رن، ارزش تاریخی اون برای من اهمیتی نداره. اونجا برای نقشه ای که من دارم، مناسبه. من اصرار دارم که کسی از این موضوع مطلع نشه.

- مزرعه کلیفتن یکی از بزرگترین مزرعه های این اطرافه. تنها مزرعه ای که از اون بزرگتره، مزرعه بی. اف است. ما قبلاً اونجا رو به گله دارهای محلی برای چراندن گله هاشون اجاره می دادیم.

- باز هم می تونین این کار رو بکنین. تا چند روز دیگه یک نفر رو به اینجا می فرستم تا به حسابها رسیدگی کنه.

- ممکنه مردم خیال کنن...

- شما باید به افراد کنجکاو بگین که من کارشناس هواشناسی هستم و این فقط بخشی از شغل منه. کار اصلی من نویسندگیه. کتابهای من با نام مستعار چاپ میشن و همگی جزو کتابهای پر فروش هستن. دلم نمی خواد مرتب مزاحمم بشن و سعی کنن که از زندگی ام سر در بیان. امیدوارم متوجه باشین که نباید هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی نامی از من ببرین. کاملاً براتون روشن شد؟

بانکدار شتابزده گفت:

- کاملاً روشن شد.

- چقدر طول می کشه تا بتونم به اونجا نقل مکان کنم؟

- فقط چند روز طول می کشه. فردا یک نفر رو می فرستم تا خونه رو تمیز کنه. از پارسال که خانم کلیفتن پیر مُرد، اونجا خالی مونده. خونه رو با تمام وسایلیش به یکی از برادرزاده هاش که در نیوجرسی زندگی می کنه، واگذار کرده بود. برادرزاده اش هم به ما گفته که خونه رو بفروشیم. همان طور که خودتون دیدین، اسباب و اثاثیه قدیمیه، اما جنسش عالی و از نوع مرغوبه. ما تصمیم گرفتیم به جای اینکه اونا رو حراج کنیم، همه شو همراه خونه بفروشیم.

مردی که ایستاده بود، بیشتر شبیه ستاره های سینما بود تا نویسنده. حدوداً چهل ساله به نظر می رسید، قدی متوسط داشت با چشمان آبی روشن و موهای بور که در قسمت شقیقه ها خاکستری شده بود، پیراهن تیره با کراوات بلند و

ژاکت موهر پوشیده بود که در آرنج هایش وصله های بیضی شکل قهوه ای تیره داشت. تمام حرکات او حساب شده بود.

- همان طور که گفتم، اگه این موضوع محرمانه بمونه، من برای کارهای دیگرم هم به این بانک مراجعه خواهم کرد. من پس فردا برمی گردم و اوراق نهایی رو امضاء می کنم.

- تا اون موقع حتماً حاضر خواهد شد.

بانکدار خواست بلند شود، اما قبل از اینکه روی پایش بایستد، مردی که خود را رابرت بروکس می نامید، از اتاق بیرون رفته بود. بنابراین او دوباره نشست.

آیا وقوع معجزه تمامی دارد؟ او از شر ملک قدیمی کلیفتن خلاص می شد ولی حتی نمی توانست درباره آن خودنمایی کند و لاف بزند.

وقتی که مرد تلفن زده و در مورد ملک کلیفتن سئوالاتی کرده بود، او متعجب شده بود. یک سال بود که مزرعه کلیفتن برای فروش گذاشته شده و در طول این مدت تنها یک بار کسی خواسته بود آن را ببیند. مردی که تلفن کرده بود، قبلاً اطراف خانه را بازدید کرده بود و اکنون می خواست داخل خانه را هم ببیند. رن یکی از کارمندانش را با کلید به آنجا فرستاده و دو ساعت نشده بود که آن مرد یک چک پنجاه هزار دلاری روی میز او گذاشته بود.

جان رن، تلفن را به سمت خود کشید و از تلفنچی خواست او را به بانک ملی اکلاهاما وصل کند.

کارمند بانک ملی اکلاهاما رن را مطمئن کرد و گفت:

- شرکت هیدندال شرکت معتبر و ثروتمندیه. تئودور نادینگ تنها مالک شرکته. چکهای اون معتبره.

- آقای نادینگ ملکی رو فقط با یک بار دیدن خرید. اون همیشه پنج هزار دلار در حساب بانکی اش نگه می داره؟

- نادینگ مردی غیر عادیه. با اینکه وضعیتش خوبه، زندگی مجللی نداره.

- اون... پولداره؟

- به طور مختصر به شما بگم که اگه می خواین مشتری تون بشه، نصیحت منو گوش بدین و تمام و کمال دستوراتش رو اطاعت کنین. او حس تجاری و اسرار آمیزی داره و دلش می خواد همیشه گمنام و ناشناس بمونه.
- از راهنماییتون متشکرم. اگه این چیزیه که اون می خواد، مطمئن باشین بهش می رسه.

کارمند بانک گفت:

- بله... گمون می کردم قبول کنین. اون مردی نیست که نشه باهاش کنار اومد، مگه اینکه سعی کنین سد راهش بشین. بنابراین مواظب باشین. او می تونه خطرناک و بدجنس هم باشه.

جان رن تلفن را قطع کرد و به صندلی اش تکیه داد. تئودور نادینگ با نام مستعار رابرت بروکس، مردی ثروتمند بود، اما رن نمی دانست که او تا چه حد ثروتمند است. بانکدار افسوس خورد که چرا قیمت ملک را پنج هزار دلار بیشتر نگفته بود تا از این معامله سود بیشتری نصیبش شود.



مردی که وارد هتل شد، کت و شلواری کهنه و مندرس پوشیده بود و کلاه نمدی کهنه قهوه ای رنگی روی موهای قهوه ای تیره اش دیده می شد. او از سالن هتل گذشت و به طرف میز پذیرش رفت. عینکش را برداشت و استخوان بینی اش را مالید. سپس با صدایی آرام از متصدی پذیرش پرسید:

- نامه ای ندارم؟

- چرا، دو تا نامه دارین، آقای بروکس.

- ممنونم.

او دوباره عینکش را به چشم زد و به نامه ها نگاه کرد. هر دو از طرف

شرکتهای تجاری بود. آنها را در جیب کتش گذاشت و از پله ها بالا رفت. وقتی تئودور نادینگ وارد اتاقش شد، قبل از اینکه کتش را روی رخت آویز بگذارد، دفتر یادداشتی حجیم از جیب آن در آورد. او براحتی خود را با هر محیطی وفق می داد. از اینکه رالینگز شهری کوچک بود، خوشش می آمد، اگرچه در اینجا هر کاری می خواست انجام دهد، بیشتر جلب توجه می کرد. با این حال او می توانست این کار را انجام دهد. می دانست چطور خود را جلوه دهد تا اصلاً جلب توجه نکند یا مدتها در یادها بماند.

روی صندلی نزدیک پنجره نشست و به خیابان نگاه کرد. مردی را که جلوی بانک از اتومبیل پیاده می شد، شناخت. دوربین خود را برداشت و به جانی هنری که کنار اتومبیلش ایستاده بود و با پدرش بارکر فلمینگ صحبت می کرد، نگاه کرد. خود را موظف می دانست تا آنجا که می تواند در مورد شوهر کاتلین اطلاعات به دست آورد. برخورد جانی را با پدری که او را ترک کرده بود، تحسین می کرد. مادر جانی زنی بدکاره بود و خواهرش دختری بی بند و بار که در میخانه ای بدنام در اکلاهاما کار می کرد.

نادینگ حافظه ای فوق العاده و مهارتهایی خاص برای کسب اطلاعات داشت، بخصوص در مورد چیزی که به کاتلین هنری مربوط می شد. وسواس فکری او نسبت به کاتلین واقعیتی بود که او با میل و رغبت آن را قبول می کرد و از آن لذت می برد.

پدر نادینگ، زمانی که او نه ساله بود، مُرده بود. این موضوع برای او و مادرش هدیه ای از طرف خدا بود و او همیشه خدا را شکر می کرد که خواهر و برادری ندارد و مادر عزیز و نازنینش فقط متعلق به اوست.

او خودنویس خود را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۴ بعد از ظهر. مادر، از اینکه او را پیدا کرده ام، خیلی خوشحالم. موهایش مثل موهای تو به طور باشکوهی قرمز است. اما تو خودت این را خوب

می دانی چون خودت به من اصرار کردی که آن شغل را در کارخانه هواپیما سازی قبول کنم تا بتوانم او را بیشتر ببینم. امروز یک خانه برایش خریدم. خانه ای بزرگ و قدیمی که تا اندازه ای شبیه خانه ای است که زمانی من در آن از تو مراقبت می کردم. مدتی طول می کشد که خانه آماده شود. پس از آن، من مراقب او خواهم بود و او را سالم نگه خواهم داشت، همان طور که تو را نگه می داشتم. بعد از مدتی او هم مثل تو به من وابسته خواهد شد و مرا بابت مراقبت‌های فراوان و محبت آمیزم دوست خواهد داشت. کارهای زیادی مانده که باید انجام دهم. کاش مجبور نبودم با خوابیدن وقتم را هدر بدهم.

فصل پنجم

کاتلین هراس داشت به مهمانی ای برود که به افتخار دکتر پری برگزار شده بود. از این نمی ترسید که مبادا با جانی برخورد کند زیرا هیچ دلیلی نمی دید که جانی آنجا باشد. ترس او از این بود که کسی نامی از آن زن مو طلایی ببرد.

کاتلین تمام شب را با فکر اینکه زنی دیگر در خانه جانی به سر می برد، نمی توانست چشم بر هم بگذارد. آیا وقتی جانی در جبهه بود، برای آن زن نامه می نوشت؟ آیا آن زن در این شهر زندگی می کرد یا از شهری دیگر آمده بود؟

کاتلین با خود گفت: جانی هنری، از ذهن من دور شو.

وقتی آدلاید از راه رسید، کاتلین حاضر بود و سعی کرد برای خاطر دوستش هم شده خود را مشتاق نشان دهد. او از خانه خارج شد و لبخند زنان به طرف اتومبیل آدلاید رفت. گفت:

– اونقدر خوشگل شده ای که تعجب می کنم چطور پل به تو اجازه داده بدون اون از خونه خارج بشی.

– می دونه که من به هیچکس جز اون محل نمیذارم

آدلاید کیفش را برداشت تا برای دوستش جا باز کند.

– جودی به مهمونی میاد تا عکس بگیره. پل فکر کرد بهتره خودش اطراف دفتر و روزنامه باشه، شاید در بانک سرقتی انجام بشه و یا مدرسه آتش بگیره.

- که این آرزوی هر روزنامه نگاریه!

- ما کمی زود می رسیم. می خوام قبل از رسیدن بقیه مهمونا کارهای نیمه کاره رو تموم کنم. خدا رو شکر که مهمونی ساعت معین نداره و همه یکدفعه با هم نمیان.

کاتلین گفت: زیاد دلت رو خوش نکن. خانم اسماترز که بیشتر از همه از طریقه تحویل روزنامه شکایت داره، زودتر از همه میاد و دیرتر از همه هم میره. آدلاید گفت:

- سعی کن چند تا توصیه پزشکی از دکتر یاد بگیری.

- من حال و حوصله گپ زدن با کسی رو ندارم. در کارها به تو کمک می کنم. قبل از تموم شدن مهمونی هم میرم. می خوام زودتر به خونه برگردم و کمی قدم بزنم چون به ورزش احتیاج دارم.

آدلاید درحالیکه اتومبیلش را پشت خودروهایی پارک می کرد که جلوی درمانگاه توقف کرده بودند، گفت:

- منم نمی تونم تمام بعد از ظهر رو بمونم. یه عالم کار در روزنامه هست که باید انجام بدم. اگه کمکم کنی، می تونیم همه چیز رو یکدفعه ببریم. کاتلین به شوخی گفت:

- اصلاً تصور نمی کردم باید حمالی هم بکنم، اما با این حال کمکت می کنم. کلاد میزی را که در سالن پذیرش درمانگاه قرار داشت، چیده بود. میز با رومیزی توری زیبایی پوشیده شده بود. در وسط میز یک کیک تزیین شده قرار داشت که روی آن با خامه سبز رنگ نوشته شده بود: « به رالینگز خوش آمدید، دکتر پری ». اطراف کیک رزهای قرمز با برگهای سبز رنگ دیده می شد. کاتلین گفت:

- چه کیک قشنگی! کلاد اونو پخته؟

- نه، یکی از رستورانها اونو درست کرده.

آدلاید پارچه را از روی سرویس نقره برداشت و آن را در انتهای میز گذاشت و گفت:

- خوشحالم که از سرویس نقره مادرم استفاده کردم. اوه، سلام دیل. قهوه و جای آماده است؟

زنی که از سالن وارد اتاق پذیرش شد، همان طور که آدلاید مطمئناً بعداً توصیف می کرد، به گونه ای مطبوع چاق بود. از کلاه آهار کشیده دیل کول که مغرورانه و با افتخار روی موهای قهوه ای تیره اش قرار گرفته بود تا کفشهای بنددار و براق سفیدش، همه و همه پرستاری نمونه و عالی را به تصویر می کشید. او آنقدر در کارش مهارت داشت که بیشتر مردم متوجه نمی شدند او پرستاری تحصیلکرده نیست.

دیل گفت:

- قهوه جوش اومده. ما حتی یخ هم برای چای خرد کرده ایم.

- دیل، با کاتلین هنری آشنا شو.

لبخند دیل زیبا بود:

- سلام. من خیلی درباره خبرنگاری شنیده ام که به این شهر اومد و نفوذ و

سلطه ای رو که دکتر هرمن به این شهر داشت، از بین برد.

- برای خاطر خدا! من همه اون کارها رو به تنهایی انجام نداده ام.

آدلاید گفت:

- محرک اصلی و اولیه کاتلین بود تا ما از دست اون آدم مستبد و ستمگر

خلاص بشیم.

دیل پرسید:

- آیا تا به حال دکتر پری را ملاقات کرده اید؟ اگه من با بهترین مرد دنیا

ازدواج نکرده بودم، حتماً چشمم به دنبال او بود.

آدلاید به کاتلین چشمک زد و گفت:

- پس اون آدم خوبیه، نه؟

- اون علاوه بر اینکه ماهر و زبده است، مهربون هم هست. مطمئنم همه دخترهای مجرد شهر و بعضی از زنهای متأهل یکدفعه دل درد، گلودرد یا تپش قلب می گیرن تا دکتر رو ببینن.

رو به کاتلین کرد و گفت:

- از آشنایی ات خوشحال شدم.

دیل سرش را به طرف دفتر، جایی که صداهایی مردانه شنیده می شد، برگرداند و با عجله به طرف سالن رفت.

- زن خوبیه. چند وقته او...؟

در این موقع در دفتر باز شد و جمله کاتلین ناتمام ماند. چشمان او با چشمان جانی تلاقی کرد. جانی وارد اتاق شد و بعد از او مردی با صورتی مطبوع و خوشایند و موهای بور و مجعد وارد شد.

- سلام، جانی. ما نمی دونستیم تو هم اینجاایی.

خدا به آدلاید عمر بدهد، کاتلین حتی اگر لباسهایش آتش می گرفت، قادر نبود حرف بزند.

- اومدم ببینم دوست قدیمی ام وقت داره با هم به شکار سنجاب بریم؟

چشمان جانی به کاتلین دوخته شده بود. جود، با خانم لیهی آشنا شده ای؟

- مسئول روزنامه؟ ما هنوز با هم آشنا نشده ایم اما کلاد وایت از شما صحبت

می کرد و به من هشدار داد که پاپی شما نشم.

دکتر دستش را دراز کرد.

- آیا او به شما گفته که بابت آگهی هایش در روزنامه خیلی به من مقروضه و

می خواد که قرضش رو با دادن همبرگر به من بپردازه؟

- حالا که حرفشو زدین، یادم اومد که اون به من گفت به جای دستمزد

طبابتم به من همبرگر میده.

لحن دکتر گرم و دوستانه بود. زمانی که نگاه دکتر از آدلاید به کاتلین افتاد، نفسش بند آمد. جانی بی آنکه چشم از کاتلین بردارد، گفت: جود، این همسر کاتلینه. کاتلین، به خاطر میاری که درباره پسرداییهام جود پری و برادرش پیت با تو صحبت کرده بودم؟

چشمان کاتلین به جانی و سپس به مرد خندانی که دستش را به سوی او دراز کرده بود، افتاد. کاتلین دستش را در دست جود قرار داد.
- منظورت... از...

دکتر گفت: ماد کریک. از اون زمانها خیلی گذشته، مگه نه جانی؟
بعد رو به کاتلین کرد و گفت:

- به محض اینکه در رو باز کردم، فهمیدم که شما کاتلین هستین. کارن و گرانٹ گیفورد برام از زن زیبای مو قرمز جانی تعریف کرده بودن.
جود پری هنوز دست کاتلین را در دستش نگه داشته بود. او رویش را به طرف جانی برگرداند و گفت:

- چطور تو کابوی زشت پیر تونسستی اونو راضی به ازدواج با خودت کنی؟
صورت کاتلین از ستایش و تعریف دکتر سرخ شد و به جانی نگاه کرد.
جانی گفت:

- کار راحتی نبود.

تو... لعنتی! چرا بهش نمیگی که ما از هم جدا شده ایم؟ در مورد زن مو بوری که به مزرعه بردی، چه توضیحی داری؟
- خونواده گیفورد چطورن؟

کاتلین مجبور بود چیزی بگوید.

- خوبند. تا چند هفته دیگه اونا هم به اینجا میان.

جود دست کاتلین را رها کرد و وقتی برگشت، کاتلین متوجه شد که او می لنگد. جود گفت:

- با اینکه خیلی دوست دارم تا آخر مهمونی بمونم و با همه آشنا بشم، دو تا مریض دارم که باید هر چه زودتر اونا رو ببینم.

بعد رو به جانی کرد و گفت:

- جانی، تا یکی دو روز دیگه می بینمت؟

- سعی می کنم، جود، ممنون.

- خانمها، بعداً می بینمتون.

دکتر این را گفت و لنگ لنگان به طرف سالن رفت.

جانی منتظر شد تا صدای بسته شدن در را شنید. سپس مستقیم به چشمان کاتلین نگاه کرد و گفت:

- حاضری بریم؟ من می رسونمت.

کاتلین تقریباً نفسش بند آمده و ضربان قلبش از شدت عصبانیت تند شده بود. گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش زمانی که به جانی نگاه می کرد، مانند گربه ای وحشی که در تعقیب چیزی است، برق می زد.

- هر وقت خواستم برم، خودم پیاده می رم.

- کی می خوامی بری؟

جانی به کاتلین خیره شد.

- هنوز تصمیم نگرفته ام.

- تو اومده بودی دکتر رو ببینی، این طور نیست؟ حالا که اونو دیدی! آدلاید، تو به کمک کاتلین احتیاج داری؟

- من در اینگونه مسایل دخالت نمی کنم.

آدلاید سرویس نقره را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت.

چشمان کاتلین از شدت عصبانیت برق می زد. او گفت:

- حالا راضی شدی؟ تو باعث شدی آدلاید ناراحت بشه.

- آدلاید پوست کلفت تر از این حرفاست. اگه ناراحت شده باشه، بابت رفتار

تو بوده.

- تنها چیزی که من گفتم، این بود که می خوام پیاده به خونه برگردم.

- من تو رو جلوی خواروبار فروشی دیدم.

چون جانی این جمله را با صدایی آرام و مطمئن بیان کرد، باعث شد که کاتلین بیشتر عصبانی شود.

- من معمولاً خواروبار مورد نیازمو از اونجا می خرم.

- پس چرا نرفتی توی مغازه؟

- نظرمو عوض کردم. جرمه که وارد مغازه نشدم؟

- تو منو تا خارج شهر تعقیب کردی.

چون جانی این جمله را با صدایی آرام و مطمئن بیان کرد، باعث شد که کاتلین بیشتر عصبانی شود.

- من معمولاً خوارو بار مورد نیازمو از اونجا می خرم.

- پس چرا نرفتی توی مغازه؟

- داشتم به کتابخونه می رفتم!

صورت کاتلین گلگون شده بود و چشمانش برق می زد. دلش می خواست جانی را بزند. موقعیتی مسخره بود. جانی می دانست که کاتلین او را با زنی دیگر دیده است، اما چرا می خواست او را تحقیر کند؟

جانی گفت:

- می خوام با تو صحبت کنم.

- خوب لعنتی، حرفتو بزن.

- اینجا نه. این دیوارها گوش دارن.

کاتلین با صدای خشک و کنترل شده گفت:

- من بیشتر شبها خونه هستم.

اما لرزش لبهایش تا حدودی ناامیدی و یأسی را که در درونش احساس می

کرد، آشکار ساخت.

- کاتلین، دست از یکدندگی بردار. من می دونم که حتی نمی خواهی سایه منو ببینی، اما کمی کوتاه بیا. من حتماً باید با تو صحبت کنم.
آدلاید از لای در پرسید:

- می تونم پیام تو؟

- البته، متأسفم که باعث ناراحتی تو شدیم. من همین الان میرم. البته اگه کاری نیست که انجام بدم.
- من اصلاً ناراحت نشدم، برو. تا چند دقیقه دیگه به قدری کمک دارم که نمی دونم با اونا چه کار کنم. عذر شما موجه است. شما مرخصید.
آدلاید با دستش در را به آنان نشان داد.

کاتلین کیفش را برداشت و از در بیرون رفت. می دانست جانی پشت سرش است. وقتی قدم به پیاده رو گذاشت، جانی بازوی او را گرفت و او را به طرف اتومبیل برد. بعد از اینکه کاتلین در صندلی کنار راننده نشست، جانی دور زد تا پشت فرمان بنشیند. در آن موقع کاتلین متوجه فاصله زیاد بین صندلی و داشبورد شد. مطمئناً جانی صندلی را عقب کشیده بود تا جا را برای پاهای دراز و بلندش باز کند.

جانی قبل از اینکه ماشین را روشن کند، به نیمرخ مصمم کاتلین نگاه کرد و گفت:

- این ماشین به شیکی و راحتی بیوک نیست اما کمی بهتر از کامیون قدیمی منه. می خواهی یک جایی بریم و یه نوشیدنی خنک با هم بخوریم؟
- نه، من توی خونه چای سرد دارم.

- منو به خونه ات دعوت می کنی یا ترجیح میدی توی ماشین با هم صحبت کنیم؟

- تو می تونی بیای خونه من، البته اگه وقت داشته باشی.

کاتلین سرش را برگرداند تا از پنجره بیرون را تماشا کند و به همین دلیل اخمی را که در چهره جانی بود، ندید.

تا وقتی به خانه کاتلین رسیدند و پشت اتومبیل او پارک کردند، سکوت حکمفرما بود. کاتلین پیاده شد و به طرف خانه رفت.

او در حالیکه به طرف آشپزخانه می رفت، گفت:

- من چایی رو آماده می کنم.

اعصابش به هم ریخته بود و هنگامی که در یخدان کوچک را بر می داشت و قالب یخ را برای پر کردن لیوانها خرد می کرد، دستهایش می لرزید.

حتماً جانی تصمیم گرفته تقاضای طلاق کنه. باید برای شنیدن اون آماده باشم. اما او آماده نبود. اوه، خدایا، کمک کن وقتی این موضوع رو به من میگه، مثل بچه ها نزنم زیر گریه.

جانی روی همان کاناپه ای که دفعه قبل روی آن نشسته بود، نشسته و یکی از صفحات نوشته های کاتلین را که از قفسه انتهای میز برداشته بود، در دست داشت. چشمان سیاه و متبسم او با چشمان کاتلین برخورد کرد و چنان لبخندی زد انگار واقعاً خشنود است. کاتلین نفسی عمیق کشید و سعی کرد آرام و خونسرد باشد.

- خیلی خوبه.

جانی این را گفت و قبل از برداشتن لیوانی که کاتلین مقابلش گرفته بود، ورقه را سر جایش گذاشت.

- آن صفحه یکی از مهیج ترین صحنه های داستانه. نوشتن رمان با نوشتن

داستانهای کوتاه خیلی فرق داره. رمان احتیاج به جزئیات بیشتری داره.

- من به نوعی به داستانهای وسترن علاقه مند شده ام.

وقتی کاتلین چیزی نگفت، جانی افزود:

- دور این لیوانها چی کشیده ای؟

- جوراب. صاحبخونه ام در اکلاهما اونا رو بافته. هم باعث میشه لیوان عرق نکنه، هم مانع از آب شدن سریع یخ میشه.

- جوراب برای لیوان چای... دیگه چی کار می کنه، معلوم نیست؟
او لیوان را در دستان بزرگش چرخاند. چشمان کاتلین به دستان جانی افتاد.
هنوز حلقه ازدواجش را به دست داشت.

سکوتی سنگین حکمفرما شد. جانی دستانش را دور لیوان گرفته بود و به دقت آن را نگاه می کرد. کاتلین متحیر شده بود. او خود را برای آنچه مطمئن بود جانی می خواهد بگوید، آماده کرده بود، اما او حرفی نمی زد. چه افکاری در سر داشت؟

- درباره چی می خواستی صحبت کنی؟ وکیل گرفته ای؟
کاتلین تصمیم گرفت به رنج و عذابی که بابت شک و تردیدش می کشید، پایان دهد.

- برای جدایی از من عجله داری؟
کاتلین به آرامی گفت:

- این تو بودی که منو ترک کردی، یادت رفته؟ من مطمئنم می خوام آزاد بشی تا...

- تا چی؟

- تا با یکی دیگه ازدواج کنی.

این کلمات نفس کاتلین را برید.

- چی باعث شد این تصور رو بکنی؟

- اجازه بده بریم سر موضوع اصلی. به جزئیات نپرداز.

- من نمی دونم درسته که این سؤال رو از تو بکنم یا نه؟ به نظر میاد تو خیلی عجله داری منو از زندگی ات بیرون کنی.

- در این شرایط چاره دیگه ای هم دارم؟

جانی درحالیکه به لیوانش خیره شده بود، به آرامی گفت:

- کسی دیگه رو پیدا کرده ای؟

- نه.

سپس اضافه کرد:

- هنوز، نه.

تا از این طریق غرورش را حفظ کرده باشد.

- معنی این حرفت اینه که کسی رو در نظر داری؟

خون کاتلین به جوش آمد. چطور جرأت می کنی اونجا بنشیننی و درباره زندگی خصوصی من ازم سؤال کنی وقتی که خودت...؟

- باشه، فراموشش کن.

او لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد.

کاتلین همان طور که نشسته بود و صدایش از عصبانیت می لرزید، گفت:

- من نمی تونم فراموش کنم. شاید تو بتونی، اما من نمی تونم. تو اومده بودی

تا چیزی بگی. حرفتو بزن.

جانی دوباره نشست، به کاناپه تکیه داد و ساعدش را روی رانهایش گذاشت.

او دستانش را محکم در هم گره کرده بود. به نظر می رسید پوتینهای تازه اش را نگاه می کند.

- کاتلین، اینو به من بگو. اگه مرد دیگه ای توی زندگیت نیست، پس چرا

عجله داری از من طلاق بگیری؟

کاتلین به او نگاه کرد. در طول چند هفته گذشته صورت او لاغر و خشن تر و

موهایش بلندتر شده بود. کاتلین در مورد خودش فکر کرد. زمان زیادی را از

دست داده بود. باید سالها پیش به جای اینکه در سکوت عدم پذیرش جانی را

می پذیرفت، تکلیفش را یکسره می کرد. دیگه نمی خواست منتظر تقدیر و

سرنوشت بماند تا ببیند چه پیش می آید.

- چطور می تونی... تحت چنین شرایطی این سؤال رو بکنی؟ من چه کارت کردم که می خوای تحقیرم کنی؟

- من هیچ وقت قصد تحقیر تو رو نداشته ام. می دونم که چقدر دلت بچه می خواد. من نمی تونم به تو بچه بدم... دست کم نه اون بچه ای که تو رو خوشحال کنه.

- بنابراین با فرار کردنت احساساتمو جریحه دار می کنی، نه؟ تو نمی خوای مری رز دیگه ای به وجود بیاد، آره؟

جانی برای مدتی طولانی ساکت موند. سپس گفت:

- تو اصلاً احساسات منو درک نمی کنی، نه؟

- سعی کردم درک کنم. تو از این می ترسی که اگه ما طلاق بگیریم، من قسمتی از مزرعه رو از تو بخوام؟ اگه نگرانی ات از اینکه می تونی اونو از ذهنت خارج کنی و خیالت راحت باشه.

- خدا لعنتت کنه! من فقط می خواستم بپرسم آیا می تونی اوراق بانک رو امضاء کنی تا من بتونم وام بگیرم و دوباره گله ام رو راه بندازم؟ دولت وامی رو که سربازها برای خونه یا کار می گیرن، تضمین می کنه، اما چون تو زن منی، نیمی از مزرعه متعلق به توست. من به امضای تو احتیاج دارم. اما فراموشش کن. او به طرف در رفت. کاتلین به دنبال او رفت و جلوی او ایستاد. من اوراق رو امضاء می کنم. برای اینکه کارت رو از نو شروع کنی، پول کافی در حسابت نداری؟

- من به اون پول دست نمی زنم.

آنچه بیشتر کاتلین را ناراحت می کرد، لحن کلام جانی بود. کاتلین گفت:

- تو فقط اینو از من نمی خوای.

او حرفهایی را که جانی قبلاً به او زده بود، به خودش برگرداند. قدرت تحمل کاتلین مانند سدی که طغیان آب به آن فشار می آورد، درهم شکست. مشتش

را گره کرد و آن را به سینه جانی زد تا روی حرفش تأکید بیشتری کند.

- تو واقعاً منو دیوانه می کنی.

وقتی کاتلین متوجه شد که چه کار کرده است، اشکهای ناامیدی در چشمانش حلقه زد.

- هنوز همون مو سرخ زودجوش همیشگی هستی.

- تو بیشتر از هر کس دیگه ای باعث میشی که من عصبانی بشم و خونسردیمو از دست بدم. چرا به اون پول دست نمی زنی؟

- به نظرم برای خاطر غرورم. من نمی تونم توضیح بدم. من مثل تو نمی تونم از کلمات استفاده کنم. من فقط اینو می دونم که وقتی تو هیچ چیزی رو از من قبول نمی کنی، نمی تونم پولی رو که تو پس انداز کرده ای، قبول کنم.

- اون پولو دولت فقط برای اینکه من همسر تو بودم، می فرستاد.

- نه همه اونو. حساب و کتابم اون قدرها هم ضعیف نیست. در موردش فکر کن. و اگه واقعاً این همون چیزیه که تو می خوای، به بانک برو و اوراق رو از آقای رن بگیری.

جانی کلاهش را روی سرش گذاشت، به ایوان رفت و گفت:

- من درک می کنم اگه تو نخواستی مسئولیت این کار رو قبول کنی. برای اینکه اگه من نتونم اقساط وام رو بپردازم، اونا به دنبال تو میان و تو ملزم به پرداخت اون میشی.

- همین فردا به بانک میرم.

- متشکرم.

جانی مدتی طولانی به او نگاه کرد. سپس به طرف اتومبیلش رفت و قبل از اینکه سوار شود، برگشت و گفت:

- خداحافظ.

- خداحافظ، جانی.

جانی هنوز کنار اتومبیل ایستاده بود و کاتلین در گوشه ایوان فکر می کرد
شاید روزی جانی نزد او برگردد که ناگهان جانی گفت:

- ایزابل در مزرعه است. مریض شده و هیچ جایی رو نداشت که بره.

- خواهرت؟

نفس کاتلین در گلویش بند آمده بود و احساس می کرد گرمای گردنش به
گونه هایش رسیده است.

- خواهر ناتنی ام. درباره اش با تو صحبت کرده بودم.

- به خاطر دارم، مریضی اش چیه؟

- دقیقاً نمی دونم. سعی می کنم اونو به درمانگاه ببرم تا دکتر معاینه اش
کنه.

- دکتر اونو می شناسه؟

جانی با لحنی ناخشنود گفت:

- اوه، آره.

- اون همون زنی بود که اون روز با تو...؟

این کلمات در اثر انگیزه ای آنی از دهانش خارج شد.

- آره. با اتوبوس به اینجا اومد. قبل از اینکه به اینجا بیاد، با کلاتر کارول

تماس گرفته بود. کلاتر هم پیغام اونو به من رسوند.

- متأسفم. اگه کاری هست که من بتونم انجام بدم، خبرم کن.

جانی دوباره با لحنی ناخشنود گفت:

- تو نمی تونی تحملش کنی.

- چرا ایزابل پیش هنری آن نرفت؟

- از هنری آن متنفره. از منم متنفره، اما از هنری آن بیشتر متنفره.

- دختر بیچاره!

- او خشن و کله شقه. متأسفانه باید بگم هرگز زنی خودخواه تر و کله شق تر

از اون ندیده ام. هر مشکلی که داره، خودش باعثش بوده. جانی سوار شد و اتومبیل را روشن کرد. همان طور که دنده عقب می رفت، به کاتلین که در ایوان ایستاده بود، نگاه می کرد. وقتی وارد جاده شد، دستی تکان داد و از آنجا دور شد. کاتلین هیچ کاری نکرد. فقط لبخند زد. انگار باری سنگین را از دوشش برداشته اند. جانی با هیچ زنی رابطه برقرار نکرده بود. زنی که در اتومبیل او بود، خواهرش بود.



- کجا رفته بودی؟ من تمام روز اینجا تنها بودم. تو می دونستی که من می خوام به شهر برم. فلنگ رو بستی و بدون من رفتی؟ به محض اینکه پای جانی به ایوان رسید، ایزابل غرولند را شروع کرد. در مدتی که ایزابل پرخاش می کرد، جانی قالب یخی را که در دست داشت، در داخل یخدان می گذاشت.

- برای من سیگار خریدی؟ این خونه لعنتی خیلی ساکنه. من نمی دونم چطور اینجا را بدون وجود برق یا توالت توی ساختمون تحمل می کنی؟ خیال می کردم مادکریک دهاته، اما اینجا حتی از اونجا بدتره.

- تو سیگار نخواستی بودی.

- یا خدا! دیشب به تو گفتم که فقط دو بسته سیگار برام مونده. یک زیر سیگاری که داخلش پر از ته سیگار بود، روی میز قرار داشت. بشقاب ها کثیف بودند و قاب دستمال روی زمین افتاده بود. جانی آن را برداشت.

- اینجا داره منو دیوونه می کنه.

تنفس ایزابل نامنظم بود.

- بیشتر از یک هفته است که اینجا زندانی شده ام. می خوام به شهر برم. من

هیچ کس رو به جز تو و اون پیر سنگ لعنتی که برات کار می کنه، ندیده ام. حتی یک کلمه از حرفهای اونو هم نمی فهمم. مغز توی کله اش نداره.

- عقده هاتو سر شرم خالی نکن. تقصیر اون نیست که تو اینجاایی. بهت که گفتم هر چقدر می خوای می تونی به رادیو گوش کنی. من باطری رو شارژ نگه می دارم.

- اینجا فقط ایستگاه رادیوی ورنون رو می گیره. جای دیگه ای رو نمی گیره. جانی چنان معذب بود که نمی توانست به ایزابل نگاه کند. ایزابل لباسی بدون آستین پوشیده بود و حلقه آستین آن چنان گشاد بود که تمام بدنش را نشان می داد. ساق پاهای لرزان او از شدت لاغری چوب شده بود. او سی سال داشت، اما پنجاه ساله به نظر می رسید.

- ایزابل، تو مریضی. باید پیش یه دکتر بری تا تو رو ببینه.
- لعنتی، من خودم می دونم که مریضم. یه دکتر منو دیده. به من گفته باید استراحت کنم. خیال می کنی چرا به اینجا اومدم؟ اینجا جز استراحت کار دیگه ای نمی شه کرد. تا همین حالا هم به اندازه کافی استراحت کرده ام و دیگه به استراحت احتیاج ندارم.

- تو در شرایطی نیستی که جایی بری. پنجاه قدم هم نمی تونی راه بری.
- هاها! فقط صبر کن تا ببینی.
صدای او ضعیف بود و تنفسش سخت، اما در چشمانش مخالفت و نافرمانی موج می زد. پوست صورت استخوانی اش ته رنگ متمایل به زرد داشت و حلقه هایی سیاه دور چشمان گود رفته اش را فرا گرفته بود. موهای طلایی و بی حالتش به حدی کم پشت و نازک شده بود که پوست سرش مشخص بود.

- جود پری رو به خاطر میاری؟
جانی قبل از اینکه ایزابل بتواند حرفش را قطع کند، افزود:
- حالا دکتر شده. یه دکتر خوب. تازگیها به اینجا اومده تا در درمانگاه کار

کنه. تو باید بری پیش اون.

ایزابل قهقهه ای زد و گفت:

- جود؟ پسر هاردی پری؟ همون بچه ننه سوسول؟ چطور شده که دکتر شده؟ خوب، ولش کن. مهم نیست. من اگه گربه ام هم مریض بشه اجازه نمیدم اون احمق معاینه اش کنه، چه برسه به اینکه بخواد خودمو معاینه کنه.

- اون دانشکده پزشکی رو با نمرات عالی تموم کرد و به اختیار خودش به ارتش پیوست و در آنزیزو زخمی شد. اصلاً هم احمق نیست.

- آنزیزو کجاست؟

- ایتالیا. وقتی از یک مرد زخمی مراقبت می کرد، خودش از ناحیه ران زخمی شد.

- اگه مغزش تیر می خورد، دیگه درد نمی کشید. تنها کاری که جود به اون اهمیت می داد، خوندن کتابهای لعنتی اش بود. چنان غرق مطالعه می شد که به سختی به هاردی کمک می کرد، مگه اینکه هاردی تهدید می کرد اونو با شلاق خواهد زد. خدایا، رقصیدن او با هاردی چقدر بامزه و خنده دار بود.

جانی با لحنی جدی و محکم گفت:

- تا وقتی جوونی، برای اینکه سقفی بالای سرت باشه و غذایی بخور و نمیر داشته باشی، کارهایی می کنی که اصلاً دلت نمی خواد.

- آره، به هر حال جود هیچ وقت مثل پیت نمی شه. پیت بلد بود برقصه.

- یادم میاد تو سن خودتو دروغ گفتی تا بتونی با پیت در مسابقه رقص شرکت کنی و هر دوی شما رو از مسابقه بیرون انداختن.

ایزابل خندید:

- پیت از شدت عصبانیت مثل سگ هار شده بود. احتمالاً شانس آوردیم که کلانتر منو از اونجا دور کرد. پیت می خواست منو بکشه.

جانی به اتاق نشیمن رفت و جلوی دری که به اتاق خواب منتهی می شد،

ایستاد. نامه ها، عکسها و یادگاریهای مربوط به روزهای رودیو که کاتلین آنها را نگه داشته بود، نامرتب روی تختخواب پخش بود و کشوی قفسه لباسها باز.

- خدا لعنتت کنه. من به تو گفتم به وسایل شخصی ام دست نزن. تو فقط می تونی از تختخواب استفاده کنی، نه از چیزهای دیگه.

- لعنتی، چی آزارت میده؟ من داشتم به عکسهای قدیمی نگاه می کردم. هیچ کار دیگه ای نبود که بکنم.

ایزابل جانی را تماشا می کرد که مشغول گذاشتن عکسها، بریده عکسهای مسابقه رودیو و یادگاریها در کشو بود.

- تو می تونی کمی اینجا رو تمیز کنی.

جانی این حرف را زد، اما می دانست که ایزابل قدرت و توان اینکه حتی خودش را هم تمیز و مرتب نگه دارد، ندارد. ایزابل چنان او را عصبانی می کرد که مجبور می شد جوابش را بدهد.

- وقتی رفتی شهر، به دیدن زنت هم رفتی؟ بدکاره است؟

- تو صبر قدیس ها رو هم تموم می کنی.

- قدیس؟ من که نگفتم قدیسم.

- خفه شو، ایزابل!

- اوه خدایا، من زنتو برای ترک کردن تو سرزنش نمی کنم. اینجا از قبرستون هم سوت و کورتره.

جانی کشو را برداشت و از خانه بیرون رفت. ایزابل تا ایوان به دنبال او رفت.

- می خوای چه کار کنی؟ می ترسی من عکسهای کاتلین عزیزت رو پاره کنم؟ جانی، من می خوام به شهر برم.

جانی سر راهش به انبار برگشت و گفت:

- نه، تا زمانی که قبول کنی به درمانگاه پیش جود بری.

ایزابل قبل از اینکه به داخل خانه برگردد، فریاد کشید:

- تو... لعنتی!

و در را محکم به هم کوبید.

در داخل انبار، جانی مدتی طولانی عکس عروسی خودش و کاتلین را قبل از قرار دادن در داخل کشو، نگاه کرد و سپس کشو را در داخل گونی گذاشت و سر آن را محکم بست. از نردبان بالا رفت و گونی را روی یکی از پایه های انبار قرار داد، جایی که از چشمان کنجکاو و فضول ایزابل در امان بود.

فصل ششم

دکتر جود پری پشت میز کارش به صندلی تکیه داد و ران دردناکش را مالید. مهمانی با موفقیت به پایان رسیده بود و نتیجه ای مطلوب داشت. بر طبق محاسبه شهردار، بیش از یکصد نفر به مهمانی آمده بودند تا به او خوشامد بگویند. با اینکه احساس خستگی می کرد، خوشحال و خرسند بود.

می بایست از گرانت گیفورد تشکر می کرد که ترتیب خرید درمانگاه را داده بود. این همان چیزی بود که او همیشه می خواست. هیچ علاقه ای به طبابت در شهرهای بزرگ نداشت. بودن در شهری که جانی هم در آن بود، امتیازی دیگر محسوب می شد. دیدن مجدد جانی برایش بسیار دلپذیر بود. گرانت درباره سابقه جنگی جانی و اینکه ظاهراً ازدواج او به بن بست رسیده است، گفته بود. بر طبق گفته های گرانت و کارن، زمانی که جانی و کاتلین ازدواج کرده بودند، شدیداً به هم علاقه مند بودند. جود دلش می خواست بداند چه اتفاقی باعث جدایی آنان شده است.

کاتلین زیبا بود. جود درک می کرد که چرا جانی هنوز عاشق اوست. از خودش پرسید چطور متوجه این موضوع شده است؟ آیا دلیلش این بود که وقتی در دفتر بودند، جانی با شنیدن صدای کاتلین ساکت شده بود؟ یا به این دلیل که جانی حرفی از جدایی شان نزده بود؟ گرانت گفته بود که آنان فرزندشان را قبل

از اینکه جانی به سربازی برود، از دست داده بودند. او از خود می پرسید آیا قضیه مرگ فرزندشان در جدایی آنان موثر بوده است؟

سالها بود که جود به یاد ایزابل نیفتاده بود. اولین بار که ایزابل به مادکریک آمد، دختری چهارده ساله بود که به اندازه یک بچه حالی اش نمی شد و جود احساس کرده بود که ایزابل هم مانند مادرش عاقبت خوبی نخواهد داشت. جانی گفته بود که او بیمار است و چون جای دیگری را ندارد، آمده است تا با او زندگی کند.

جانی شک داشت که بیماری او در اثر شیوه زندگی اش نباشد و تصور می کرد شاید مبتلا به بیماری مقاربتی شده باشد. اگر او به چنین بیماری مبتلا شده و بیماری هم پیشرفت کرده باشد، او نمی توانست برای ایزابل کار زیادی انجام دهد. عجب سرنوشت مضحکی! ایزابل از زمانی که جوان بود، از او متنفر بود. او هم از ایزابل خوشش نمی آمد.

- دکتر، یک نفر می خواد شما رو ببینه.

پرستاری که به آرامی وارد دفتر شد، رشته افکار او را از هم گسست.

- بیمار؟

- نه. به نظر می رسه فروشنده است.

- ترزا، کارها چطور پیش میره؟ تو از ساعت شش صبح اینجا بوده ای.

- امروز روزی بخصوص بود. من بزودی به خونه میرم. می خواستم مطمئن

بشم که پرستار شب از عهده کارها بر میاد.

- خانم کول هنوز اینجاست؟

- چند دقیقه قبل شوهرش اومد دنبالش و از اینکه اونو زودتر می برد،

عذرخواهی کرد. چیزی در مورد کاری گفت که براش پیش اومده بود اما دقیقاً نگفت چه کاریه.

- از خانم کول خوشت میاد؟

- بله، اون خیلی باعرضه و خوش برخورد و دوست داشتنیه.
- اگه تصور می کنی باید تغییری در کارکنان درمانگاه بدیم، به من بگو.
- مدتی طول می کشه تا بفهمیم احتیاجی به تغییر کارکنان هست یا نه. تا حالا که همه باکفایت و علاقه مند به نظر می رسیدن.

جود به پرستار نگاه کرد. او پرستاری عالی بود. بیمارستان سنت آنتونی اکلاهما بابت از دست دادن او بسیار متأسف بود. قد او بیش از صد و پنجاه و یکی دو سانتی متر نبود و اندامی چاق و تو پر داشت. اگرچه وزنش نسبت به قدش زیاد بود، تمیز و مرتب و منظم بود. یونیفرمش طوری بود که انگار تازه آن را پوشیده است. کلاهی آهار زده با نواری مشکی روی موهای قهوه ای تیره اش که آنها را عقب کشیده و سنجاق زده بود، قرار داشت. چشمان قهوه ای ملایم و احساساتی اش در آن صورت زیبا با پوستی بی عیب و نقص، به او دوخته شده بود.

شوهر ترزا در نرماندی کشته شده و ترزا را با پسری که خودش هرگز او را ندید، تنها گذاشته بود.

- رایان به اینجا عادت کرده؟

- از اینکه از اون آپارتمان به اینجا آمده ایم، خیلی خوشحاله. اون دیوونه خانم رامسی و دخترش امیلیه.

زمانی که ترزا درباره پسرش صحبت می کرد، چشمانش می درخشید. او همچنین از اینکه از خانواده شوهرش که سعی می کردند تربیت نوه شان را به عهده بگیرند دور بود، خوشحال بود.

- پس تو اینجا خوشحال هستی؟

- هر جا پسرم خوشحال باشه، منم خوشحالم. بخت یارم بود که تونستم جایی رو که فقط یک بلوک با خونه خانم رامسی فاصله داره، پیدا کنم.
- خوشحالم که اینجا با منی.

ترزا از تعریف دکتر سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

- دکتر، منم خوشحالم که اینجا هستم.

- بعضی اوقات کار طبابت خصوصی رو قاطی می کنم. من فقط در بیمارستانهای ارتشی کار کرده ام. تو با دکترهای عمومی کار کرده ای. باید به من کمک کنی تا از شیوه درست استفاده کنم.

- شما کلاسهای جبرانی رو گذروندین و تمام خصوصیات و ویژگیهای یه دکتر لایق رو برای شهری کوچک دارین.
- از اعتمادت ممنونم.

- بهتره مهمونتونو قبل از اینکه متصدی پذیرش رو از راه به در کنه، بفرستم تو. به نظرم متصدی پذیرش رو تور کرده.

- احتمالاً می خواد تجهیزات و لوازم جدید بفروشه. من صورتحساب بانکیمو بهش نشون میدم. همین باعث میشه دلسرد بشه.

ترزا از اتاق خارج شد و در را بست، البته نه قبل از اینکه جود صدایی مردانه و صدای خنده عصبی زنی را از بیرون بشنود.

او خوش شانس بود که ترزا را داشت. ترزا در آخرین سال تحصیلش در دانشکده پرستاری با شوهرش آشنا شده بود. دو ماه از ازدواجشان می گذشت که شوهرش به جنگ اعزام شد. ترزا فرزندشان را بی حضور شوهرش به دنیا آورده و چهار سال در اکلاهاما کار کرده بود. جود دلش می خواست بداند چه چیز باعث شده بود که ترزا این شغل را در درمانگاهی کوچک با حقوقی تقریباً یک سوم جای قبلی اش قبول کند؟

وقتی در باز شد، تمام افکار او درباره ترزا، درمانگاه و ران دردناکش از ذهن او بیرون رفت. چهارده سال از زمانی که او آن مرد مو بور و درشت هیكل را دیده بود، می گذشت و اکنون او در آستانه در اتاقش ایستاده بود.

پیت پری بعد از اینکه در سال ۱۹۳۲ از اتهام قتل اما جین دولان تبرئه شده

بود، به نیروی دریایی برگشته بود. او در نبردی در دریای کرال غرق شده بود و جود از زنده بودن برادرش بی خبر بود. حال او اینجا بود.

- پیت؟ خداوندا! پیت!

جود از پشت میزش بلند شد و با پاهای کرخت و خواب رفته اش بی آنکه چشم از مرد بردارد، به آن سوی میز رفت.

- سلام، داداش کوچولو.

صدای پیت از شدت هیجان گرفته بود. او دست جود را گرفت.

دو مرد ایستادند و یکدیگر را نگاه کردند. چشمان پیت به گونه ای غیر طبیعی براق و شاداب، و چشمان جود اشک آلود بود.

- خدایا، پیت، من هرگز نتونستم بفهمم که تو بعد از غرق کشتی لکسینگتن زنده مونده ای یا نه.

- فقط پایم شکست. وقتی در بیمارستان نیوکالدونیا بودم، شنیدم که پیرمرد مرده و نمی دونستم چطور با تو تماس بگیرم.

- از دیدنت خیلی خوشحالم. خدایا چقدر خوبه که تو رو می بینم. جود شانه های برادرش را گرفت.

- منم از دیدنت خوشحالم. داداش کوچولوی من دکتر شده. هنری آن بهم گفت تو کجا هستی. منم معطلش نکردم.

جود با خنده ای عصبی گفت:

- تو همیشه خاطرخواه هنری آن بوده ای.

- آره. رسیدن به هنری آن مثل رسیدن به ماه بود، این طور نیست؟ حالا می فهمم که ما برای همدیگه مناسب نبودیم و من چیزی رو می خواستم که می دونستم نمی تونم داشته باشم. من با کارهای شیطنت آمیزم روزگار اونو سیاه کرده بودم.

پیت لبخند زد، لبخندی شیطنت آمیز که زنان را شیفته می کرد.

- هنری آن گفت که جانی از جنگ برگشته و نزدیک اینجا زندگش می کنه.
می گفت چندین بار تلفنی با جانی صحبت کرده.
- اون اینجا زندگی می کنه. ایزابل هم اومده تا با اون زندگی کنه.
- خیال می کردم حتماً تا حالا یک نفر اون احمق کوچولو رو کشته.
- ایزابل مریضه. جانی می گفت خیلی حالش بده و جای دیگه ای رو برای رفتن نداره. اون مثل مادرش «دورنه» شده.
- یه بدکاره! آره. گمون می کردم این طور بشه.
- یه چند وقتی که پیش من می مونی؟
- دیگه برای خدمت ثبت نام نکردم. راستش میل شدیدی به دیدن جاهای قدیمی پیدا کرده ام. بعد از شونزده سال نیروی دریایی رو ول کردم. کمی هم پس انداز دارم. دوست دارم اسب و سگ تربیت کنم.
- تا وقتی تصمیم بگیری می خوام چه کار کنی، پیش من بمون. من یه عالمه اتاق اضافی دارم.
- قصد داشتم یکی دو روز توی هتل بمونم.
- احتیاجی به این کار نیست. دکتري که این درمانگاه رو ساخت، خونه ای هم همین نزدیکیها داشت که اونو همراه درمانگاه خریدم.
پیت شانه جود را گرفت.
- اوه خدایا، جود، من به تو افتخار می کنم. هرگز تصورش رو هم نمی کردم یکی از پری ها دکتر بشه. جود تو خودت به تنهایی به اینجا رسیدی. بدون کمک.
- تو چند بار کمکم کردی. من می دونم که گاهی یواشکی از خانم هانتینگ کمی پول کش می رفتی تا من بتونم ادامه تحصیل بدم.
- باید بیشتر از اینها کمکت می کردم. باید تو رو از مادکریک دور می کردم. تنها فکر و ذکر هاردی، زن و رقص و مشروب و قاچاق بود. اون پدر خوبی برای

تو نبود.

- من دیگه در موردش فکر نمی کنم. پدر همون طور زندگی می کرد که پدرش زندگی کرده بود. مهم اینه که حالا ما خودمون با زندگی مون چه می کنیم.

- ظاهراً که داری خوب پیش میری.

- هنوز باید ثابت بشه. بذار این اطرافو نشونت بدم. اینجا درمانگاهه، اما بیماران بالینی هم داریم. اینجا به نوعی نیمچه بیمارستانه، چون اینجا جراحی های جزئی و کوچک هم انجام می دیم. باید از ارتش ممنون باشیم که بودجه اضافی در اختیارمون گذاشته. اتاقهای رادیولوژی و آزمایشگاه سمت راسته. امیدوارم به زودی دو تا تکنسین خوب هم استخدام کنم. در این مورد با چند تا از دوستان ارتشی قدیمم تماس گرفتم. شاید اونا به این کار علاقه مند باشن. اتاق جراحی در انتهای سالنه.

جود برادرش را به انتهای راهروی طولانی برد. ترزا کلاه آهار کشیده اش را برداشته بود، کفشهای سفیدش را عوض کرده و کفشهای سیاه پاشنه داری که او را بلند قدر نشان می داد، پوشیده بود.

- دکتر، من دارم میرم. فردا صبح می بینمتون.

- ترزا، دوست دارم با برادرم پیت آشنا بشی. پیت، این خانم فرانکه. من خیلی خوش شانس بودم که تونستم اونو وسوسه کنم تا کارشو توی یک بیمارستان بزرگ ول کنه و بیاد اینجا با من کار کنه.

- برادرتون؟

ترزا به مرد بلند قد نگاه کرد و لبخندی نامحسوس در چشمان و سپس در لبانش ایجاد شد. پیت لبخند او را با یکی از لبخندهای خاص خود برای زنان پاسخ داد.

- ما خیال می کردیم که شما می خواین نوار زخم بندی یا لگن به ما

بفروشین.

جود متوجه شد که وقتی ترزا لبخند می زند، واقعاً زیبا می شود.

- چی باعث شد این تصور رو بکنین؟ پیت دستش را جلو برد و طوری به ترزا نگاه کرد که انگار او تنها زن روی زمین است. این عکس العمل طبیعی او نسبت به زنان زیبا بود. سپس به برادرش گفت:

- داداش، تو در همه چیز شانس میاری.

جود گفت:

- ترزا، تو باید برادر منو ببخشی. او تازه از نیروی دریایی بیرون اومده.

- این توضیح همه چیز رو توجیه می کنه. به خونه خوش اومدی ملوان.

ترزا دستش را از دست پیت بیرون کشید، رو به جود کرد و گفت:

- من درجه حرارت آقای کیس رو کنترل کردم. یک درجه تب داره.

- خوبه. به خانم پائولی گفتمی که اگه تب اون بالا رفت، منو صدا کنه؟

- بهش گفتم، و این کار رو می کنه. من دیگه باید برم. وقتشه برم دنبالش

رایان. از دیدنتون خوشحال شدم، آقای پری.

- منم از دیدنتون خوشحال شدم، خانم.

جود به بازدید از درمانگاه ادامه داد و پیت را به پرستار شب وندا پائولی و

خانم و آقای تاتل که برای نظافت و شستشو استخدام شده بودند، معرفی کرد.

زمانی که آنان از درمانگاه آمدند، پیت پرسید: رالینگز به اندازه کافی بزرگ

هست که هزینه همه اینها رو تأمین کنه؟

- امیدوارم. این تنها درمانگاه این منطقه با دکتری تمام وقته. نزدیکترین

شهر به اینجا که بزرگتر هم هست، فردریکه. مواردی رو که ما نتونیم از عهده

اش بر بیایم، به اونجا می فرستیم. اما از پس بیشتر موارد بر میایم. البته همیشه

حوادثی نامنتظر پیش میاد. ما داریم یه دستگاه تنفس مصنوعی از دولت می

گیریم. امیدوارم قبل از رسیدنش به اینجا، احتیاجی به اون پیدا نکنیم.

- هر کسی ممکنه مبتلا به فلج اطفال بشه. دو نفر از دوستانم در کشتی به اون مبتلا شدن. مسئولان کشتی اون دو نفر رو در پرل پیاده کردن تا اونا رو زیر دستگاه تنفس مصنوعی بذارن. نمی دونم زنده موندن یا نه.

- تا به حال تنها چهار مورد در منطقه تیلیسون گزارش شده. نمی دونم این گزارشها درسته یا نه. به نظر من، با توجه به آماری که در ده سال گذشته از اکلاهاما رسیده، امکان درست بودنش کمه.

پیت در حالیکه چشمانش برق می زد، پرسید:

- منو مجانی معاینه می کنی؟

- تو به من اعتماد داری؟

- خوب، باید درباره اش فکر کنم. حافظه ات چطوره؟

- حافظه ام آنقدر قد میده که به خاطر بیارم یکی دو بار منو زدی و چندین بار هم به من فحش و بد و بیراه گفتی.

- این همون چیزیه که ازش می ترسیدم. گفتی چقدر تا فردریک فاصله است تا پیش دکتر اونجا برم؟ می ترسم تلافی کنی.

پیت خندید و چنان به پشت جود زد که او تلو تلو خورد.

- بیا بریم همبرگر بخوریم. شکمون داره قار و قور می کنه.



وقتی مسئول پذیرش به دلیل گفت که شوهرش در اتاق پذیرش منتظرش اوست، رنگ او مثل گچ سفید شد و به سرعت بسته ای را که در دستش بود، داخل کمد گذاشت. در طول چهار ماهی که در درمانگاه کار می کرد، این دومین باری بود که هری به آنجا آمده بود. با به یاد آوردن اتفاقی که دفعه قبل پس از رسیدن به خانه افتاده بود، تنش لرزید.

- دلیل، شنیدی چه گفتیم؟ آقای کول گفت یه اتفاق مهم افتاده و می خواست

بدونه می تونی زودتر بری؟ خانم فرانک اونجا بود و گفت بیام تو رو پیدا کنم.

- ممنون میلی. بهش بگو یه دقیقه دیگه میام.

دیل مدتی وقت لازم داشت تا خونسردی اش را باز یابد. ذهن او به گذشته برگشت و سعی کرد به یاد بیاورد چه کار کرده که باعث عصبانیت شوهرش شده است. دیل شوهرش را وقتی همراه اعضای اتاق بازرگانی آمده بود، در سالن پذیرش دیده بود. هری در حال صحبت کردن با جان رن بانکدار بود و به نظر می رسید سر حال است. دیل چون مشغول پذیرایی دسر و کیک بود، نتوانسته بود با او صحبت کند. آیا این موضوع باعث ناراحتی هری شده بود؟

دیل کیفش را برداشت و با پاهای لرزان از سالن گذشت و به سالن پذیرش رفت. قبل از اینکه پیچ را دور بزند، نفسی عمیق کشید و شانه هایش را صاف کرد. مستقیم به شوهرش نگاه کرد. اگر او ملاء عام وحشتزده به نظر می رسید، هری به سرعت متوجه می شد. وقتی هری او را دید، بلند شد. او مردی بود با قدی متوسط و موهای قهوه ای پرپشت و ابروان پرپشت. او مدیر شرکت برق و گاز اکلاهاما بود.

دیل درحالیکه اخم کرده بود، با نگرانی پرسید:

- هری، چه اتفاقی افتاده؟ حال دنی خوبه؟

- حالش خوبه، خواهرت تلفن زد.

او جمله آخر را با صدای بلند گفت تا میلی کریس ول مسئول پذیرش بتواند بشنود. سپس بازوی دیل را گرفت و او را به طرف در برد.

- کدوم خواهرم؟

دیل تقریباً می دوید تا به او برسد. فشار دست هری بر بازویش بیشتر و بیشتر می شد، قلب او شروع به تپیدن کرد.

- چه کار کرده ام؟ اوه خدایا! این دفعه دیگه چه کار کرده ام؟

وقتی به اتومبیل رسیدند، هری گفت:

- سوار شو!

و در اتومبیل را باز کرد، اما دلیل را هل نداد. او همیشه در ملاء عام احتیاط می کرد.

چشمان وحشتزده دلیل به او که اتومبیل را دور می زد، خیره مانده بود. هری واقعاً عصبانی بود. وقتی اتومبیل را روشن کرد و به آرامی از جدول خیابان فاصله گرفت، چیزی نگفت و این نشانه خوبی نبود. به نزدیکی خانه شان رسیده بودند که دلیل گفت:

- هری، کی زنگ زد؟

هری به آرامی گفت:

- هیچ کس زنگ نزد.

- پس چرا می خواستی من زودتر پیام؟

- می خواستم قبل از اینکه دنی به خونه بیاد، با تو صحبت کنم. من تو رو دیدم که خودتو به اون پسره عوضی که در مبل فروشی کار می کنه، چسبونده بودی. دلیل، تو واقعاً خیال می کنی کسی هستی، نه؟ هر چه بود، چندش آور بود. احتمالاً حدود بیست و پنج کیلو بیشتر از اون داری ولی براش ناز و ادا میومدی. تو مثل سگ صورت اونو می لیسیدی.

- نه این طور نیست. من داشتم کیک سرو می کردم.

- خیکی! یعنی من دروغ میگم؟ با دیدن اون آب از لب و لوجه ات راه افتاده بود. از وقتی ما به اینجا اومده ایم، تو هر غلطی دلت می خواد می کنی. تنها دلیلی که گذاشتم تو کار کنی، کمبود نیروی انسانی بود. خوب، حالا جنگ تموم شده و دیگه احتیاجی به کار کردن تو نیست. هزاران نفر از کارگران وزارت دفاع بیکار شدن. به زودی سر و کله یه عالم پرستار بیکار پیدا می شه که دنبال کار می گردن.

اتومبیل را جلوی خانه نگه داشت، رویش را برگرداند و با چشمانی مملو از

نفرت به دلیل نگاه کرد.

- برو توی خونه، مگه اینکه دلت بخواد همسایه ها ببینن که چطور کتکت می زنم.

- هری، وظیفه من بود که کیک رو ببرم.

- شغل تو اینه که به کسی که غذاتو میده و سقفی بالای سرت گذاشته رسیدگی کنی. دلیل، تنها کاری که تو می کنی، اینه که منو شرمنده کنی و باعث بشی پشت سر من حرف بزنی. من دیگه نمی تونم توی چشم مردم نگاه کنم.

- من هرگز یک کلمه هم... به کسی چیزی نگفتم. من رازم رو فاش نکردم. کبودی های روی بدنم رو به کسی نشان ندادم.

- من از دروغهای تو خسته شده ام. دروغ، دروغ، دروغ. تو شانس آوردی که من تحملت می کنم. باید سالها قبل بیرونتم می کردم.

دیل این مطلب تحقیرآمیز را بارها شنیده بود. هفته پیش فقط برای اینکه نمک نان ذرت کمی زیاد شده بود، چنان ناسزاهای زشت و زننده ای شنیده بود که از هری خواسته بود بگذارد دنی میز را ترک کند.

دیل در این فکر بود که از اتومبیل پیاده نشود، اما با حالی که هری داشت، معلوم نبود چه کار خواهد کرد. چرا هری این طور بود؟ از زمانی که با هم ازدواج کرده بودند، او همیشه همین طور بود. در دوران نامزدی هم هری کمی حسادت نشان می داد، اما او چنان احمق و هالو بود که خیال کرده بود دلیلش عشقی است که هری به او دارد. حالا می دانست که هری قادر به دوست داشتن حتی فرزند خودش هم نیست. هری می خواست مالک او باشد و تحقیرش کند، چون این تنها راهی بود که می توانست برتری خود را نشان دهد. دیل دوباره دچار همان احساس درماندگی و یأسی شد که بارها وجود او را فرا گرفته بود.

- خدایا، چطور می تونم تحمل کنم؟

بهتر بود هر چه زودتر قضیه فیصله پیدا می کرد تا او قبل از آمدن دنی،

خونسردی اش را باز می یافت. او مطمئن بود که پسر پنج ساله اش می داند بعضی اوقات بین پدر و مادرش چه اتفاقی می افتد، اما چیزی نمی گوید. او در این مواقع به گونه ای غیر عادی ساکت بود، گویی پذیرفته بود که همه این طور زندگی می کنند. دلیل امیدوار بود روزی به او بفهماند که همه مردان زنشان را کتک نمی زنند و برای خاطر اوست که او این زندگی را تحمل می کند. وقتی از اتومبیل پیاده شد، نگاه کرد تا ببیند آیا هیچ یک از همسایگان در حیاط یا ایوان خانه شان هستند یا نه. ترس هری از اینکه یکی از آنان از راه برسد، تنها چیزی بود که ممکن بود برای مدتی آنچه را دلیل می دانست اتفاق خواهد افتاد، به تأخیر بیندازد.

در طول چهار ماه گذشته، کار او در درمانگاه باعث شده بود اعتماد به نفسش بیشتر شود. برای اولین بار در طول سالها، هری در کاری که او انجام می داد، نظارت نمی کرد. او از آزادی ای که پس از ازدواج با هری آن را از دست داده بود، لذت می برد. حالا هری می خواست دوباره آن آزادی را از او بگیرد. در داخل خانه، دلیل کیفش را زمین گذاشت و به محض اینکه رویش را برگرداند، تلو تلو خوران به زمین افتاد. او برای کشیده ای که به گونه اش خورد، آماده نبود.

هری به طرف اتاق خواب رفت، دلیل می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. با کمربندش برمی گشت و تا جایی که می توانست، دلیل را می زد. دلیل فکر کرد: از این می ترسم که روزی اونو بکشم.

فصل هفتم

کاتلین قبل از اینکه خانه را قدم زنان به مقصد شهر ترک کند، کتش را پوشید، روسری اش را سر کرد و دنباله آن را زیر چانه اش گره زد. ماه نوامبر بود و هوا گرم، اما بادی خنک و فرح بخش برگ خشک درختان را تکان می داد و کف خیابان پر از برگ زرد درختانی بود که هنگام عبور صدای خرد شدن آنها به گوش می رسید.

کاتلین شب بدی را گذرانده بود. حتی یک بار وقتی سگی با صدای بلند پارس می کرد، از تختخواب بیرون آمده و از پنجره بیرون را نگاه کرده بود. آیا مردی به اتومبیل او تکیه داده بود؟ کاتلین به پشت پنجره ای دیگر رفته چون اشتباهی خیال کرده بود از آنجا بهتر می تواند بیرون را ببیند. اما وقتی برگشته بود، هیچ کس آنجا نبود. کاتلین مدتی طولانی پشت پنجره ایستاده و فکر کرده بود حتماً تصور کرده کسی را در کنار اتومبیلش دیده است. صبح روز بعد، کاتلین حادثه شب قبل را فراموش کرده بود. همان طور که پیاده به سوی شهر می رفت، کسی را دید که به طرفش می آید. زنی بود که کفشها و جوراب ساق بلند سفید و کت و روسری پوشیده بود. کاتلین خانم دیل را که روز قبل در درمانگاه دیده بودش، می شناخت.

کاتلین گفت:

- روز خنک خوبیه، مگه نه؟

دیل پاسخ داد:

- بله، همین طوره، اما باد موهای آدمو آشفته می کنه.

وقتی صحبت می کرد، آرواره اش درد می گرفت. امروز حتی نتوانسته بود صبحانه بخورد. استخوان گونه اش کبود شده و او نتوانسته بود با رژ گونه هم آن را بپوشاند. قبل از اینکه دامنش را بپوشد، مرهمی روی جای ضربه ها مالیده بود، اما نتوانسته بود گنی را که هری همیشه اصرار داشت آن را بپوشد، تنش کند. اگر هری این موضوع را می فهمید، عصبانی می شد.

- هنوز یخبندون و سرمای شدید نداشته ایم. اما اگه سرما شدید بشه، برگ درختها مثل قطره های بارون می ریزه.

- گلهای داودی من هنوز گل میدن.

کاتلین هنری کسی بود که دیل دوست داشت او را به عنوان دوست انتخاب کند، اما می دانست هری هیچ گاه چنین اجازه ای نخواهد داد.

- مهمونی اون طور که انتظار می رفت موفقیت آمیز بود؟ من مجبور شدم زود اونجا رو ترک کنم.

- اوه، بله. تمام کیک اولی و بیشتر کیک دوم رو برای پنجاه نفر سرو کردیم. تازه بیشتر مردم فقط قهوه یا چایی خوردند. ترزا تخمین زد که در طول بعد از ظهر بیشتر از صد نفر به مهمونی اومدن. یک عکاس هم برای روزنامه عکس گرفت.

دیل متوجه شد که اتومبیلی به آنان نزدیک می شود.

- بهتره من عجله کنم، وگرنه دیر به درمانگاه می رسم. از دیدنتون خوشحال شدم.

و با عجله دور شد.

کاتلین فکر کرد آیا حال دیل خوب بود؟ مطمئناً او همان زن صمیمی و

مهربانی نبود که او در درمانگاه دیده بود. آیا وقتی دیل متوجه نزدیک شدن اتومبیلی شد، نگاهش مضطرب و وحشتزده بود؟ وقتی کاتلین سرش را برگرداند، دید که اتومبیل توقف کرده است و دیل به طرف آن می رود. مدتی بعد که دوباره برگشت و عقب را نگاه کرد، متوجه شد که اتومبیل رفته است و دیل هم پیاده می رود.

وقتی کاتلین وارد دفتر روزنامه شد، آدلاید نگاهش را از میز برداشت و با لبخند به او نگاه کرد.

- صبح بخیر، نمی خوای یه آگهی در روزنامه بدی؟

- تخفیف هم میدی؟

- البته. نوشتن کتاب چطور پیش میره؟

- خوب، من واقعاً پیش رفته ام، تا فصل ده رسیده ام.

- کلاً چند فصله؟

- نمی دونم. توصیف صحنه جنگ و معرفی شخصیت‌های داستان رو تموم کرده ام، که روی هم یک سوم کتاب رو تشکیل میده. در قسمت سوم کتاب باید همه چیز رو سر و سامون بدم و شخصیت بد داستان نتیجه کارهاشو ببینه. سخت ترین بخش کتاب هم قسمت سومه.

پل از در عقبی وارد شد:

- جالبه. دارین درباره چی صحبت می کنین؟

آدلاید گفت:

- کتاب کاتلین. اسم کتابو انتخاب کرده ای؟

- ممکنه اسمشو بذارم بر باد رفته.

کاتلین روسریش را باز کرد و موهایش را تکان داد.

- اوهوم! به نظرم قبلاً این اسمو شنیده ام.

- ناشر هرگز به من اجازه نمیده از اون اسم استفاده کنم، هر چند از لحاظ

قانونی هیچ مانعی ندارد. فکر کردم اسم اونو رباینده قلبها بذارم، اما گفتم شاید خواننده های مرد خیال کنند داستان عشقیه. بنابراین اسمشو میذارم درخت اعدام.

پل گفت: با این اسم هیچ کس خیال نمی کنه داستان عشقیه. کی می تونم بخونمش؟

- فعلاً نمی تونی. ببینم، جودی در مهمونی عکسهای خوبی از دکتر گرفته؟
- خودش که خیلی مطمئنه. من سعی کرده ام اونو وادار کنم دکتر رو به تور بندازه، ولی از کابوی ها بیشتر خوشش میاد. نمی دونم چه چیزی در کابوی ها هست که دخترها رو شیفته و میهوت می کنه.

آدلاید برگه ای را از ماشین تحریر بیرون کشید و آن را به پل داد.
- عزیزم، اینجاست. ما دیشب برادر دکتر رو ملاقات کردیم. اونا در رستوران کلاد مشغول خوردن همبرگر بودن.

- جانی به من گفت که جود برادری به نام پیت داره که سالها در نیروی دریایی بوده. می دونستی که اونا پسردایی جانی هستن.

- تا دیروز که جانی خودش گفت، نمی دونستیم. هر دو برادر بور هستن، اما خیلی شبیه هم نیستن. دکتر به درشت هیکلی برادرش نیست. من نمی دونم پیت می خواد برای مدتی اینجا بمونه یا نه. اون مردی خشن و در عین حال خوش قیافه است.

پل در درگاه دری که به اتاق عقبی منتهی می شد، ایستاد و گفت:
- آدلاید، شنیدم چی گفتی.

- عزیزم، اون به خوش تیپی تو نیست.

چشمان آدلاید زمانی که به شوهرش نگاه می کرد، می درخشید.

پل درحالیکه وانمود می کرد عرق پیشانی اش را پاک می کند، گفت:

- خیالم راحت شد. نزدیک بود صورت دوست داشتنی و قشنگ اون مرد رو

داغون کنم. اگه کسی مایل باشه کاری انجام بده، من چند صفحه برای چاپ کردن دارم.

- آدلاید، من این کار رو می کنم.

کاتلین روسری اش را در آورد و آن را به جالباسی آویزان کرد.

- من که به هر حال باید تا ساعت نه صبر کنم تا بانک باز بشه.



مردی با کلاه نمدی کهنه و کتی مندرس، بعد از کاتلین وارد بانک شد. وقتی کاتلین به تحویلدار گفت برای امضای اوراق وام جانی هنری آمده است، آن مرد پشت سر کاتلین ایستاده بود.

او در رالینگز به عنوان رابرت بروکس شناخته شده بود. می توانست دستش را دراز کند و کاتلین را لمس کند، اما این کار عاقلانه نبود و او در برابر این وسوسه مقاومت کرد.

با اینکه کاتلین مدت دو سال با او در دفتر هواپیماسازی داگلاس کار کرده بود، او را شناخت و این باعث خشنودی مرد شد. او در تغییر چهره استاد بود. مادرش چندین بار به او گفته بود که باید ستاره سینما یا هنرپیشه تئاتر شود. وقتی کاتلین به قسمتی راهنمایی شد که با پارتیشن از دفتر بانک جدا می شد، آقای بروکس یک اسکناس به تحویلدار داد و از او خواست تا آن را خرد کند. سپس پولها را در جیبش گذاشت و به طرف اتومبیلش رفت تا منتظر شود کاتلین از بانک بیرون بیاید. در مدتی که او منتظر بود، دفتر یادداشت مشاهدات خود را بیرون آورد و با دستخطی زیبا شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۹ صبح. جانی هنری تقاضای وامی را کرده است که

مخصوص سربازانی است که در جنگ شرکت داشته اند. کاتلین

برای امضای اوراق به بانک رفت. حتماً دیروز که جانی او را از

درمانگاه به خانه برمی گرداند، با این کار موافقت کرده است، اما این الزاماً به این معنی نیست که آنان با هم آشتی کرده اند. اگر هم این طور باشد، مسئله ای نیست. این فقط باعث می شود نقشه ام با کمی مشکل رو به رو شود.

دیشب آن مردک پست که در پمپ بنزین کار می کند، چندین بار تا نزدیک خانه کاتلین رفت. اگر به این کارش ادامه می داد، مجبور می شدم کاری بکنم. با استفاده از عینک های مخصوص شب که از فروشگاه ارتش خریده بودم، کاتلین را دیدم که با لباس خواب پشت پنجره ایستاده بود. کاتلین، کاتلین زیاد طول نمی کشد که احساس امنیت کنی. من همیشه از تو مواظبت خواهم کرد.



ظاهر بود.

جانی و شرم، پیرمردی که از وقتی جانی به مزرعه آمده بود پیش او کار می کرد، هر دو از سپیده دم در اصطبل مشغول کار بودند.

- تا یکی دو روز دیگه به مزرعه مکتب میریم و اسبها رو میاریم. تو باید ماشینی رو که کاروان رو به اون وصل کرده ام، ببری. من قبلاً ترتیب خرید یه عالم علوفه را داده ام.

- من تا به حال ماشینی که کاروان به پشتش وصل شده باشد، نرونده ام اما گمونم از عهده اش بر بیام.

وقتی شرم صدای موسیقی را که از طرف خانه می آمد شنید، دستی به موهای جوگندمی اش کشید و سرش را خاراند.

جانی غرغر کنان گفت:

- نمی دونم چرا ایزابل صدای رادیو رو اینقدر بلند کرده.

آن روز او اصلاً سر حال نبود. دلش می خواست مثل سابق بی آنکه کسی مزاحمش باشد، در خانه اش زندگی کند و وقتی از سر کار به خانه بر می گردد، همسرش را در خانه ببیند. او از خوابیدن در انبار خسته شده بود.

- قراره مدت زیادی اینجا بمونه؟

شرم خجولانه به جانی نگاه کرد. او ذاتاً آدمی نبود که زیاد سؤال کند اما در این فکر بود که اگر قرار باشد خواهر جانی از این به بعد در آنجا بماند، او از آنجا برود. قبل از آمدن ایزابل، آن دو با هم غذایی خوب و خوشمزه درست می کردند و می خوردند. سپس برای مدتی با هم صحبت می کردند، یکی دو ساعت به رادیو گوش می دادند، بعد او به آلودگی که پشت انبار بود می رفت. حال او وحشت داشت که به داخل خانه برود و غذا بخورد.

- شرم، نمی دونم. ایزابل مریضه و حالش هم خیلی بده. دارم سعی می کنم وادارش کنم یه دکتر اونو ببینه. اگه بتونی حرفهای اونو ندیده بگیری، لطف می کنی.

- قصد فضولی کردن نداشتم، اما اون حرفهای رکیک می زنه. شما اصلاً به هم شبیه نیستین.

- ما فقط مادرمون یکی بود، از این بابت مطمئنم.

جانی چکش را روی ردیف سیم های خاردار گذاشت و چشمش به خودرویی افتاد که از مسیر جاده اصلی خارج شد و به طرف خانه او آمد. خودرو جلوی خانه توقف کرد. جانی گفت:

- این وقت روز کی ممکنه باشه؟

وقتی مردی بلند قامت با کلاه کابویی روشن از اتومبیل خارج شد، جانی فریادی کشید و به سرعت جلو رفت.

خدایا! پیتا پیت پری، تو از کجا پیدات شد؟

- سلام جانی، مدت زیادیه که همدیگه رو ندیده ایم.

دو مرد دست یکدیگر را گرفتند. لبخندی چهره جانی را روشن کرد.

- آه خدایا، پیت! باورم نمی شه که خودتی. وای، پیت. سالهای زیادی گذشته، از دیدنت خیلی خوشحالم.

- منم همین طور، جانی. چطوری؟

دو مرد بلند قد هنوز دسته‌های یکدیگر را گرفته بودند و لبخند می زدند.

- خوبم. تو چطوری؟

- منم خوبم، چند سال گذشته؟ شونزده سال؟ وقتی به نیروی دریایی رفتم، تو و جود هر دوتون بچه بودین. حالا برای خودتون مردی شده اید. خدایا، چقدر زمان زود می گذره.

- شنیدم وقتی کشتی لکسینگتن غرق شد، تو هم توی اون بودی. خیال می کردم غرق شده ای.

- جانی عزیز، فقط آدمهای خوب زود می میرن. حتماً به یاد میاری که من ضرورت‌ترین و بدجنس ترین پسر در مادکریک بودم.

پیت این را گفت و خندید. اصلاً فرق نکرده بود، فقط سنش بیشتر شده بود. چشمان آبی اش با همان شیطننت سابق می درخشید. موهای بورش هنوز پرپشت و مجعد بود.

- من درباره ضرور بودن چیزی نمی دونم، اما می دونم خیلی سعی می کردی همه خیال کنن که تو آدم ضروری هستی.

- آره، همین طوره. اما اون یکشنبه بعد از ظهر که مهمونی هنری آن رو به هم زدم و گرانٹ گیفورد حسابی کتکم زد، یکی دو تا چیز یاد گرفتم.

- یادمه، و به خاطر دارم که اونا تو رو متهم کردن که غذاهای ما رو برداشته ای.

- نه، من اون کار رو نکرده بودم. نه برای خاطر تو، بلکه برای خاطر هنری آن.

پیت به شانه جانی زد و لبخند زد.

بعد از مدتی پیت گفت:

- حالا که به گذشته نگاه می کنم، متعجب هستم که جود با توجه به شرایطی که داشتیم، این طور خوب از آب در اومد.

- پیت تو خودت هم بد پیش نرفته ای. با توجه به...

- با توجه به چی؟

- خوب، با توجه به اینکه هر کاری می توانستی می کردی تا مردم خیال کنی شرور هستی.

پیت با دستپاچی لبخندی زد و گفت:

- آره، این طور بود، نه؟

- مارتی کانری رو به خاطر داری؟

- برادر زن تام دولان؟ یادمه که دلم می خواست دندونهاشو خرد کنم. من هنوز هم معتقدم که اون خونه تام رو آتش زد.

- الان به جرم کشتن دختری از اهالی رالینگز، در زندان مک آلیستر زندانیه. خدا رو شکر! اون یه عوضی به تمام معنا بود.

جانی خندید و به شانه پیت زد:

- من در این مورد با تو بحث نمی کنم. بیا با شرم آشنا شو. اون اینجا زندگی می کنه و به من کمک می کنه. حدود سی رأس اسب در مزرعه ای نزدیک ورنون دارم. ما داریم اصطبل رو تعمیر می کنیم تا بتونیم اسبها رو برگردونیم.

- بذار یکی دو روزی کمکت کنم. اصلاً به کار جود وارد نیستیم و نمی تونم کمکش کنم، اما می تونم به تو کمک کنم. جالب نیست جود دکتر شده؟ پسر کوچولو می دونست چی می خواد و رفت دنبالش.

- اون طور که شنیده ام، اون واقعاً دکتر خوبیه. هر سه ما خوش شانس بودیم که از جنگ جون سالم به در بردیم.

- هشتاد و دو نفر از کسانی که از ناحیه تیلیسن به جنگ رفته بودن،

برنگشتن. بیشتر اونا از لشکر چهل و پنجم پیاده نظام بودن.

- جود هم در همون لشکر بود. ما دیشب اون قدر حرف زدیم که صدامون گرفت. من تصمیم گرفته ام همین اطراف ساکن بشم. از تمام خانواده ام، فقط جود برام مونده. من در طول پونزده سال گذشته کمی پول پس انداز کرده ام و می خوام با اون یه جای کوچکی رو بخرم و اسمشو بذارم خونه.

- کارت در نیروی دریایی چی بود؟

- دستیار سر مکانیک بودم، اما این کار دیگه به درد من نمی خوره. من می خوام مزرعه پرورش اسب داشته باشم، اما برای شروع احتیاج به پول هنگفتی دارم.

جانی گفت:

- این همون چیزیه که منم دارم، اما اون قدر کوچیکه که به سختی میشه باهاش امرار معاش کرد. من تقاضای وام سربازی کرده ام.

- منم در فکرش هستم.

- پیت، خیلی خوشحال میشم چند روزی کمکم کنی، اما نمی تونم بهت جای خواب و غذا بدم. ایزابل اینجاست. حالش خیلی خوب نیست. وقتی اونو ببینی، خودت متوجه میشی.

- جود بهم گفت.

- اخلاق گندی داره و هر چی به دهنش میاد، میگه. من سعی کردم راضیش کنم به درمانگاه بره، اما گوش نمی کنه. اون حتی نمی تونه بدون کمک طول اتاق رو طی کنه. با این حال هی نق می زنه که ببرمش میخونه.

- مریضی اش چیه؟

- نمی دونم، اما با توجه به شیوه زندگی اش در ده سال گذشته، ممکنه هر چیزی باشه. مثل پنجاه ساله ها شده.

- مثل مادرش شده، نه؟ گمون می کردم این طوری بشه.

- از دستش عصبانی میشم، اما دلم هم براش می سوزه.

- زنت چطور با اون کنار میاد؟

- زن من در شهر زندگی می کنه.

جانی برگشت و ابزار و وسایلش را برداشت و به پیرمرد گفت:

- شرم، من غذا رو درست می کنم. تو برای ناهار به خونه میای. شنیدی؟

شرم در پاسخ زیر لب غرولندی کرد و به طرف انبار رفت.

- پیت، بیا تو. احتمالاً ایزابل داره نگاه می کنه و دلش می خواد بدونه چه کسی اینجاست. اون بوی مردها رو از یک کیلومتری تشخیص میده.

به محض اینکه جانی در را باز کرد و خواهرش را کنار میز آشپزخانه دید، متوجه شد ایزابل با این تصور که شاید مهمان داشته باشند، به خودش رسیده است. او قیافه و ظاهری رقت انگیز داشت. موهایش را مرطوب کرده بود. آن را شانه زده و پشت گوشش برده بود. به لبهایش هم رژ قرمز زده بود. لباسی دکلمه پوشیده بود که گردن استخوانی و زخم بزرگ روی استخوان ترقوه اش را نمایان می کرد.

- مهمون داریم.

جانی وارد شد و کنار ایستاد تا پیت وارد شود.

- سلام، ایزابل.

ایزابل سیگارش را خاموش کرد و چون نگاهی به پیت بود، زیر سیگاری را ندید و سیگار را مرتباً به نایلونی که روی میز پهن بود، فشار می داد.

- پیت... پری. خودتی، پیت؟

ایزابل خواست بایستد، ولی چون نتوانست بلند شود، دوباره روی صندلی نشست. دردی که در پیشتش احساس می کرد، باعث شد لبهایش بلرزد و اشک در چشمانش جمع شود.

- آره، خودمم. خیلی وقته که ندیدمت.

ایزابل با صدایی گرفته و ضعیف گفت:

- من... هرگز گمون نمی کردم... دوباره تو رو ببینم. تو همون طور مونده ای.

- در این مورد شک دارم، ایزابل.

- فقط کمی چاق تر شده ای.

جانی به اتاق نشیمن رفت و رادیو را خاموش کرد. سپس به طرف ظرفشویی رفت تا ظرفها را بشوید. ایزابل همیشه او را بابت رگه سرخپوستی اش ریشخند می کرد. با این حال، وقتی به کمک احتیاج داشت به خانه جانی آمده بود و دل جانی برای او می سوخت. او زندگی اش را هدر داده بود، درحالیکه فقط سی سال داشت. احتمالاً جانی تنها کسی در دنیا بود که به مرگ و زندگی ایزابل اهمیت می داد... خودش هم تعجب می کرد که چرا اینقدر به این موضوع اهمیت می دهد. اگر او آتش می گرفت، ایزابل ککش هم نمی گزید.

- بشین، پیت. من یه چیزی برای خوردن درست می کنم.

ایزابل تمام حواسش به پیت بود. گفت:

- خیلی از دیدنت خوشحالم. اینجا مثل قبرستون ساکته. هیچ کس به اینجا نمیداد. تنها اتفاقی که این اطراف میفته وزش باده. باد لعنتی هم که همیشه می وزد. پیت، جانی منو به شهر نمی بره. بیرون میره و منو با اون پیرمرد لب شکری که همیشه اطراف اینجا پرسه می زنه تنها می ذاره. به هر مردی هر چی بخواد میدم، به شرطی که یک شب منو به میخونه ای ببره که موزیک و رقص داشته باشه.

جانی شرمنده سرش را خم کرده بود و آشپزی می کرد. با این حال به نظر نمی رسید که پیت از این پیشنهاد ایزابل ناراحت شده باشد.

- گمون نکنم تو بتونی یه شب سر پا بایستی. چه برسه به اینکه در

رختخواب یک مرد باشی. جانی گفت که تو مریضی. دکتر بهت چه گفته؟

- پیر خرفت گفت استراحت تنها چیزیه که من احتیاج دارم. مردم وقتی

استراحت می کنن که پیر شده باشن و نتونن کاری بکنن. من از استراحت کردن خسته شده ام.

- کدوم دکتر به تو گفت فقط به استراحت نیاز داری؟

- دکتری که در اکلاهاما منو معاینه کرد.

- من نمی تونم نظر اونو قبول کنم. تو به چیزی بیشتر از استراحت احتیاج

داری. چرا نمیری شهر پیش جود؟

- جود! شوخی می کنی. اون کله خراب هیچی سرش نمی شه.

- تو اشتباه می کنی. جود بعد از اتمام دانشکده پزشکی به ارتش رفت. اونا

بهترین تجهیزات پزشکی رو داشتن و استاد های اون بهترین دکترها بودند. ممکنه بتونه به تو کمک کنه.

- من اگه بمیرم پیش اون نمیرم. اون هر کاری می تونست کرد تا هاردی رو با

من بد کنه و هر کاری می کنه تا مرگ منو ببینه.

ایزابل مجبور شد ساکت شود تا نفسی تازه کند. پیت شانه هایش را بالا

انداخت:

- به من ربطی نداره. اون قدر اینجا بشین تا بمیری.

ایزابل امیدوارانه گفت:

- ما می تونیم به شهر بریم و کمی... تفریح کنیم.

- من تو رو به شهر نمی برم تا روی دستم بیفتی و غش کنی... نه، آقا، من تو

رو پیش جود می برم. اگه جود اجازه داد، با هم به میخونه میریم.

- آه!

سیگار بین انگشتان ایزابل لرزید و خاکسترش روی میز ریخت.

- جود همیشه خیال می کرد برای خودش آدمیه. شرط می بندم حالا خیال

می کنه که خود عیسی مسیحه.

- تو درباره اون کاملاً اشتباه می کنی. جود اصلاً این طوری نیست. وقتی توی

جبهه بود، برای نجات جون یه زخمی جون خودشو به خطر انداخت و زخمی شد.
در صدای پیت غرور و افتخار همراه با عصبانیت موج می زد.
- خوب، اون وقتها که من می شناختمش... یه حرومزاده واقعی بود.
- اون حرومزاده نیست. این منم که حرومزاده ام. هاردی با مادر اون ازدواج کرد نه با مادر من.

پیت از پشت میز بلند شد، به طرف دستشویی رفت و با چند ضربه به تلمبه،
لگن را پر آب کرد.
ایزابل گفت:

- تو... مثل حرومزاده ها رفتار نمی کردی.
- حرومزاده ها چطوری رفتار می کنن؟ ایزابل، من قصد ندارم درباره جود با تو بحث کنم. این به خودت مربوطه که بخوای به خودت کمک کنی یا نه.
او دست و رویش را شست. سپس صورتش را با حوله خشک کرد، پشتش را به ایزابل کرد و با جانی به گفتگو مشغول شد.
- سیب زمینی سرخ کرده و پیاز. خدایا، خیلی وقته این غذا رو نخورده ام.
ایزابل غرولند کنان گفت:

- این تنها چیزیه که در اینجا پیدا می شه. نمی دونم چرا ما نمی تونیم یه چیز خوب و درست و حسابی بخوریم؟ دلم برای اسپاگتی و گوجه فرنگی لک زده، اما جانی اهمیت نمیده من چی دوست دارم.
هر دو مرد سخنان او را نادیده گرفتند.
پیت پرسید:

- جانی، قصد داری اسب رودیو تربیت کنی؟
- آره، بیشتر اسبهای کاری و پر طاقت. یه وقتی به تربیت اسبهای نمایشی علاقه مند بودم، اما اطلاعات کافی در مورد تربیت اونا نداشتم. علاوه بر این، توانی مالی اش رو هم نداشتم که یه مربی استخدام کنم.

- یادم میاد اسبی داشتی که به اون خیلی علاقه مند بودی، اون قدر که شبها هم توی اصطبل پیش اون می خوابیدی.

- وقتی چهارده ساله بودم، اد هنری اونو بهم داد. وقتی اینجا رو خریدم، آوردمش اینجا. خیلی پیر شده بود. بنابراین در مرتع ولش کردم. تا اینکه یه تابستون قبل از اینکه به خدمت بروم، رعد و برق اونو کشت. مرگش مثل از دست دادن یکی از اعضای خانواده ام بود...

ایزابل وسط حرف آنان پرید. گفت:

- پیت.

پیت دقیقه ای او را نادیده گرفت. سپس به طرف او برگشت و گفت:

- اگه می خوای به بدگویی از جود ادامه بدی، من نمی خوام به حرفهات گوش کنم.

- من نمی خوام چیزی در مورد... دکتر علامه شما بگم.

ایزابل مکث کرد. بعد ادامه داد:

- می خواستم بگم... میام.

- میای؟ کجا؟

پیت طوری رفتار کرد که انگار نسبت به این موضوع بی اعتناست. او از پشت جانی گذشت و یواشکی با آرنج به پشت او زد.

- من به اون درمانگاه لعنتی میام... البته اگه منو به میخونه ببری.

رنگ ایزابل مثل گچ سفید شده بود و چشمانش تب آلود به نظر می رسید.

- بذار این موضوعو روشن کنیم. ما به درمانگاه میریم و اگه جود اجازه داد،

به میخونه میریم.

- جود از من بدش میاد. مطمئناً نمی ذاره با تو به میخونه برم.

صدای ایزابل گوشخراش بود.

- اگه نظرت اینه، بهتره که پیش اون نری، چون این طور که معلومه اون هر

چی هم بگه تو گوش نمی کنی.

پیت به طرف جانی برگشت و به او گفت:

- کی می خوای اسبها رو بیاری؟

- پس فردا. به نظرت خوبه؟

ایزابل با اوقات تلخی گفت:

- من گفتم که میرم و اون دکتر لعنتی رو می بینم و... هر چی بگه گوش می کنم.

- باشه، قبوله. من امروز عصر می برمت. جانی، می خوای نان رو ببرم؟

فصل هشتم

تو هیچ وقت نمی فهمی که چقدر دوستت داشتم.

تو هیچ وقت نمی فهمی که چقدر برایم عزیز بودی...

کاتلین رادیو را خاموش کرد. شعر این آهنگ همیشه او را به گریه می انداخت، و او سعی می کرد احساسات خود را مهار کند. به خودش گفت: کاری احمقانه است برای مردی دلتنگ شود که او را نمی خواهد.

بعد از ترک بانک، او به مغازه خواروبار فروشی رفته و یک شیشه کره بادام زمینی و دو بسته ژله توت فرنگی خریده بود. ژله یکی از دسرهای مورد علاقه او بود و در طول جنگ به سختی پیدا می شد. آن را در فروشگاه ها پیدا کرد. یکی از بسته های ژله را در کاسه ریخت و قبل از اینکه شروع به نوشتن کتابش کند، دو قطعه نان و کره بادام زمینی خورد.

انگشتانش به سرعت روی کلیدهای ماشین تحریر کار می کردند، اما فکر او جلوتر از نوشته هایش بود. شش صفحه نوشته بود. هفتمین صفحه را در ماشین تحریر گذاشت.

مکث کرد و آنچه را نوشته بود، خواند. داستان در مسیری که او می خواست پیش نرفته بود. کاغذ را از ماشین تحریر بیرون کشید، آن را پشت و رو کرد و دوباره در ماشین تحریر گذاشت. پنج دقیقه تمام به صفحه سفید خیره شد و

سعی کرد صحنه های داستان را مجسم کند. بعد از مدتی نتیجه گرفت که در آن لحظه نیروی خلاقیتش را از دست داده است. تصمیم گرفت موهایش را بشوید و در حین شستشوی موهایش درباره داستان فکر کند. پانزده دقیقه بعد، آب موهایش را گرفت و حوله ای دور سرش پیچید. درحالیکه بطری سرکه را که برای آبکشی موهایش استفاده کرده بود، در دست داشت، از حمام بیرون آمد و به طرف آشپزخانه رفت.

- اوه...

این حرف از دهان کاتلین بیرون پرید. مردی که یک تلمبه باد لاستیک در دست داشت، وسط اتاق نشیمن ایستاده بود.

- توی خونه من چه کار می کنی؟

گیب توماس کارگر پمپ بنزین ادی به کاتلین لبخندی زد و گفت:

- من در زدم.

- برو بیرون!

- می دونستم تو اینجا یی.

او همان لباس روغنی و کلاه نمدی کهنه و ژنده ای را که چند روز قبل کاتلین دیده بود، به تن داشت.

- از خونه من برو بیرون!

- اوه... کاتلین. این طوری با من رفتار نکن. از قبل از جنگ که با هم رقصیدیم، دنبال هستم. هیچ مردی توی زندگیت نداری. ما با هم خیلی جوریم. منظورم که می فهمی؟

- من منظور توی آشغال رو خوب می فهمم و حاضرم با یک گراز زندگی کنم ولی ریخت تو رو نبینم. حالا... برو.

- تو جدی نمیگی، کاتلین. تو احتیاج به یه مرد...

- اونچه من احتیاج دارم یا ندارم، هیچ ربطی به تو نداره. از خونه من برو

بیرون.

- به تو گفتم که می خوام کمکت کنم. دوباره باد لاستیک ماشینت کم شده.
من اونا رو باد می زنم... و اگه تو بخوای...

و یک قدم به طرف کاتلین رفت.

- یا همین الان برو، یا کلانتر رو خبر می کنم.

کاتلین سر بطری سرکه را به دست گرفت و مصمم بود که اگر او یک قدم دیگر جلو بیاید، او را با بطری بزند.

- تو به کلانتر زنگ نمی زنی. فقط داری ناز می کنی.

او راه کاتلین را سد کرد تا مانع رسیدن او به تلفن شود و بازوی کاتلین را گرفت و عقب کشید.

- برو بیرون وگرنه بعد از اینکه با این بطری سرت رو شکستم، سرمو از پنجره بیرون می کنم و فریاد می کشم.

- اوه، لعنتی! تو نه با اون بطری منو می زنی، نه فریاد می کشی. تازه کسی صداتو نمی شنوه...

صدای کوبیده شدن ضربه هایی به در به گوش رسید. سپس دوباره به در کوبیده شد. کاتلین مثل برق از کنار گیب گذشت و قبل از اینکه مرد کندذهن بتواند جلوییش را بگیرد، در را باز کرد. غریبه ای با کلاه نمدی قهوه ای و کتی کهنه جلوی در ایستاده بود.

- خانم، ببخشید. کسی به نام وود بری رو که این اطراف زندگی می کنه، می

شناسین؟

کاتلین در را بیشتر باز کرد، سرش را به طرف گیب که هنوز وسط اتاق نشیمن ایستاده بود، برگرداند و گفت:

- داری میری؟

- هنوز کار من اینجا تموم نشده.

- چرا، کارت تموم شده، خداحافظ.

گیب با اوقات تلخی گفت:

- چنین کسی در رالینگز زندگی نمی کنه.

کاتلین در حالیکه دندانهایش را به هم می فشرد، گفت:

- برو.

و در توری را باز کرد. وقتی گیب کمی مکث کرد، کاتلین با عصبانیت گفت:

- همین حالا. برو.

گیب در حالیکه اخم کرده بود، از در بیرون رفت و با شانه اش مرد را از سر راهش کنار زد.

- من بر می گردم... تا لاستیک ماشینتو باد بزنم.

- نه! دیگه به اینجا برنگرد.

پس از اینکه گیب سوار اتومبیلش شد، مرد گفت:

- خانم، اون مرد مزاحمتون شده بود؟

- نه، چیزی نبود که نتونم از عهده اش بر نیام. من هیچ کسی رو به نام وود بری نمی شناسم. به این دلیل جواب سؤال شما رو دیر دادم که اون مرد وحشتناک از اینجا بره. اون با این عذر و بهانه به اینجا اومده بود که می خواست لاستیک ماشینمو باد بزنه.

- من یک تلمبه توی ماشینم دارم. خوشحال میشم لاستیک ماشینتونو باد بزنم. متوجه شدم که لاستیک ماشینتون کم باده.

- از لطفتون ممنونم، آقای...

- بروکس... رابرت بروکس.

کاتلین حوله را محکم تر دور سرش پیچید و گفت:

- آقای بروکس، قیافه شما کمی برام آشنا است. من شما رو قبلاً جایی ندیده

ام؟

- شک دارم، خانم. من مدت زیادی نیست به اینجا اومده ام. شاید منو توی بانک یا رستوران دیده باشین. مدتی که در هتل اقامت دارم.

- بانک، بله من شما رو امروز صبح توی بانک دیدم. امیدوارم کسی رو که دنبالش می گردین، پیدا کنین.

- امکان اینکه اونا اینجا توی این شهر باشن، خیلی کمه.

- خوب... خداحافظ.

کاتلین عقب رفت تا در را ببندد، ولی با شنیدن صدای در ایستاد.

- خانم، شما باید در خونه تون رو قفل کنین. من اصلاً از قیافه اون خوشم نیومد.

- حق با شماست. این کار رو خواهم کرد، متشکرم.

بعد از اینکه کاتلین در را بست، خاطره ای آزار دهنده باعث شد پشت پنجره برود تا نگاهی دیگر به آن مرد بیندازد. کاتلین دید که او صندوق عقب اتومبیل گل آلودش را باز کرد، تلمبه ای از آن در آورد و شروع به باد زدن لاستیک اتومبیل او کرد. وقتی آن مرد سوار اتومبیل شد و رفت، کاتلین هنوز پشت پنجره بود. او با تعجب متوجه شد که هنوز بطری را در دست دارد. به آشپزخانه رفت. می خواست بطری را روی میز بگذارد که صدای در را شنید.

- خدایا، رحم کن!

کاتلین درحالیکه خیال می کرد گیب توماس برگشته است، با عصبانیت در را باز کرد و گفت: حالا دیگه چی می خوای؟

- این یعنی از دیدنم خوشحالی یا خوشحال نیستی؟

- اوه، جانی، تویی.

در حالی نفسش بند آمده بود، خوشحالی زیاد باعث شده بود نام او را بر زبان آورد.

- از دیدن خوشحالم. بیا تو.

جانی وارد خانه شد و گفت:

- برای یک لحظه خیال کردم می خوای با اون بطری منو بزنی.

- این کار رو می کردم اگه تو اون... حرومزاده ای بودی که قبلاً اینجا بود.

جانی ابروانش را در هم کشید و گفت:

- کی؟

کاتلین گفت:

- گیب توماس. اون برای ادی کار می کنه.

- می شناسمش. اینجا چه کار می کرد؟

- گفت اومده باد لاستیک ماشینمو تنظیم کنه. نمی دونم چرا آدم خوبی مثل

ادی، بی سر و پای مثل اونو استخدام کرده.

جانی آهسته پرسید:

- چی کار داشت؟

اگر کاتلین به چهره جانی دقت می کرد، متوجه می شد که او چقدر عصبانی

است.

- من داشتم موهامو می شستم و صدای در زدن اونو نشنیدم. وقتی از حمام

بیرون آمدم، توی اتاق نشیمن بود. بهش گفتم از اینجا بره، اما نمی رفت. تا اینکه

مردی در زد تا نشونی کسی رو بپرسه.

- یعنی می خوای بگی اون سر زده بدون اجازه تو اومد و وقتی تو بهش گفتی

بره، امتناع کرد؟

- می خواست که با هم رفیق بشیم. حرفهای زشت و بی ادبانه ای به من زد.

- پدر سگ عوضی...! به تو دست هم زد؟

- اگر جرأت چنین کاری رو به خودش می داد، با این بطری سرشو می

شکستم.

- باید مواظب باشم این بلا رو سر من نیاری.

- یه نفر باید به ادی بگه که چه جور آدمی براش کار می کنه.
 - اون دیگه مزاحم تو نمی شه.
 جانی به دنبال کاتلین به آشپزخانه رفت. دستش را دراز کرد، بطری سرکه را از دست کاتلین گرفت و گفت:
 - پشت لباس خیس شده.
 جانی کلاهش را روی صندلی انداخت، به آرامی کاتلین را روی یک صندلی دیگر نشاند و حوله را از دور سرش باز کرد.
 - اون گفت در زده. اگه راست گفته باشه، من صدای در زدنشو نشنیدم. چون داشتم موهامو می شستم.
 صدای کاتلین عصبی و نگران بود. تعجب می کرد که چرا این توضیح غیر ضروری را تکرار می کند. قلبش به شدت می زد و نفسش بند آمده بود.
 جانی درحالیکه با گوشه خشک حوله موهای او را خشک می کرد، گفت:
 - من فقط اومدم تا بابت امضای اوراق وام ازت تشکر کنم.
 کاتلین چشمانش را بست. از اینکه دستهای جانی را روی سرش احساس می کرد، لذت می برد. وقتی چشمانش را باز کرد و سرش را بالا برد، از دیدن چهره جانی در آئینه کوچکی که روی دیوار کنار در نصب شده بود، متعجب شد. جانی هم چشمانش را بسته بود. آیا به یاد زمانهایی افتاده بود که موهای او را در آشپزخانه مزرعه خشک می کرد؟ جانی همیشه اصرار داشت که کاتلین کنار اجاق بنشیند تا سرما نخورد.
 جانی با ملایمت گفت:
 - موها تو کوتاه کرده ای؟
 - این طوری... رسیدگی بهش راحت تره.
 - مجعدتر از قبل شده.
 - دیگه برای ریختن موهام روی شونه هام پیر شده ام.

- پیر شده ای؟ چی باعث شد که این تصور مسخره رو بکنی؟ من موهای کوتاه تو رو دوست دارم، اما موهای بلندت رو هم دوست داشتم.
- اون موقع هفت سال جوون تر بودم.
- کاتلین امیدوار بود جانی متوجه لرزش صدایش نشده باشد.
- اما مثل همیشه خوشگلی. هیچ وقت فراموش نمی کنم که توی جاده ایستاده بودی که آدم رباها گرفتنت. تابش نور خورشید روی موهای قرمز رنگت باعث شده بود موهاش بدرخشه.
- چشمان سیاهی که بالای سرش به موهای او خیره شده بود، نشان از غمی آشنا داشت.
- تو منو نجات دادی.
- آره، باید از موهاش متشکر باشی که باعث شد من تو رو ببینم.
- کاتلین به او نگاه کرد و گفت:
- شوخی می کنی! یعنی اگه موهام قرمز نبود برای نجاتم نمیومدی؟
- شاید بعد از مدتی این کار رو می کردم.
- جانی حوله را از پشت صندلی آویزان کرد، انگشتانش را میان موهای موجدار کاتلین فرو برد و گفت:
- بزودی موهاش خشک میشه، اما بیرون نرو. هوا خیلی سرده.
- بله، قربان.
- کاتلین این را گفت و به حالت خبردار ایستاد و سلام نظامی داد.
- اگه می خوای ژله خودشو بگیره، بهتره کاسه شو توی یخدون بذاری.
- همین الان، قربان!
- آدم زرنگ.
- جانی لبخند زد و قلب کاتلین به شدت به تپش در آمد.
- کار کتاب چطور پیش میره؟

- خیلی خوب... امروز شش صفحه نوشتم، بعد یکهو مغزم بسته شد.
- زیاد این اتفاق می افته؟
- بستگی به این داره که چقدر در کتاب غرق شده باشم.
- به نظرم بعد از اینکه تموم شد، باید یه جلد از اونو بخرم.
- کاتلین با حالتی عصبی خندید و گفت:
- اگه این کار رو بکنی، حداقل سه نفر در ناحیه تیلیسن کتاب منو می خرن.
- تو، آدلاید و بارکر.
- گمون کنم بارکر گاهی اوقات به اینجا میاد.
- وقتی جانی این حرف را زد، کاتلین آرزو کرد که نامی از پدر جانی نبرده بود.
- نه زیاد. من بیشتر مری رو می بینم. بعضی وقتها بارکر برای روشن کردن
- آبگرمکن به اینجا میاد چون شمعک آبگرمکن خرابه و من قلق روشن کردنش رو یاد نگرفته ام.
- یه وقتی میام تا نگاهی به اون بندازم. وقتی سرباز بودم، وسایلی مثل اونو تعمیر می کردم.
- این کار رو می کنی؟ داشتن آب گرم زمانی که بهش احتیاج داری، خیلی
- خوبه. با یه ساندویچ تخم مرغ چطوری؟ صاحبخونه ام یادم داده که چطوری
- ساندویچ تخم مرغ درست کنم.
- می خواستم تو رو دعوت کنم با هم بریم بیرون غذا بخوریم تا با پسر داییم
- پیت آشنا بشی. پیت پری اینجا در رالینگزه. برادر جود.
- آدلاید درباره اش برام گفت. او و پل، پیت و دکتر پری رو توی مغازه کلاب
- دیده بودن.
- جانی پاهایش را دو طرف پایه صندلی قرار داد، دستهایش را به پشت برد و
- کاتلین هم نشست.
- پیت، ایزابل رو به درمانگاه برد. مجبور شد به ایزابل قول بده که در صورت

موافقت اونو به میخونه می بره. امکان اینکه جود به اون اجازه بده که به این جور جاها بره، خیلی کمه. حال ایزابل خیلی بده.

- خیال می کنی مریضی اش چی باشه؟

- به نظرم فقط یه امکان هست. در جبهه سربازها رو از بیماریهای مقاربتی آگاه می کردن.

- اوه، نه!

- من تمام وسایلی رو که اون ازش استفاده می کرد، در ظرف مسی بزرگی جوشوندم.

- جانی، متأسفم.

کاتلین دستش را روی دست او گذاشت. جانی دستش را برگرداند و دست او را محکم گرفت.

- من از اینکه نمی خوام اون توی خونه ام باشه، احساس گناه می کنم. هیچ احساسی نسبت بهش ندارم. انگار برام غریبه است. از این بابت متأسفم. فقط همین و بس.

- این قابل درکه. تو واقعاً اونو نمی شناسی؟

- من اونو وقتی کوچک بودم، می شناختم و بعد وقتی چهارده ساله بود، چند ماهی می دیدمش. حتی اون موقع هم ازش خوشم نمیومد.

جانی به دست کاتلین که آن را در دست گرفته بود، نگاه کرد.

- نمی دونم چی به سرش میاد. من دیگه نمی توئم بیشتر از این اونو توی خونه نگه دارم. اون به حرفهای من توجهی نمی کنه. پیت بهتر از من از عهده اش بر میاد.

- پیت پسردایی ایزابل هم هست، نه؟

جانی با ناراحتی گفت:

- آره، اما از همه مهمتر اینکه اون مرده و این چیزیه که ایزابل بهش خیلی

توجه داره.

- تصور می کنی دکتر پری بتونه به اون کمک کنه؟

- نمی دونم. امروز دکترها می تونن با استفاده از پنی سیلین خیلی کارها بکنن.

جانی به ساعتش نگاه کرد. قراره چند دقیقه دیگه پیت رو توی درمانگاه ببینم. دوست داری تو هم بیای؟

- اگه تو بخوای، میام.

ضرباهنگ طبیعی تنفس و ضربان قلب کاتلین از بین رفته بود. از این هراس داشت که قادر نباشد آرامش خود را به دست آورد و از خودش احمقی تمام عیار بسازد.

- من می خوام که تو بیای. دوست دارم با پیت آشنا بشی. اون خیلی با جود فرق داره.

اما دلیل واقعی اش واقعاً اینکه که می خوام پیت همسر زیبای منو ببینه. این فکر شادی بخش از ذهن جانی گذشت.

کاتلین گفت:

- صبر کن لباسمو عوض کنم.

سپس انگشتانش را در میان موهایش فرو برد و گفت:

- به نظرم دیگه موهام خشک شده.

جانی دستش را دراز کرد و انگشتانش را میان موهای کاتلین فرو برد.

- می تونی تا رسیدن به درمانگاه یه روسری سر کنی.

کاتلین درحالیکه از شدت هیجان می لرزید و تمام وجودش را امید فرا گرفته بود، با عجله به اتاقش رفت. هنوز شانس اینکه جانی او را دوست داشته باشد، وجود داشت.



تئودور نادینگ تا زمانی که از ایوان خانه کاتلین خارج نشده بود، حالتی خونسرد و بی احساس به خود گرفته بود. احساساتی متضاد بر وجود او چیره شده بود؛ شادی نزدیک بودن به کاتلین و صحبت کردن با او از یک طرف و تنفر و انزجار نسبت به مردی که به زندگی خصوصی کاتلین تجاوز کرده و باعث ناراحتی او شده بود، از سوی دیگر.

او دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتش زد و به خود گفت:
- لعنت بر تو! می بایست قبلاً حساب اون مرد رو می رسیدی. اما خرید خانه و اینکه چطور رفتار کند تا توجه مردم شهر را به خود جلب نکند، او را چنان به خود مشغول کرده بود که کاملاً آن مرد را از یاد برده بود.

خدا را شکر می کرد که وقتی آن مرد نفرت انگیز به خانه کاتلین رفت، او را دیده بود. اگر آن سگ کثیف فقط دستش را روی کاتلین بلند کرده بود، او در جا نففسش را می گرفت. اگرچه این اتفاق به هر حال می افتاد، وقت کافی داشت تا تصمیم بگیرد کجا و کی او را بکشد.

وقتی لاستیک اتومبیل کاتلین را باد می زد، او ایستاده بود و تماشایش می کرد. این یکی از کارهایی بود که او می خواست برای کاتلین انجام دهد. تئودور آرزو می کرد می توانست تمام روز آنجا بماند و لاستیک اتومبیل کاتلین را باد بزند، اما خیلی زود کارش تمام شد و ترسید اگر ادامه دهد، لاستیک بترکد. تئودور به پنجره، جایی که کاتلین ایستاده بود، نگاه کرد. می خواست دستش را برای او تکان داد، اما ترجیح می داد کاتلین نداند که او نگاهش می کند.

نادینگ اتومبیلش را به خارج شهر راند و بعد آن را در جایی بلند که بتواند از آنجا خانه کاتلین را با دوربین ببیند، پارک کرد. اگر کسی کنجکاو می شد که او آن موقع روز آنجا چه می کند، او پاسخی آماده کرده بود. توضیح می داد به

علت بروز توفانهای که در این قسمت از کشور دیده شده، او در حال مطالعه چگونگی تشکیل ابرها برای اداره هواشناسی ایالات متحد است. او این دروغ را دو روز قبل، وقتی کلانتر کارول از کنارش رد شده و پرسیده بود چه کار می کند، امتحان کرده و نموداری را که لغات و عبارات تخصصی در آن نوشته شده بود، به او نشان داده بود.

کلانتر کارول دروغ او را پذیرفته بود. رابرت بروکس آزاد بود هر ساعت از روز که بخواهد، در آن بلندی بنشیند.

وقتی او با دوربینش خانه کاتلین را تماشا می کرد، از دیدن اتومبیل جانی که جلوی خانه توقف کرد، متعجب شد. از اینکه جانی هنری آنجا بود، خوشحال و راضی نبود، اما می دانست که جانی به کاتلین صدمه ای نمی رساند. او امیدوار بود که کاتلین پیش جانی بازنگردد، اما اگر بازمی گشت، صرفاً مانعی کوچک برای نقشه ای که او برای کاتلین در سر داشت، ایجاد می کرد. نادینگ دفتر یادداشت روزانه اش را از زیر صندلی اتومبیلش برداشت. یک دفتر را پر کرده بود و این دومین دفتری بود که در آن می نوشت.

ساعت ۳:۳۵ بعد از ظهر. امروز به کاتلین کمک کردم و شاید او را از رویدادی ناخوشایند نجات دادم. مادر، او خیلی زیباست، حتی با وجود حوله ای که دور سرش بود. او تنها زنی است که زیبایی اش قابل مقایسه با توست. من حتی گمان می کنم تو هستی که در قالب و جسم او در آمده ای. تنها فرق تو با او در این است که او مثل خیلی از زنان امروزی، مستقل است اما مثل بعضی از آنان بد نیست. مادر، حتماً یکه می خوری اگر بدانی بعضی زنهای سعی می کنند مثل مردها رفتار کنند و کارهای مردانه انجام دهند و شلوار بپوشند. من فقط یکی دو بار دیده ام که کاتلین شلوار بپوشد و از این کار او خوشم نیامده است. امروز مردی که در پمپ بنزین کار می کند، به

خانه او رفت. او همان کسی است که چند روز پیش کاتلین را چنان عصبانی کرده بود که او فوراً پمپ بنزین را ترک کرد و نزدیک بود با جدول خیابان برخورد کند. وقتی آن مرد سرزده به خانه کاتلین رفت و نمی خواست آنجا را ترک کند، خیلی عصبانی شدم. اما او دیگر مزاحم کاتلین نخواهد شد.

اتاقی که دارم برایش درست می کنم، بزودی تمام می شود. من مصمم هستم که وسایل راحتی او را فراهم کنم و خوشحالم که در کار کردن با اره و چکش مهارت دارم. مجبور بودم از جاهای دیگر خانه تخته و الوار بیاورم و فقط شبها کار کنم، بنابراین تمام شدن کارم مدتی طول می کشد. اما عجله ای ندارم چون می دانم کاتلین کجاست و می دانم که او مال من است. حتی اگر او پیش آن کابوی برگردد، باز هم مال من است.

نادینگ دفتر یادداشتش را بست و مشغول تماشا شد. او دوست داشت تصور کند که محافظ کاتلین است. او در نگرهبانی ماهر بود، گرچه امروز فکری دیگر در سر داشت.

می بایست حرکت بعدی اش را به دقت طراحی می کرد، طوری که هیچکس به کاتلین و خودش شک نکند. نادینگ از اینکه کارها را با دقتی خاص طراحی می کرد، به خود می بالید. چندین راه حل به ذهن مکار او رسید که عاقبت یکی از آنها را انتخاب کرد.

حال تنها کاری که باید می کرد، این بود که منتظر وقت مناسب باشد.

فصل نهم

دکتر پری جلوی در اتاق پذیرش آمد و با دست به پیت اشاره کرد که به دفتر کار او برود. جود بعد از اینکه در را پشت سرشان بست، پرسید:

- جانی میاد؟ چون اون نزدیکترین قوم و خویش ایزابله، باید باهاش صحبت کنم. خدایا، چقدر ایزابل بد دهنه. وقتی جوون تر بود، بی ادب و لوس بود، حالا بدتر هم شده. نمی دونم خانم کول و ترزا چطور تحملش می کنن؟ با اینکه ایزابل اونا رو به زشت ترین اسمها صدا می کنه، کارشونو به نحو احسن انجام میدن.

- اون سفلیس پیشرفته داره، مگه نه؟

تشخیص پیت درست بود. برادرش حرف او را تأیید کرد و پیت ادامه داد:

- من این بیماری رو در جزایر دیده ام.

- امیدوارم جانی مراقب بوده باشه. بیماری بیشتر از طریق رابطه جنسی انتقال پیدا می کنه، اما از طریق خون عفونی یا زخم هم منتقل میشه. ایزابل جوشهای زیادی روی پوستش داره. سفلیس همین طور مغز و استخوانها و چشمها و اعضای داخلی بدن رو از بین می بره. این بیماری به راحتی با پنی سیلین درمان میشه، مگه اینکه دستگاه عصبی شدیداً و به طور گسترده صدمه دیده باشه.

در دفتر باز شد و جود گفت:

بیا تو، جانی.

- زنم همراهمه.

جود ایستاد و گفت:

- می خوام صداش کنی بیاد تو؟

- ازش پرسیدم، اما گفت منتظر می مونه. می خواستم با پیت آشنا بشه.

ایزابل که باعث دردسر نشد؟

جود برای اینکه روی پای دردناکش نایستد، روی صندلی نشست و گفت:

- ایزابل این افتخار رو داره که بی ادب ترین مریضی باشه که تا به حال

داشته ام. داشتم به پیت می گفتم یکی از مریضی های ایزابل سفلیس پیشرفته است.

- حدس می زدم. مریضی دیگه اش چیه؟

- مطمئناً اون چندین مریضی دیگه هم داره، اما تا زمانی که جواب آزمایش

های اونو نبینم، صد در صد نمی تونم نظر بدم. اما تقریباً مطمئنم که سرطان

سینه داره. می خواستم با اشعه ایکس ازش عکس بگیرم، اما اون قدر سر و صدا راه انداخت که من دیگه اصراری نکردم.

جانی سرش را تکان داد:

- در این صورت، ما چه کار می تونیم براش بکنیم؟

- باید تا جایی که ممکنه، در طول مدتی که براش مونده، اونو خوشنود نگه

داشت. ضربان قلبش هم نامنظمه که تحت چنین شرایطی غیر عادی نیست.

امکان داره که کلیه هاش هم در حال از کار افتادن باشه.

- پس... مدت زیادی زنده نمی مونه. این چیزیه که می خوام بگی؟

- آره. به نظر من برای درمان خیلی دیر شده.

- به نظرت چه کار کنیم؟

- تنها جای مناسب براش درمانگاهه. بزودی احتیاج به مقدار زیادی مورفین

پیدا می کنه.

جانی گفت:

- من خر جشو میدم.

- از حالا نگران اونش نباش. فقط دعا کن پرستارها بتونن طاقت بیارن و

استعفا نکنن.

پیت گفت:

- ایزابل آدم خشن و ناخوشایندیه. جلوی پرستارها به جود گفت که هیچی

حالش نیست.

جانی دوباره سرش را تکان داد و گفت:

- در طول هفته گذشته اخلاقش بدتر هم شده.

- روی تنش چندین ضایعه پوستی داره. سفلیس از طریق خون مبتلا یا زخم

باز هم منتقل میشه.

جانی گفت:

- اینو می دونستم. امروز صبح حوله ها و ملافه هایی رو که ایزابل استفاده

کرده بود، در آب جوش ریختم. شرم روی این کار نظارت داره. لباسهاش توی یه

کیسه کف اتاق خوابه.

- اونا رو بسوزون.

- اگه نخواست اینجا بمونه، شاید مجبور بشیم اونو به تخت ببندیم.

ضربه ای به در خورد و وقتی در باز شد، دیل کول مضطرب و نگران جلوی در

ایستاده بود.

- دکتر، خانم هنری مرتب فحش میده و می خواد کسی به اسم پیت رو

ببینه.

- بهش آرامش بخش تزریق کردین؟

- هنوز نه. مجبوریم قبل از این کار اونو مهار کنیم.

پیت به طرف دری که دیل جلوی آن ایستاده بود، رفت و با هم وارد سالن شدند.

دیل گفت:

- او از دادن هرگونه اطلاعاتی در مورد خودش خودداری می‌کنه. شاید شما بتونین در پر کردن فرم به ما کمک کنین.

- شک دارم بتونم. امروز اولین باری بود که بعد از شانزده سال اونو می‌دیدم. دیل ایستاد و با تعجب به او نگاه کرد. شانزده سال؟ اون طوری که او صحبت می‌کنه... خوب، مهم نیست.

- آره من شانزده سال در نیروی دریایی بودم.

- اوه، پس حتماً قبل... از...

- منظورت چیه؟... قبل از اون چی؟ من قبل از اون این احمق بی شعور کوچولو رو فقط سه چهار ماه بود که می‌شناختم. اون به نوعی دخترعمره دور من میشه.

- جالبه.

دیل به راه افتاد.

- اون به تو چی گفته؟

- زیاد درباره خودش نمیکه. بیشتر در مورد دکتر پری، جانی هنری و شما صحبت می‌کنه. طوری از شما صحبت می‌کنه که انگار آدم فوق العاده ای هستین.

پیت خندید:

- صبر کن تا بهش بگم که مجبوره اینجا بمونه. اون وقت نظرش نسبت به من عوض میشه.

پیت بازوی پرستار را گرفت تا مانع رفتن او به اتاق ایزابل شود. پرستار ناراحت شد و به او نگاه کرد. پیت گفت:

- اجازه نده حرفهایش باعث ناراحتی ات بشه. اون نمی فهمه چی میگه.
- نگران من نباشین، آقای پری. من بد و بیراههای بدتر از اون رو هم شنیده
ام. حتی به من تف انداخته اند و به پایم لگد زده اند. این زن بیچاره و بدبخت
کاری بیشتر از این نمی تونه بکنه.

صدای دیل لرزید. او امیدوار بود این مرد خشن اما مهربان هرگز متوجه نشود
که شوهرش همه این بلاها را سر او آورده است.

پیت با دیدی تازه و احترام آمیز به دیل نگاه کرد و گفت:
- خانم، شما زن پر دل و جرأتی هستین. خجالت آورده افرادی که شما سعی
دارین کمکشون کنین، تا این حد شرور و حقیر باشن. دلم می خواد شرارت
ایزابل رو به صدمه ای ربط بدم که بر مغزش وارد شده اما قبل از اینم اخلاقیش بد
بود.

دیل گفت: ما باید بهش آرامش بخش تزریق کنیم. پرستار فرانک نمی خواد
اونو با طناب به تخت ببندیم.

پیت گفت: صبر کن ببینم می تونم سرشو شیره بمالم تا رفتارشو بهتر کنه.
من قبلاً در این کار ماهر بوده ام، اما چند وقته که تمرین نداشته ام.
تلاش پیت برای خندانن دیل موفقیت آمیز بود. دیل خندید و چشمانش را
به سقف دوخت. پیت محو دیل شده بود. دیل احساس جوانی و تقریباً... شادی و
نشاط کرد. او آنقدر احساس آزادی کرد که اولین چیزی را که به ذهنش رسید،
بیان کرد.

- پس بیا بریم، رومئو. کارت رو خوب انجام بده.
دستی که روی پشت دیل قرار داشت، هنگامی که به طرف اتاق ایزابل می
رفتند، دلگرم کننده بود.

ایزابل که گوشه تخت نشسته بود، با دیدن پیت جیغ کشید.
- پیت، منو از اینجا ببر. تو به من قول دادی منو به... میخونه می بری.

- من به تو قول دادم که اگه دکتر اجازه بده و بگه می تونی بری، می برمت.
دکتر می خواد تو برای درمان مدتی اینجا بمونی.

ایزابل فریاد کشید:

- من در این سگدونی نمی مونم. همین و بس.

و لباس بیمارستان را از تنش بیرون آورد.

دیل با لحنی جدی گفت:

- خانم هنری، در تختخواب بمونین.

و با عجله به طرف تخت ایزابل رفت.

- ماده سگ از خود راضی، به من دست زن. من مجبور نیستم... اگه نخوام

اینجا بمونم. مگه به تو نگفتم فامیلی من پریه؟ پری. نمی تونی اینو توی اون مغز

پوکت فرو کنی؟ اسم من مثل پیت و اون حرومزاده که خودشو دکتر می دونه،

پریه. اون خیال می کنه برای خودش خری...

- دیگه کافیه!

صدای پیت چنان بلند بود که اتاق را لرزاند.

- لعنت به تو! برگرد به تخت! هرچی که دلت می خواد خودتو صدا کن، اما

فامیلی قانونی تو هنریه. اون دهن کثیف تو ببند. از حالا به بعد ساکت میشی و

اجازه میدی پرستارها کارشونو بکنن. وگرنه می فرستمت به تیمارستان، جایی

که بهش تعلق داری.

ایزابل فریاد زد:

- تیمارستان؟ تو نمی تونی این کار رو بکنی. من به اونجا نمیرم.

پیت گفت:

- تو نمی تونی مخالفت کنی. تو سفلیس داری. اینو می دونستی؟

وقتی ایزابل جوابی نداد، پیت گفت:

- این همون چیزیه که تصورشو می کردم. تو می دونستی سفلیس داری. این

مرض چنان بیمار رو دیوونه می کنه که آخر سر و کارش به تیمارستان می کشه.
- اون یکی دکتر به من گفت فقط استراحت کنم. من مجبور نیستم... اینجا بمونم.

- ایزابل، داری دروغ میگی. اگه پیش دکتر رفته بودی، تو رو در بیمارستان بستری می کرد. حالا به من گوش کن. من دیگه رفتار بد تو رو با کسانی که سعی دارن کمکت کنن، تحمل نمی کنم.

- تو قوم و خویش درجه یک من نیستی؛ جانیه.
ایزابل دراز کشیده بود، اما هنوز هم متمرّد و سرکش بود.
- جانی دست از تو شسته و دیگه مسئولیت تو رو قبول نمی کنه. مسئولیت تو رو به من سپرده. من آدم سخت گیری هستم، ایزابل. وقتی در نیروی دریایی بودم، صدها بچه نق نقو مثل تو رو ادب کردم. بعضی از اونا از تو هم بدتر بودند.
ایزابل گفت:

- خیال می کردم... تو از من خوشتر میاد.
پیت گفت:

- من اون روی تو رو که خوب و منطقی و معقوله، دوست دارم. از یه زن کله شق و بد دهن که به اندازه کافی عقل نداره تا از خودش مراقبت کنه، خوشم نمیاد.

- من تمام عمرم این طور بودم.
- و زندگیتو به گند کشوندی.

چشمان مملو از انزجار و تنفر ایزابل به دلیل دوخته شد و گفت:

- من از اون... خوشم نمیاد. اونم از من خوشش نمیاد. خیال می کنه از من بهتره. با اون لباس و کلاه ایکبیری که روی سرش گذاشته و با ادا و اصول راه میره و خیال می کنه خیلی باهوش و خوش لباسه و اون زنیکه خیکی...
پیت فریاد زد:

- خفه شو! ایزابل، تو آدم رذل و کثیفی هستی.
- شاید این طور باشه. من هیچ وقت در تور زدن مردها مشکلی نداشته ام. از اون پیرس تا حالا چند تا مرد رو تور زده.
- پیت کنار تخت ایستاد و به جسم بی رمق و ضعیف دختری که مدت‌ها قبل او را می شناخت، نگاه کرد. تنها احساسی که نسبت به ایزابل داشت، انزجار همراه با ترحم بود.
- پیت به آرامی گفت:
- گمون نکنم جود بتونه اینجا کمکی به تو بکنه. مغز تو مختل شده.
- سپس به طرف در رفت و اضافه کرد:
- من به جود می‌گم که با تیمارستان تماس بگیره...
- پیت! نه... خواهش می‌کنم... من نمی‌خوام به اونجا برم.
- ایزابل، به نظر می‌رسه ما هیچ چاره دیگه‌ای نداریم.
- ایزابل درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، سریع گفت:
- قول میدم هر کاری که اونا بگن بکنم.
- اینو می‌گی، اما به محض اینکه من پامو بیرون بذارم، با کسانی که سعی دارن کمکت کنن، بد دهنی می‌کنی و حرفهای زشت و زننده می‌زنی.
- نه، این کار رو نمی‌کنم. قسم می‌خورم این کار رو نمی‌کنم.
- باشه. پس حرفتو ثابت کن. اونا باید به تو یک آمپول تزریق کنن.
- برای چی؟ جود می‌خواد خلاصم کنه تا بتونه اعضای بدن منو تکه تکه کنه.
- لعنت بر تو! به این زودی قولت رو فراموش کردی؟
- پیت تو مدتی اینجا می‌مونی؟ اگه بمونی، من یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.
- دوست ندارم اینجا تنها باشم. اونا حتی به من اجازه نمیدن سیگار بکشم.
- اگه رفتارت خوب باشه، می‌مونم.
- خوب رفتار می‌کنم. بشین... خواهش می‌کنم...

- من باید یه دقیقه برم بیرون، اما زود برمی گردم.
ایزابل از تخت بلند شد. کی بر می گردی؟
- تا صد بشمری، برگشته ام.
ایزابل در حالیکه با چشمان تب آلودش به دیل نگاه می کرد، گفت:
- می خوای با اون بیرون بری؟
پیت و دیل از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. آنان به طرف
سالن رفتند. پیت گفت:
- وضعش از اونیه که خیال می کردم بدتره. وقتی می خوای بهش آمپول
بزنی، همراهت میام.
- من آمپول نمی زنم. پرستار فرانک این کار رو می کنه. بهش میگم آمپول
رو آماده کنه.
- از اینکه موجب ناراحتی تون شد، معذرت می خوام. آخرین باری که اونو
دیدم، یک دختر چهارده ساله بود. اون موقع هم بد دهن بود، اما نه تا این حد.
آمپول آرومش می کنه؟
- تا شش ساعت. نمی دونم چرا اون درد شدید نداره.
پیت گفت:
- شاید درد داره، اما اون قدر کله شقه که وائمود می کنه دردی نداره.
- شما اونجا کارتونو خیلی خوب انجام دادین. شیوه ای بود که من هرگز
ندیده بودم.
چشمان دیل به پیت لبخند می زدند.
- من روش های دیگه ای هم دارم که هر چند وقت یه بار از اونا استفاده می
کنم.
- فامیلی اون پریه یا هنری؟ من فامیلی اونو برای تکمیل پرونده اش احتیاج
دارم.

- فامیلی قانونی اش هنریه. ایزابل به دنیا اومده بود که مادرش با اد هنری ازدواج کرد. بعدها از فامیلی مادرش استفاده می کرد، چون اد پدر واقعی اش نبود.

- تاریخ تولدشو می دونین؟

- نه.

- شاید بتونم مشخصات اونو از برادرش بگیرم.

صدای ایزابل آمد که فریاد می زد:

- پیت... پیت...

پیت یکی از ابروانش را بالا برد، به اتاق ایزابل نگاه کرد و گفت:

- گمونم تا صد شمرده.

صدای ایزابل از اتاقش می آمد:

- پیت لعنتی، تو گفتی که برمی گردی. پیت...!

صدای ایزابل در سالن می پیچید.

دیل به شوخی به پیت گفت:

- خیلی خوبه که به آدم نیاز داشته باشن، نه؟

دیل از اینکه آنقدر راحت با پیت شوخی می کرد، تعجب کرد.

پیت گفت:

- پرستار، مراقب باش. ممکنه به اتاق ایزابل برنگردم.

دیل گفت:

- خواهش می کنم، خواهش می کنم. به من رحم کن.

و خندید. آرواره اش به قدری درد می کرد که به سختی می توانست دهانش

را باز کند. پیت به اجبار به گفتگویشان پایان داد. او سعی کرده بود ببیند آیا

دیل حلقه ازدواج به دست دارد یا نه. اما انگشتان او زیر پرونده ای بود که در

دست داشت، و پیت نتوانسته بود آن را ببیند.

دیل گفت:

- به پرستار فرانک میگویم آرامش بخش رو بپارم.

پیت فریادهای ایزابل را نادیده گرفت و مدتی ایستاد و رفتن دیل را تماشا کرد. اگر مردی دیل را در آغوش می گرفت، می دانست که زنی واقعی را در آغوش گرفته است نه یک کیسه پر از استخوان را. علاوه بر این، او زن خوب و باشعوری هم بود. وقتی دیل از نظرش ناپدید شد، پیت کاری جز رفتن به اتاق ایزابل و آرام کردن او نداشت.

دیل احساس کرد پیت او را تماشا می کند و آرزو کرد که دوباره جوان می شد. وقتی او با هری ازدواج کرده بود، دختری خوش هیكل و جذاب بود که اواخر دوره پرستاری اش را می گذراند. خانواده او فقیر بود و پدر و مادرش از اینکه مردی با یک شغل خوب و مناسب به دخترشان علاقه مند شده است، خوشحال بودند. اکنون پس از گذشت شش سال چاق شده بود. هری همیشه چاقی او و فقر خانواده اش را به رخ می کشید. او احساس می کرد زشت است. احتمالاً پیت پری دخترهای جوان و خوش اندام بسیاری را می شناخت و حالا او را همچون گاوی چاق می دید که مثل اردک در سالن راه می رود. دیل نمی دانست چرا نظر پیت برایش مهم است، اما برایش مهم بود.



جانی به اتاق پذیرش بازگشت. آرنج کاتلین را گرفت و گفت:

- بیا بریم سوار ماشین بشیم. جود گفت که پیت رو می فرسته بیرون. بهتره

روسری ات رو دوباره سرت کنی. باد میاد.

جانی هم کلاهش را به سرش گذاشت.

وقتی سوار اتومبیل شدند، کاتلین روسری گلدار نازکش را از سرش برداشت

و گفت:

- خسته به نظر می رسی.

- آره، خسته ام. چند وقته روی تخت سفری برزنتی می خوابم. تمام مدت نگرانم که نکنه ایزابل خونه رو به آتیش بکشه.

چشمان سیاه جانی با جدیت صورت کاتلین را کنکاش کرد. کاتلین نمی توانست باور کند که در نگاه جانی تنهایی و غم می بیند. او در اثر انگیزه ای آنی دست جانی را گرفت.

- دکتر پری به تو نگفت بیماری ایزابل چیه؟

- یکی دو تا مرض که نداره. هم سفلیس داره، هم سرطان سینه.

- دکتر می تونه کمکش کنه؟

- بیماریش خیلی پیشرفت کرده. مدت زیادی زنده نمی مونه.

- متأسفم. کاری هست که من بتونم انجام بدم؟

- نه، من نمی خوام تو با اون در یک اتاق باشی. آدمی به بد دهنی اون ندیده ای. جود گفت سفلیس مغز رو مختل می کنه. مغز اون مدتهاست مختل شده. ایزابل همیشه پلید و شرور بوده. یادم میاد یه بار با هنری آن علفهای هرز رو می کندیم و از ایزابل خواستیم به ما کمک کنه. اون عمداً نیمی از پنبه ها رو کند و از بین برد. چون خیال می کرد به ما کلک زده، می خندید. اون موقع دلم می خواست حسابی کتکش بزنم.

- این کار رو کردی؟

- نه. بعد اون به مادریک رفت تا با خونواده پری زندگی کنه.

کاتلین گفت:

- من صحبت‌های پرستار رو شنیدم. ایزابل مریض بد اخلاقیه.

جانی گفت:

- از اینم بدتره. وحشتناک و غیر قابل تحمله. جود میگه تا به حال بیماری به بدی اون نداشته. پیت گفت: شاید بتونه اونو آروم کنه. ایزابل به پیت می گفت

اگه اونو به میخونه ببره، باهاش همبستر میشه.

- اما... اون مریض... منظورم اینه که اون...

- تو ایزابل رو نمی شناسی. دلم می خواد بدونم تا به حال چند تا مرد رو مبتلا کرده.

کاتلین دست جانی را فشرد.

- اوه، جانی. از اینکه تا به حال اونو ملاقات نکرده ام، متأسف نیستم، اما هنوز هم دلم براش می سوزه. او تنهای تنهاست و داره می میره.

- تقصیر خودش. من هزینه نگهداری اونو در درمانگاه می پردازم. این تنها کاریه که می تونم بکنم.

- هنری آن رو خبر می کنی؟ ایزابل خواهر اونم هست.

- گمونم این کار رو بکنم. من به هنری آن خبر میدم. بعد خودش می تونه تصمیم بگیره که می خواد بیاد یا نه. مطمئنم ایزابل از دیدن اون خوشحال نمی شه.

- اینکه ایزابل از دیدن هنری آن خوشحال نمی شه مهم نیست. اونچه اهمیت داره اینه که اقوام اون باید دم مرگش پیشش باشن. مادر همه شماها یکی...

جانی دستش را از دست کاتلین بیرون کشید و گفت:

- تو هنوز متوجه نیستی. من و ایزابل نتیجه رابطه نامشروع درنه با مردان مختلف هستیم. خون مادرمون چنان آلوده و نفرین شده بود که هرزه بودن براش عادی بود. او هیچ اشکالی در این کار نمی دید. ایزابل درست شبیه اونه؛ بدکاره ای که فقط خودش می خواست این طور باشه.

کاتلین گفت:

- هنری آن...

جانی سرش را برگرداند تا از پنجره اتومبیل بیرون را نگاه کند، و با عصبانیت

گفت:

- اگه کمی خون سالم در بدنم باشه، باید از اون سرخپوست که با مادرم رابطه داشت، ممنون باشم.

چند دقیقه بعد جانی رویش را برگرداند و دوباره دست کاتلین را گرفت، به آن نگاه کرد و گفت:

- نمی خواستم در این مورد صحبت کنم، متأسفم.

- متأسف نباش.

اگر نزدیکی آنان موقتی و زودگذر نبود، کاتلین بیشتر از آن به جانی دلداری می داد. بعد از مدتی، جانی سکوت را شکست و گفت:

- جود به من گفت لباسهای ایزابل رو بسوزونم. می خوام برای شستن هر چیزی که اون بهش دست زده، از ماده ضد عفونی کننده استفاده کنم.

- من می تونم کمکت کنم.

- پیت کمکم می کنه. قراره مدتی پیش من بمونه. یک تخت در اتاق کوچک پهلوی آشپزخونه براش گذاشتم.

ناامیدی و یأس باعث شد بغضی گلوی کاتلین را بگیرد. جانی قصد نداشت از کاتلین بخواهد به مزرعه برگردد. واضحتر از این نمی توانست این مطلب را به او برساند.

جانی گفت:

- مطمئنم تو از پیت خوشت میاد. همه زنهار از اون خوششون میاد.

جانی متوجه نشد که کاتلین لبهایش را گزید تا از لرزیدن آنها جلوگیری کند.

- نیروی دریایی اونو عوض کرده. البته جنگ همه ما رو عوض کرد. پیت عادت داشت آتش بیار معرکه باشه. درباره کارهایی که انجام می داد، به تو گفته ام. وقتی هنری آن خیلی جوون بود، پیت عاشقش بود. هر کاری می کرد که

هنری آن رو تحت تأثیر قرار بده. حالا به اون کارهاش می خنده.
جانی سرش را کج کرد تا چهره کاتلین را ببیند.
- دارم وراجی می کنم. گمونم دلیلش اینه که برای صحبت کردن با تو خیلی مشتاقم.

- وقتی در جبهه بودی، با کی صحبت می کردی؟
- وقتی در چادر زندگی می کردیم، یه هم چادری داشتم. من زیاد خیال پردازی می کردم.

- هیچ وقت ترسیدی؟
- بارها و بارها. الان هم می ترسم.
- درک می کنم. چون خواهرت داره می میره.
- نه موضوع این نیست. من هر وقت با تو تنها میشم، می ترسم.
- با من؟ متوجه منظورت نمی شم.
- نمی تونم توضیح بدم. خودت خوب می دونی. من مثل تو نمی تونم از کلمات استفاده کنم.

- تو از این می ترسی که من از تو چیزی بخوام؟ من قبلاً به تو گفتم که چیزی از تو نمی خوام. هر کاری که تو بخوای می کنم و هر تصمیمی که تو بگیری، قبول دارم.

- اگه من ندونم که می خوام چه کار کنم چی؟
- به نظرم مجبور می شم تا وقتی که بدونی می خوای چه کار کنی، صبر کنم.
- تو بیشتر از هر کس دیگه ای منو دیوونه می کنی. نقشه کشیده بودم شب خوبی با هم داشته باشیم. می خواستم بابت داشتن همسری مثل تو پیش پیت پز بدم، اما وقتی تنها هستیم، ده دقیقه هم طول نمی کشه که تو عصبانی می شی.

- من الان عصبانی نیستم. فقط واقعیت رو گفتم.

- حقیقت اینه که تو هیچ چیز از من نمی خوای.
جانی درحالیکه ناراحت و دلخور شده بود، دست کاتلین را چنان فشار داد که درد گرفت. کاتلین می دانست او از دردی که ایجاد کرده است، بی خبر است.
- جانی، خیلی چیزها هست که من از تو می خوام، اما تو مایل به دادن اونا به من نیستی.

جانی درحالیکه به کاتلین چشم دوخته بود، گفت:
- تا وقتی نپرسی، چطور می فهمی که من مایل به دادن اونا نیستم.
اوه جانی. من می خوام تو دوباره دوستم داشته باشی. من می خوام به خونه مان برگردم و هر شب در آغوش تو بخوابم. من می خوام بچه داشته باشیم و وقتی که بچه به دنیا اومد، می خوام تو اونو دوست داشته باشی. من می خوام با هم پیر بشیم. من می خوام در هر چیزی... در خوب و بد با تو شریک باشم.
کاتلین با علم به اینکه نمی تواند هیچ یک از این خواسته ها و آرزوها را بیان کند، گفت:

- من می خوام عکس عروسیمونو داشته باشم، البته اگه تو اونو نمی خوای.
جانی قبل از اینکه صحبت کند، مدتی طولانی به کاتلین دیده دوخت.
- چی باعث شد که فکر کنی من اونو نمی خوام؟
- خوب، تو... به نظر می رسه مایلی اون دوره از زندگیتو پشت سر بذاری.
فکر کردم شاید تو چیزهایی رو که یادآور گذشته باشه، نخوای...
- چرا وقتی وسایلتو جمع می کردی، اونو برنداشتی؟
- من چنین کاری نمی کردم. تو اونو با پولی که از رودیو برده بودی، گرفتی.
فراموشش کن. اگه عکاسی که در ورنون بود هنوز همونجا باشه، شاید نگاتیوهای عکس عروسیمونو داشته باشه.
- تو می تونی اون عکس رو برداری.
- نه...

جانی با دستی که پشت سر کاتلین قرار داشت، ناگهان او را به طرف خود کشید، بوسیدش و زیر لب گفت:

- اون قدر منو دیوونه می کنی که نمی دونم بیوسمت یا بزنت.

کاتلین قادر به حرکت نبود. جانی انگشتانش را لای موهای او فرو برد. این جانی او، عشق او بود. کاتلین بازویش را بالا برد و دور گردن او انداخت.

صدای ضربه ای به شیشه، آنان را به حال بازگرداند. جانی سرش را بالا برد و به مردی که پشت پنجره به آنان لبخند می زد، اخم کرد.

- نمی دونین که اینجا در انظار عمومی نباید از این کارها کرد؟

جانی دستش را دراز کرد و در را باز کرد.

- تو اگه خوب و بد سرت می شد، همین طور سرزده نمیومدی. پیت، این

همسر من کاتلینه.

فصل دهم

کاتلین به این نتیجه رسید که از پری خوشش می آید. همان طور که در رستوران فرانتیر استیک می خوردند، پیت نقش میانجی را بین کاتلین و جانی ایفا کرد. بعد از گفتگویی کوتاه درباره ایزابل در راه رستوران، دیگر حرفی از او به میان نیامد.

پیت به گونه ای شرم آور با کاتلین حرف می زد و به نظر می رسید جانی به این موضوع اهمیتی نمی دهد.

پیت گفت:

- چطور شد که دختر خوشگلی مثل تو به ازدواج با این کابوی زشت پیر راضی شد؟

کاتلین به تندی گفت:

- اون بهترین کابوی این اطراف بود. من مجبور بودم یا به اون رضایت بدم، یا هیچ کس دیگه. ما اتفاقی با هم آشنا شدیم.

کاتلین به صورت متبسم و آسوده جانی نگاه کرد، بعد ادامه داد:

- من در بزرگراه ربوده شده بودم که یه کابوی سوار بر اسب چابکش درحالیکه شش لولش می درخشید، از بالای تپه اومد. مردهای بد و شرور فهمیدن که شکست خواهند خورد و قبل از اینکه گلوله ای شلیک بشه، شتابان

پا به فرار گذاشتن و منم در آغوش قهرمانم غش کردم.
جانی خندید.

- خداوندا، تو هرگز در زندگی ات غش نکرده ای.
- این معلوم می کنه که چطور شما با هم آشنا شدین، اما بعد از اینکه بیشتر باهاش آشنا شدی، متوجه نشدی که اون چه جور آدمیه؟
- اون خیلی... خوب و خوش قیافه و... بهترین کابوی مسابقات رودیو در ناحیه تیلیسن بود. یه دختر دیگه چی می خواد؟
جانی گفت:

- باشه، شما دو تا هر چی دلتون می خواد منو دست بندازین. منم چندین داستان دارم که می تونم درباره پیت بگم. یه زن شوهردار که بزرگتر از پیت بود، اون طرف رالینگز زندگی می کرد و پیت...
- هی، تند نرو شریک. تو خودت بحث رو شروع کردی و من مجبورم برای کاتلین بگم که تو و جود به شهر رفتین و جایخی پر از بستنی رو از ایوان پشته خانم میلر کش رفتین و وقتی هنری آن موضوع رو فهمید، خیلی عصبانی شد.
جانی گفت:

- او بیشتر از این می ترسید که کسی ما رو در حین دزدی دیده باشه و دستگیرمون کنن. خانم میلر فضول، شایعاتی رو در مورد هنری آن و تام پخش کرده بود، بنابراین من و جود فکر کردیم با اون کار بی حساب می شیم.
جانی به کاتلین لبخند زد.

- بیچاره هنری آن. مطمئنم سخت گرفتار نگهداری از شماها بود.
- کی می تونم داستانهایی رو که نوشته ای، بخونم؟
پیت به پیشخدمت زن چشمکی زد و صورتحسابی را که او روی میز قرار داد، در جیب پیراهنش گذاشت.
کاتلین به جانی و سپس به پیت نگاه کرد و گفت:

- از کجا... فهمیدی؟

- جود بهم گفت. بعد هم جانی گفت تو داری یه کتاب می نویسی. من هرگز با کسی که قصه بنویسه آشنا نشده بودم، چه برسه به کسی که رمان می نویسه. - من هنوز مشغولم. کتابم رو تموم نکرده ام.

- تا به حال کسی رو که مشغول نوشتن رمان باشه، ندیده بودم. پیت انعامی سخاوتمندانه روی میز گذاشت و ایستاد. از کجا می تونم داستانهای تو و مجله ها رو بخرم؟

- تو مجبور نیستی اونا رو بخری. من کپی داستانها رو دارم و می تونم اونا رو به تو قرض بدم... البته اگه واقعاً می خوای اونا رو بخونی.

- متوجه حالت جدی چهره من نشدی؟ جانی، نظرت درباره رفتن به یه بار شلوغ و آبجوخوری چیه؟ خیال دارم با چهره سرشناس شهر برقصم.

- به شرطی که بذاری من صورتحسابو بپردازم. منم می خواستم این پیشنهاد رو بکنم.

جانی به کاتلین کمک کرد تا کتش را بپوشد، سپس دستش را دراز کرد تا صورتحساب را از جیب پیراهن پیت بردارد.

- دستتو بکش کنار. تو می تونی پول آبجو رو حساب کنی. کاتلین، اون همیشه این طوره؟
- همیشه.

کاتلین احساس سبکی و رخوت می کرد و بعد از مدتهای طولانی کمی خوشحال بود. هر سه روی صندلی جلو نشستند. کاتلین نزدیک جانی نشسته بود و شانه اش به پشت جانی می خورد. داستان جانی همان طور که دنده را عوض می کرد به زانوی کاتلین برخورد می کرد. وقتی جانی برگشت به او نگاه کند، صورتشان تنها چند سانتی متر با هم فاصله داشت. لذتی بخصوص کاتلین را فرا گرفت و با خود گفت: آیا جانی شدت ضربان قلب او را از طریق سینه اش

که محکم به او فشرده می شد، احساس می کند؟

- تو امشب خیلی خوشحالی، جانی من. آیا برای اینکه که با پسر دایی ات هستی؟ آیا به خاطر میاری که این رابطه بین ما بعد از اینکه از عشق همدیگر نسبت به هم مطلع شدیم و قبل از اینکه مری رز به دنیا بیاد، چطوری بود؟
پیت گفت:

- من در سن دیه گو از خدمت بیرون اومدم. دلم لک زده بود که لباسهای شخصی بپوشم و به کاباره برم، بی اونکه مدام مراقب پلیس باشم. می دونین چیه؟ اون قدرها هم که خیال می کردم، خوب و مفرح نبود. من دلم برای تپه های سرخ اکلاهما تنگ شده بود.
جانی گفت:

- در پایگاه نورمن که من از ارتش بیرون اومدم، ما رو سوار اتوبوس کردن و مستقیم به ایستگاه قطار بردن.
کاتلین گفت:

- وقتی جانی وارد شهر شد، اونو همه جای شهر گردوندن و مردم هورا کشیدن.

سپس به جانی نگاه کرد و دید که او دندانهایش را به هم فشرد.
جانی پرسید:

- از کجا می دونی؟

- من اونجا بودم.

کاتلین آرزو کرد که درباره بازگشت جانی به خانه حرفی نزده بود.
جانی گفت:

- من تو رو ندیدم.

- تو سرت به نگاه کردن به دخترهایی گرم بود که برای بازگشت قهرمان شهرشون غش و ضعف می کردن.

کاتلین رویش را به طرف پیت کرد و گفت:
- دسته نوازندگان آهنگ وقتی جانی به خانه می آید رو نواخت.
- وای خدایا، من با یک قهرمان زنده واقعی و یه چهره سرشناس بیرون
اومدم.

جانی درحالیکه اتومبیل را جلوی بار پارک می کرد، با عصبانیت گفت:
- یا بس کنین یا هر دوی شما رو همین جا ول می کنم و برمی گردم
درمانگاه.

پیت با دیدن تنها دو خودرو دیگر که بیرون بار پارک شده بود، با لحنی
مأیوس گفت:

- به نظر میاد امشب اینجا خیلی شلوغ نیست.
جانی با صدایی آرام و ضعیف که تنها کاتلین توانست بشنود، گفت:
- درست همون طور که من دوست دارم.

کاتلین فکر کرد آیا جانی شبی را که آنان در همین مکان در داخل کامیون
نشسته بودند، به خاطر می آورد؟ عجیب اینکه امشب هم مثل همان شب بود.
خاطرات گذشته به او هجوم می آورد و کاتلین سعی کرد نفس کشیدنش را
یکنواخت نگه دارد. یادآوری خاطرات گذشته چشمان او را نمناک کرده بود. در
همان جا بود که او و جانی حرفهایی به هم زدند که او را برای همیشه نسبت به
جانی متعهد کرد. حتی پیوند ازدواجشان هم تعهدی را که آن شب در ابراز
عشقشان مستقر بود، در برنداشت. او عشقش را بی هیچ قید و شرطی به جانی
تقدیم کرده بود. او هنوز متعلق به جانی بود، حتی اگر جانی دیگر او را نمی
خواست.

پیت از اتومبیل پیاده شد و دستش را به طرف کاتلین دراز کرد. بیا بریم و به
این مکان شادی و نشاط ببخشیم.

در داخل بار کاتلین مکث کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. جانی به

سردی گفت:

- امشب شب خوش شانس می ماست.

و کاتلین فکر کرد آیا او از اینکه به اینجا آمده، پشیمان است؟

- ما می توانیم هر کدام از صندلیها رو که بخواهیم، انتخاب کنیم. یکی از اونا رو انتخاب کنین تا من آبجوها رو بیارم.

کاتلین روی صندلیی در انتهای سالن نشست.

پیت گفت:

- نمی خوام اتفاقی برای کلاه تازه ام بیفته.

و قبل از اینکه بنشیند، کلاه کابوی روشنش را به جا لباسی آویزان کرد.

- اون کلاه سه دلار برام آب خورده. فکرشو بکن برای یه کلاه سه دلار بدی.

- کلاه خوبیه.

پیت بدون مقدمه گفت:

- تو جانی رو دوست داری، مگه نه؟

کاتلین دقیقاً می دانست پیت درباره چه صحبت می کند. او مستقیم به چشمان آبی رنگ پیت که به علت برنزه بودن پوست صورتش آبی تر به نظر می رسید، نگاه کرد و صادقانه پاسخ داد:

- من دیوونه اونم. همیشه بوده ام و همیشه هم خواهم بود.

- همین تصور رو می کردم.

جانی برگشت و دو بطری آبجو و یک نوشابه غیر الکلی گازدار روی میز

گذاشت. چندین سکه را هم جلوی کاتلین گذاشت و کنار او نشست.

جانی بعد از اینکه جرعه ای از بطری اش نوشید، توضیح داد:

- ما کمی زود اومدیم. همه دیر وقت میان.

پیت گفت:

- به من اجازه میدی با کاتلین برقصم؟

جانی قبل از اینکه پاسخ دهد، جرعه ای دیگر نوشید.

- این به خود کاتلین مربوطه.

- کاتلین، تو چی میگی؟

- البته.

- چه رقصی رو دوست داری، تند یا آرام؟

پیت یکی از سکه ها را از روی میز برداشت و آن را در دستگاه جوک باکس انداخت.

کاتلین با خنده ای عصبی گفت:

- هر رقصی بغیر از رقص پولکا.

- با آهنگ می خوام عاشق شوم، چطوری؟

پیت شماره ای را که مربوط به آن آهنگ بود، فشار داد.

جانی بی هیچ حرفی بلند شد تا راه را برای کاتلین باز کند. هنگامی که کاتلین دست پیت را می گرفت و با او به طرف پیست رقص می رفت، به جانی نگاه نکرد.

آنان قبل از اینکه برقصدند، مدتی هماهنگ با موسیقی چرخ زدند. پیت یکی دو سانتی متر بلندتر از جانی بود. او کاتلین را محکم گرفت، سرش را پایین آورد و گونه اش را به گونه کاتلین فشرد.

- جانی دیوونه توئه.

پیت این کلمات را به حالت نجوا در گوش کاتلین گفت.

- از کجا می دونی؟

- مثل روز روشن.

- گمون نمی کنم. زمان زیادی گذشته.

- چه اتفاقی افتاد؟

- داستانش طولانیه. خیلی هم پیچیده.

- در مورد دو نفر که همدیگر رو دوست دارن، چی پیچیده است؟ اگه من زنی مثل تو رو داشتم، کوه ها رو جا به جا می کردم، رودخونه ها رو خشک می کردم و جنگل ها رو قطعه قطعه می کردم تا اونو داشته باشم.
- این نظر لطف توئه...

- جانی داره به ما نگاه می کنه. حتماً خیال می کنه من دارم در گوش تو کلمات عاشقانه زمزمه می کنم.
- اون اهمیتی نمیده.

- شرط می بندم با یه کم تلاش می تونم حس حسادتشو تحریک کنم.
لبهای پیت در مقابل شقیقه کاتلین قرار داشت.
- خواهش می کنم این کار رو نکن. دوستی خودتونو به مخاطره ننداز. اون الان به تو احتیاج داره.

- پس تو معتقدی که اون می خواد حساب منو برسه؟
کاتلین سرش را عقب برد تا بتواند صورت پیت را ببیند. مطمئن نیستم.
- میونه ما به این زودیهها به هم نمی خوره. اما بهتره این سرخیوست خرفت قبل از اینکه کس دیگه ای آنچه رو داره ازش بگیره، بیدار بشه.

سرخیوست خرفت می دانست که چه دارد و خود را متقاعد کرده بود که هرگز نمی تواند دوباره آن را داشته باشد. اما این بدان معنا نبود که کنار بایستد و ببیند مردی مثل پیت پری، به کاتلین آسیب می رساند. پیت زنان را دوست داشت، هر زنی که در دسترس بود. زنان برای او مانند خوردن و خوابیدن بودند. ممکن بود کاتلین متوجه این موضوع نباشد و عاشق زبان چرب و نرم پیت شود. دیدن کاتلین با مردی دیگر همچون فرو کردن خنجرى در قلب او بود.

وقتی آهنگ به پایان رسید و کاتلین و پیت به طرف صندلی هایشان بر می گشتند، جانی سکه ای داخل دستگاه جوک باکس انداخت و ایستاد.
دست کاتلین را گرفت و گفت:

- نوبت منه.

در پیست رقص، جانی بازویش را دور کاتلین حلقه کرد و او را به طرف خود کشید. کاتلین سرش را برگرداند و پیشانی اش مقابل گونه جانی قرار گرفت. دستش را که روی شانه جانی بود، بالاتر برد و با انگشتانش موهای گردن جانی را لمس کرد. وقتی جانی حرکت کرد، حرکت نکردن همراه او غیر ممکن بود. آیا جانی مخصوصاً این آهنگ را انتخاب کرده بود یا انتخابش اتفاقی بود؟ خواننده می خواند:

تو هرگز نخواهی فهمید که چقدر دوست دارم.

تو هرگز نخواهی فهمید که چقدر برایم عزیز هستی

قلب کاتلین به شدت می زد. چشمانش را بست و برای مدتی فراموش کرد که کسی بجز او و جانی در آنجا وجود دارد. همان طور که به آرامی با آهنگ ملایم حرکت می کردند، او غرق شادی بود.

جانی سرش را حرکت داد و کاتلین سرش را بالا برد تا به او نگاه کند.

- زمان زیادی گذشته، مگه نه؟

چشمان سیاه جانی به صورت کاتلین دوخته شده بود.

کاتلین گفت:

- آخرین باری رو که با هم رقصیدیم، به خاطر داری؟

- البته.

وقتی کاتلین پلکهایش را پایین برد، بازوی جانی بی اختیار دور کاتلین محکم تر شد.

جانی ادامه داد:

- من چهار سال و نیم وقت داشتم تا در مورد همه کارهایی که با هم انجام دادیم، فکر کنم.

او گونه اش را به موهای کاتلین فشرد و به آرامی خواند:

- ماه در تپه بلو بری، جایی که من تو را پیدا کردم، از حرکت باز ایستاد.

- تو اونو به خاطر داری؟

- و یه عالم چیزهای دیگه.

برای مدتی کاتلین می خواست فراموش کند که جانی دیگر نمی خواهد آنان به عنوان زن و شوهر با هم زندگی کنند، و خود را بیشتر به او فشرده.

آهنگ تمام شد، اما جانی متوقف نشد. او به رقصیدن ادامه داد تا اینکه آهنگ بعدی شروع شد. شعر آن باعث شد قلب کاتلین مشتاقانه در سینه بتپد.

اگر برایم عزیز نبود، آیا این طور احساس می کردم؟

جانی متوجه شد که دیگر در پیست رقص تنها نیستند. زوجی دیگر نیز در حال رقصیدن بودند.

وقتی رقص به پایان رسید، جانی کاتلین را به طرف صندلی هایشان راهنمایی کرد، جایی که بطری های خنک آبجو منتظرشان بود. پیت با متصدی بار صحبت می کرد و وقتی جانی و کاتلین را دید که نشستند، به طرف آنان رفت.

- جانی، متصدی بار هم دریانورد بوده. از من خواست به vfw ملحق بشم. تو به اونا ملحق شده ای؟

- نه. من چندان علاقه ای به ملحق شدن به این گروه ها ندارم.

- به نظرم من ملحق بشم. ما سربازهای قدیمی باید با هم باشیم تا اتفاقی که برای سربازان جنگ جهانی اول افتاد، برای ما نیفتد.

- من هیچ خوشم نیامد دولت رو برای گرفتن اعانه تحت فشار بذارم. قبل از اینکه به نیروی دریایی ملحق بشم، خودم همه چیز رو اداره می کردم.

پیت لبخندی زد:

- هنوز کله شق و یک دنده ای. چطور با ملوانهای دیگه کنار اومدی؟ شنیده

ام اونا به سختی چرم پوتین هستن و زود از کوره در میرن.

سکوتی میان دو مرد ایجاد شد. هر دو به یاد خاطرات گذشته افتاده بودند.

پیت پرسید:

- تا به حال صدای ایوا توگری رو که به توکیو رز معروفه، شنیده ای؟
- آره. وقتی جامون به اندازه کافی امن بود که بتونیم رادیو گوش کنیم، این کار رو می کردیم و صدای اونو هم می شنیدیم. وقتی فهمیدیم که اون یه شهروند امریکایی بوده که به ملاقات یکی از اقوامش در ژاپن رفته و تبدیل به یه خائن شده، خیلی ناراحت شدیم. صداس خیلی روح نوازه.
- دستگیر شده و به اتهام خیانت محاکمه میشه.

- اگه دارش نزنن، امیدوارم دست کم برای مدتی طولانی زندانی اش کنن.
- منم نظرم همینه. جنگ تجربه ای بود که خیلی خوشحالم در اون شرکت داشتم. البته فقط برای اینکه مجبور شدیم بجنگیم، اما دلم نمی خواد دوباره تکرار بشه.

جانی گفت:

- منم همین طور. هنوز هیچی نشده، به نظرم میرسه انگار در یه دنیای دیگه بود و اون اتفاقها برای کسی دیگه افتاد.
بعد جانی رو به کاتلین کرد و گفت:

- حاضری بریم؟ شک دارم این گفتگو برای تو جالب باشه.
او ایستاد و کت کاتلین را برایش نگه داشت. کاتلین گفت:
- در مورد جالب بودن حرفها تون اشتباه می کنی، اما داره دیر میشه.
آنان پیت را به درمانگاه رساندند. او اتومبیلش را آنجا گذاشته بود.
پیت پیاده شد و به کاتلین گفت امیدوار است او قولش را در مورد قرض دادن تعدادی از مجلات فراموش نکند.

کاتلین با خنده گفت پیت هر وقت که دوست داشت می تواند به خانه او برود و آنها را بردارد.

وقتی جانی به راه افتاد تا کاتلین را به خانه اش برساند، با بدخلقی گفت:

- اگه پیت واقعاً می خواد داستانهای تو رو بخونه، من چند نسخه اضافی از مجله هایی که داستانهای تو رو چاپ کرده در مزرعه دارم.
جانی بعد از آن ساکت بود و صحبت دیگری نکرد، تا زمانی که جلوی خانه کاتلین توقف کرد.

- درهای خونه قفل دارن؟

- امروز اونا رو کنترل کردم. فراموش نکن من تلفن هم دارم.
- به گاراژ ادی میرم و باهاش حرف می زنم. اگه توماس اونجا نبود، پیداش می کنم. و اگه دوباره مزاحمت شد، کلانتر رو خبر کن. بعد از اینکه من حساب اون مکانیک رو رسیدم، اگه چیزی ازش باقی موند، به زندان میفته.
- واقعاً شرم آورده که آدم روز روشن در خونه شو قفل کنه. توی عمرم از این کارها نکرده ام.

جانی پیاده شد، اتومبیل را دور زد و در را برای کاتلین باز کرد. با هم به ایوان رفتند.

- وقتی داشتیم می رفتیم، درها رو قفل کردی؟

- ای وای، خدا جون. حتی درباره اش فکر هم نکردم. وقتی ما می رفتیم، هوا روشن بود.

جانی دستگیره در را چرخاند، در را باز کرد و چراغها را روشن کرد.

- من نگاهی به همه جا می ندازم

کاتلین در اتاق نشیمن منتظر شد و جانی از آشپزخانه به اتاق عقبی کوچک و حمام اتاق خواب سر زد.

- من در پشتی رو قفل کردم و یک صندلی زیر دستگیره در گذاشتم. با جلویی هم همین کار رو بکن. این قفل ها بدون استحکام و غیر قابل اطمینانند.

- من نمی ترسم، جانی. تو که نبودى، من در مزرعه هم تنها بودم.

- نمونه عوض شده و حالا تو داخل شهر هستی. من مواظب گیب توماس

خواهم بود. اما بجز اون، افراد دیگه ای هم وجود دارن که به بدی اون و حتی بدتر از اون هستن.

- برای خاطر من خودتو به زحمت ننداز.

جانی نگران او بود. کاتلین ته دلش از گیب توماس ممنون بود که سرزده به خانه او آمده بود. جانی موضوع را عوض کرد و گفت:

- ماشینت خوب کار می کنه؟

- بدک نیست. باد لاستیکش خالی میشه. ما قبلاً یک تلمبه نداشتیم؟

- ممکنه توی مزرعه باشه. یه نگاهی می ندازم.

- اگه کاری هست که بتونم برای ایزابل بکنم، بهم بگو.

- فردا به هنری آن زنگ می زنم و موضوع ایزابل رو میگم. اگه تصمیم گرفت

بیاد، اشکال نداره پیش تو بمونه؟

- البته که اشکال نداره. خوشحال هم میشم که پیش من باشه.

جانی در را باز کرد و گفت:

- وقتی باهاش حرف بزنم، اینو بهش میگم. خیال دارم قبل از رفتن به

مزرعه، سری به درمانگاه بزنم.

- شب بخیر، جانی.

جانی دستش را روی شانه کاتلین گذاشت، به آرامی شانه او را فشرد و سرش

را تکان داد. از در بیرون رفت و با قدمهای بلند و سریع به طرف اتومبیلش رفت،

طوری که انگار سگی هار دنبالش کرده است.

جانی به خود دشنام داد:

- احمق! کثافت، آشغال!

کاتلین با اون چشمهای درشت و غمگینش به من نگاه کرد و می دونم که

دلش می خواست من بمونم. خدایا، منم دلم می خواست بمونم و تمام شب

تماشایش کنم. اما اگه این کار رو می کردم، دوباره همون اتفاق می افتاد و همه

چیز تکرار می شد. اون باید با مردی باشه که بتونه بچه های سالم بهش بده. امشب پیت مثل شاهینی که پاورچین پاورچین به طرف شکارش میره، به اون نگاه می کرد. جرأت ندارم بذارم که پیت خیال کنه من و کاتلین برای همیشه از هم جدا شده ایم، وگرنه به دنبال کاتلین میره و خون پیت هم به بدی خون منه.



در انباری پشت پمپ بنزین ادی چراغی روشن بود. گیب توماس زیر اتومبیلی کهنه و قراضه رفته بود و قطعات آن را در می آورد. او اجازه داشت در ازای کمکی که در غیاب ادی در پمپ بنزین می کرد، از انباری استفاده کند. گیب لاستیکهای اتومبیل اسقاطی را در آورده بود و با استفاده از نور لامپی که با سیمی دراز به زیر اتومبیل رسیده بود، پیچ و مهره هایی را که موتور را نگه داشته بود، بیرون می کشید و درباره کاتلین هنری فکر می کرد. لعنتی، او واقعاً زیبا بود.

اگر آن مرد عوضی در نزده و مزاحم نشده بود، او می توانست کاتلین را تصاحب کند. اما... مهم نبود. باز هم وقت داشت. زنی مثل کاتلین نمی توانست مدت زیادی بدون مرد زندگی کند و او نشنیده بود که کاتلین از وقتی به رالینگز برگشته است، با مردی باشد.

کاتلین قصد بازگشت به سوی جانی را نداشت وگرنه به آن خانه نقل مکان نمی کرد. باید به کاتلین فرصت بیشتری می داد... می گذاشت کاتلین کمی انتظار بکشد و این باعث می شد مشتاق تر شود.

دفعه دیگر، او آنقدر حماقت نمی کرد که روز روشن به سراغ کاتلین برود.



روزنه هایی که بین تخته های در انبار بود، به او اجازه می داد به خوبی داخل

انبار را مشاهده کند. اتومبیل اسقاطی را که روی جک قرار داشت و فقط مانده بود گیب زیر آن برود، بررسی کرده بود. انبار در ناحیه ای تاریک و آرام قرار داشت. در نیم ساعت گذشته، هیچ کس از خیابان نزدیک انبار عبور نکرده بود. مردی که لباسی تیره رنگ پوشیده بود، فاصله و میزان فشاری را که لازم بود تا اتومبیل تکان بخورد و از روی جک پایین بیفتد، محاسبه کرده بود.

دقایقی بعد، اتومبیلی که چراغهایش خاموش بود، به آرامی به طرف کوچه آمد و وقتی نزدیک انبار رسید، سرعت گرفت، به تندی دور زد، به اتومبیل اسقاطی برخورد کرد و باعث شد از روی جک در برود و روی گیب بیفتد. چراغ خاموش شد و تاریکی و سکوت انباری را فرا گرفت. مرد خشنود از اینکه کارش را با موفقیت به پایان رسانده است، به آرامی از کوچه بیرون راند و دور شد.

فصل یازدهم

- به اون دکتر بگو دیگه خیال کار کردن نداری و استعفا می کنی.
هری درحالیکه صورتش پشت روزنامه پنهان شده بود، سکوت را با ذکر این جمله شکست.

- چی؟

دیل چنان متحیر شده بود که وقتی می خواست فنجان را روی نعلبکی بگذارد، دستش لرزید.

- مگه کری؟

هری روزنامه را پایین آورد و به دیل اخم کرد. سپس با خوشرویی به پسرش لبخند زد:

- دَنی، اگه صبحونه تو تموم کرده ای، برو کت رو بردار تا برسونت مدرسه.
دیل صبر کرد تا دنی از اتاق خارج شود. بعد درحالیکه سعی می کرد صدایش نلرزد، گفت:

- هری، تو خودت خواستی که این کار رو داشته باشم.

- اون زمان می خواستم کار کنی. حالا دیگه نمی خوام. جای تو اینجا پیش دنیه.

- هری، دنی تمام روز مدرسه است. بعد از مدرسه هم پیش خانم رامسی می

مونه. زمانی هم که به خونه میاد، من خونه هستم و شام حاضره.

- حوصله بحث کردن با تو رو ندارم.

هری آهی کشید و سرش را گویی با بچه ای کله شق صحبت می کند، تکان داد. فنجان قهوه اش را کنار گذاشت، به دقت روزنامه را تا کرد و آن را روی میز کنار فنجانش گذاشت.

دیل او را تماشا کرد. شش سال از ازدواجشان می گذشت و حالا دیگر دیل به خوبی می دانست که وقتی هری عصبانی می شود، چگونه رفتار می کند. ابتدا صدایش نرم و ملایم می شد، سپس بیش از حد مرتب و منظم می شد. حتی وقتی می خواست چوب کبریت را در جاسیگاری بیندازد، آن را می شکست یا اگر روی آستین کتش پرز یا کرکی وجود داشت، آن را تکان می داد و موهای شقیقه اش را صاف می کرد.

بعد نوبت به سؤال و جواب می رسید.

- مگر من تأمینت نمی کنم؟ تمام نیازهای تو را من فراهم نمی کنم؟ من تو را از آن مزرعه کثیف نجات نادم و به خانه ای که پر از تجمل است، نیاوردم؟ دیل تنش لرزید، اما مثل همیشه تا جایی که می توانست در برابر هری مقاومت کرد.

- هری، اونا در درمانگاه کمبود پرستار دارن. دیروز یه مریض رو به مرگ به درمانگاه اومد. من باید از یه ماه قبل به اونا بگم که می خوام استعفا کنم تا بتونن یه پرستار دیگه به جای من استخدام کنن.

- خدایا، دیل. هر دوی ما می دونیم که تو پرستار نیستی. مگه تو از دانشکده پرستاری فارغ التحصیل شده ای؟ تو مدرکت رو گرفته ای؟ تو فقط ملافه تخت ها و زیر مریض ها رو تمیز می کنی. این کار احتیاج به تخصص نداره. به دکتر بگو تا آخر هفته کارت رو ترک می کنی.

دیل ایستاد و گفت:

- نه، اونا به من احتیاج دارن و من به کار.
- چرا به کار احتیاج داری؟ مگه من تو رو تأمین نمی کنم؟
هری به آهستگی ایستاد و به چشمان دیل زل زد.
- چه ات شده؟ هر چی می گذره، کنترلت مشکل تر میشه.
- هری، من به دکتر نمیگم که می خوام کارمو ول کنم.
دیل امیدوار بود و دعا می کرد با بودن دنی در خانه، هری دستش را روی او بلند نکند.

- پس بهتره خودم این کار رو بکنم.
و به آرامی میز را دور زد، بعد به فرزی ماری گزنده دستش را روی گلوی دیل گذاشت و آن را فشار داد. هری سر دیل را چندین بار به دیوار کوبید تا اینکه یکی از بشقابهای بوفه از داخل قفسه لغزید، به زمین افتاد و شکست.
- خسته شدم از بس از دستوره‌های من سرپیچی کردی. وقتی بهت میگم کاری رو بکن، بگو چشم. کی پول سقفی رو که بالا سرته و غذایی رو که کوفت می کنی میدی؟ هان؟ کی تو رو از اون مزرعه کثیف و آشغال بیرون آورد و یک خونه آبرومند برات درست کرد؟ هان؟

دیل به دست هری که روی گلویش بود و راه تنفسش را بسته بود، چنگ انداخته بود که ناگهان صدای ملتمسانه دنی را شنید که می گفت:

- بابا، بابا، بس کن... خواهش می کنم... بس کن...
وقتی هری دستش را از روی گلوی دیل برداشت، دیل به سختی نفسی عمیق کشید.

- من و مادرت فقط داشتیم بازی می کردیم. اون به بوفه خورد و بشقاب مادر بزرگت افتاد و شکست. می دونی که اون... اون مادر زیاد خوبی نیست، مگه نه؟ پسر، بهتره ما زودتر بریم. دیرمون شده.

او دنی را به طرف در راند. دنی لحظه ای مقاومت کرد، برگشت و به مادرش

نگاهی انداخت. سپس همراه پدرش رفت. دیل تا وقتی صدای روشن شدن اتومبیل را نشنید و از رفتن هری مطمئن نشد، تکان نخورد. با خود گفت: بالاخره به روز می کشمت.



جانی سپیده دم بعد از شبی ناآرام از خواب بلند شد. شب گذشته، شرم جوشاندن ملافه ها را تمام کرده و آنها را روی بند آویزان کرده بود تا خشک شود. جانی بعد از آماده کردن تختخوابش، لباسهایش را در آورده و به رختخواب رفته بود، اما آن طور که انتظار داشت، خواب به چشمانش نیامده بود. تمام شب به فکر کاتلین بود. برخلاف انتظارش، کاتلین از اینکه او را بوسیده بود، عصبانی و ناراحت نشده بود. خدایا، چه شبهایی که در سنگرش، هنگامی که پایگاه آنان را بمباران می کردند، او فقط در فکر کاتلین بود و بوسیدن و در آغوش کشیدن او.

او به یاد نجواها، شوخی ها و نقشه هایی می افتاد که برای آینده شان می کشیدند. بعضی اوقات نیز وقتی بسیار ناامید بود، به یاد می آورد که کاتلین بعد از دفن فرزندشان روی از او گردانده و تصمیم او را مبنی بر اینکه هرگز صاحب فرزندی نشوند، درک نکرده بود.

گذشت پنج سال باعث شده بود رنج و اندوهی که از دیدن جسم ناقص فرزندشان بر او چیره شده بود، تخفیف یابد. با این حال هنوز تصمیم او مبنی بر اینکه نباید دوباره کاتلین را دچار آن درد و عذابی کند که تولد فرزندشان بر او تحمیل کرده بود، همچنان پابرجا بود. اما آیا او قادر بود تحمل کند که کاتلین فرزند کسی دیگر را در بطن بپروراند؟ خدای بزرگ! باید کاری را که در امریکای مرکزی به او پیشنهاد شده بود، می پذیرفت.

وقتی بالاخره صبح شد، جانی قهوه جوش را روشن کرد و شروع به جمع

آوری وسایل ایزابل کرد. لباسهای ایزابل را در حیاط روی هم گذاشت، روی آنها بنزین ریخت و آنها را آتش زد. او احتیاطهای لازم را در مورد فنجانها و لیوانها و ظروفی که ایزابل از آنها استفاده کرده بود، مدیون آموزشها و تعلیمات نیروی دریایی بود. تک تک آنها را شسته و در آب جوشانده بود.

وقتی شرم برای خوردن صبحانه آمد، جانی به او گفت که ایزابل دیگر بر نمی گردد.

- فهمیده بودم که حالش بده، اما گمون نمی کردم تا این حد بد باشه.

- امروز صبح مجبورم به شهر برم. وقتی برگشتم، اینجا رو با زاج سیاه می شورم. گمون نمی کنم ایزابل بیرون خونه هم رفته باشه.

- من هرگز اونو بیرون خونه ندیدم.

- در این مورد هم نباید زیاد نگران باشیم. ایوان رو حسابی تمیز و ضد عفونی می کنم.

- من می تونم وقتی تو نیستی، این کار رو بکنم. آقای پیت برای کمک به برگردوندن اسبها برمی گرده؟

- نمی دونم. به نظر می رسه پیت تنها کسیه که از پس ایزابل بر میاد. اون به قدری لجوج و بدعنه که دکتر می ترسه پرستارهاش استعفا کنن.

- متأسفم که حالش اینقدر بده. هنوز خیلی جوونه.

جانی آهسته به طرف شهر راند. خیال داشت بعد از اینکه کارش با گیب توماس تمام شد، به تلفنخانه برود و به هنری آن زنگ بزند تا او را از حال ایزابل باخبر کند. جانی احتمال می داد که هنری آن به رالینگز بیاید. چون مطمئناً معتقد بود که دیدن ایزابل وظیفه اش است. جانی مطمئن نبود آیا پیت هنوز همان احساسات سابق را نسبت به هنری آن دارد یا نه. دلش نمی خواست خواهرش با این همه مشکلاتی که دارد، با مشکلی دیگر هم مواجه شود.

وقتی جانی به داخل پمپ بنزین ادی پیچید، متوجه شد موردی غیر عادی در

آنجا رخ داده است. چندین خودرو در کوچه و در طول خیابان پارک شده بود که یکی از آنها آمبولانس بود. جود پالتویی روی ژاکت سفیدش پوشیده بود و کیف سیاهی در دست داشت و با یکی از مأموران کفن و دفن صحبت می کرد. جانی اتومبیل را پارک کرد و از عرض خیابان گذشت.

– صبح بخیر. برای ادی اتفاقی افتاده؟

داگلاس کلین مأمور کفن و دفن و صاحب مغازه لوازم منزل فروشی بود؛ مردی صمیمی و درشت هیکل با موهای تیره و سبیل کوتاه. او پاسخ داد:

– نه، برای گیب توماس اتفاقی افتاده.

– چه اتفاقی؟

– ماشینی رو که بالا برده بود، جکش در رفته و ماشین افتاده رویش و اونو خرد و خاکشیر کرده.

جود گفت:

– دیگه نه تا این حد، اما در جا مرده.

– چقدر وحشتناک. ادی کجاست؟

– رفته یک جک پیدا کنه تا ماشینو ببرن بابا و ما بتونیم گیب رو بیرون بکشیم. ادی می گفت گیب معمولاً در مورد بالا بردن ماشینها دقت می کرده. جانی گفت:

– حتماً این دفعه غفلت کرده. جود، کارت اینجا تموم شده؟

– تقریباً کارم تموم شده. من باید به عنوان پزشک قانونی گواهی فوت رو امضاء کنم. من و کلانتر معتقدیم تصادف بوده. جانی، صبح به این زودی توی شهر چه کار می کنی؟

– می خواستم با ادی صحبت کنم. به نظرم دیگه دلیلی برای صحبت وجود نداره.

جانی سیگاری را بین لبانش قرار داد و کبریت را با ته پوتینش آتش زد و

سیگارش را روشن کرد. خیال دارم به هنری آن زنگ بزنم. اون حق داره از وضع ایزابل باخبر بشه. امروز حال ایزابل چطور بود؟

- مثل همیشه. به ما اجازه نمیده معاینه اش کنیم. به همین دلیل مجبور شدیم این کار رو زمانی که تحت تأثیر داروی مسکن بود، انجام بدیم. ما داریم سعی می کنیم که اونو آروم نگه داریم. وقتی فریاد می کشه و دست و پا می زنه، انرژی زیادی از دست میده. دوشیزه پائولی، پرستار شب می گفت که اون به قدری سر و صدا کرد که همه در درمانگاه بیدار شدن.

ادی با جک برگشت و به همراه چند مرد به انبار رفت تا به مأمور کفن و دفن در بیرون آوردن جسد کمک کنه.

- جود، من پول زیادی ندارم اما می تونم بخشی از هزینه نگهداری ایزابل رو بدم.

- بابت ویزیت خودم چیزی به من مدیون نیستی، اما موضوع درمانگاه فرق می کنه. هیأت امنای درمانگاه هر چقدر بخوای برای پرداخت پول درمانگاه به تو وقت میدن. در این مورد نگران نباش.

- من هنوز هم نگرانم، اما حالا کاری در این مورد نمی تونم بکنم.

- ما سعی می کنیم حتی الامکان ایزابل رو تا وقتی زنده است، راحت و آسوده نگه داریم. جانی، اون مرگش نزدیکه.

- خودش اینو می دونه؟

- مطمئن نیستم. به نظر من مغزش مختل شده من در این گونه موارد تخصص ندارم. بنابراین نمی تونم کاملاً مطمئن باشم. اگه اون آدم سالمی بود، به وخامت وضعیتش پی می برد.

برانکاری که بدن گیب توماس را حمل می کرد، در داخل آمبولانس گذاشته شد و آقای کلین جلو آمد تا با جود صحبت کند.

- دکتر پری، اگه شما همه چیز رو دیده اید، بهتره جسد رو به سالن کفن و

دفن ببریم. قبل از اینکه خانواده اش اونی ببینن، باید کمی سر و وضعشو مرتب کنیم تا اونا شوکه نشن.

- آره، کارم تموم شده. وقتی کارم در درمانگاه تموم شد، گواهی فوت رو به کلانتر میدم.

جود و جانی از عرض خیابان گذشتند و به طرف اتومبیلشان رفتند.
- بعد از اینکه با هنری آن صحبت کردی، بیا درمانگاه. ما به اطلاعاتی در مورد ایزابل نیازمندیم.

- همون قدر که تو درباره اون می دونی، منم می دونم. تنها چیزی که من می دونم اینه که در اکلاهما به دنیا اومده. دُرنه اسم پدر اونی نامشخص اعلام کرده بود. تنها دلیلی که من اینو می دونم اینه که وقتی ایزابل سعی کرد قسمتی از مزرعه اد رو بگیره، وکیلی که هنری آن استخدام کرده بود، یک نسخه از گواهی ایزابل رو به دست آورد.
جود گفت:

- گمون نکنم به دست آوردن اطلاعات در مورد ایزابل خیلی مهم باشه. امیدوارم هنری آن بیاد. از دیدنش خوشحال میشم.
بعد سوار اتومبیلش شد و رفت.

جود اتومبیل را جلوی درمانگاه پارک کرد، از در کناری وارد دفتر کارش شد و پشت میز کارش نشست تا کارهای دفتری اش را تمام کند.
- این پای لعنتی کی از درد کشیدن خسته میشه؟

جود از خود می پرسید چرا مردی که چندین سال در تعمیرگاه کار می کرده، بی آنکه از محکم بودن جک مطمئن شود، زیر اتومبیل رفته است؟ با توجه به وجود لخته خون، جود حدس می زد که حادثه در حدود نیمه شب رخ داده است. جسد صبح زود پیدا شده بود. البته حتی اگر چند دقیقه بعد از حادثه هم پیدا می شد، فرقی نمی کرد چون آن مرد در جا مرده بود. جود گواهی فوت را پر کرد

و آن را روی میزش گذاشت تا به کلانتر بدهد.
زمانی که جود در حال آماده کردن اوراق برای شروع کارش بود، ترزا فرانک وارد اتاق شد و گفت:

- دکتر، امروز شما خیلی زود بیرون رفتین.

- بله، یک حادثه اتفاق افتاده بود.

- درباره اش شنیده ام.

- کلانتر برای گرفتن گواهی فوت میاد اینجا. می خواستم بازدید روزانه ام رو از بیمارها شروع کنم. چیزی هست که لازمه من بدونم؟

ترزا به پرونده های بیماران که در دستش بود، نگاه کرد و گفت:

- آقای کیس حالش بهتر شده. شاید شما بخواین اونو مرخص کنین. در مورد هزینه موندنش نگرانه. روی بدن خانم وارن تاوولهای بزرگی در اومده و لبه اش ورم کرده. باید مراقب باشیم ببینیم آیا به بعضی از داروهایی که بهش می دیم حساسیت داره؟

- بین داروهایی که مصرف می کنه کدئین داره؟

- این کار رو کردم. بله، اونا کدئین دارن.

- پس ممکنه علتش همین باشه. دیگه بهش داروی کدئین دار ندین.

- به دلیل گفتم تا زمانی که با شما صحبت کنم، از دادن دارو به اون خودداری کنه.

ترزا به گزارشش ادامه داد:

- خانم اسمارتز در اتاق پذیرشه و اصرار داره شما رو ببینه. میگه پاهاش ورم کرده. یک بیمار هم داریم که ناخنهای پایش عفونت کرده و یک دختر شش ساله که التهاب لوزه داره. مری فلمینگ با برادرش اینجااست. معتقده باید به برادرش آمپول کزاز بزنیم.

- برای این کار نیازی به من نیست. تو بهتر از من آمپول می زنی.

- نمی دونم بهتر از شما آمپول می زنم یا نه، اما به هر حال بهش آمپول می زنم.

ترزا مطمئن بود که مری فلمینگ از اینکه دکتر را نمی بیند، ناراحت می شود. ترزا متوجه شده بود که چطور مری در طول مهمانی دکتر را نگاه می کرد. مری دختری زیبا و جوان بود و پدری ثروتمند داشت. مطمئناً جود از این موضوع آگاه بود.

- حال دوشیزه هنری چگونه؟

- از خوردن سوپ جو خودداری کرد، اما قهوه اش رو خورد. برای سیگار الم و شنگه راه انداخت و مدام برادر شما رو صدا می کنه تا اونو از اینجا ببره.

- پیت بزودی میاد. تا نیمه های شب پیش ایزابل بود.

- ما داریم به اون داروی مسکن خوراکی میدیم اما بزودی به چیزی قوی تر نیاز داره.

ترزا بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- اگه شما چند دقیقه وقت داشته باشین، می خوام درباره چیزی با شما صحبت کنم.

جود نگرانی و اضطراب را در چهره ترزا دید. روی لبه میز نشست و پای دردناکش را مالید.

- موضوع چیه؟ نمی خوامی که استعفا کنی؟

ترزا لبخندی زد و گفت:

- نه، نمی خوام استعفا کنم.

- خیالم راحت شد. برای لحظه ای منو ترسوندی. رایان چگونه؟ مدتی ندیدمش.

- خوبه. از اینکه پیش خانم رامسی میره خیلی خوشحاله و میگه وقتی بزرگ شد، می خواد با امیلی ازدواج کنه.

چشمان ترزا وقتی از پسرش صحبت می کرد برق می زد. از روزی که ترزا فرانک دکتر را دیده بود، ناامیدانه عاشق او شده بود. جدا از اینکه جود مهربانترین و باملاحظه ترین مردی بود که او تاکنون دیده بود، آنقدر خوش قیافه بود که آدم از نگاه کردن به او سیر نمی شد. ترزا به اندازه کافی واقع بین بود تا بداند وقتی جود تصمیم به ازدواج بگیرد، یک پرستار چاق را که فرزندی چهار ساله هم دارد، نمی گیرد. اما به خیالپردازی می پرداخت و رژیم های سخت و فشرده می گرفت تا در نظر جود لاغر و جذاب جلوه کند. ضمن اینکه با بهترین روشی که بلد بود، یعنی پرستاری خوب و فوق العاده بودن، به او کمک می کرد.

- حالا چیه که می خوای درباره اش با من صحبت کنی؟
جود زنی را که در فاصله کمی از او ایستاده بود، برانداز کرد و از آنچه دید، خوشش آمد. ترزا زیبا و آرام و قابل اعتماد و مطمئن بود. جود دلش می خواست بداند ترزا چند ساعت از وقت خود را صرف شستن و اتو کردن یونیفرمهایش می کند. آنها همیشه اتو کشیده و تمیز بودند. کلاه آهار کشیده اش به دقت روی موهای نرم و قهوه ای رنگش قرار داشت. او چهره ای داشت که بعضی زنان حاضر بودند پنج سال از زندگی شان را برای داشتن آن بدهند.

جود بیشتر از شخصیت ترزا خوشش می آمد؛ نگرش ترزا به زندگی، همدردی و دلسوزی او نسبت به بیماران و احساس تعهد او نسبت به کارش و عشق او به فرزندش. ترزا درست همان خصوصیتی را داشت که او معتقد بود هر زنی باید داشته باشد. او با زنان بی بند و باری که جود در مادکریک با آنان بزرگ شده بود، بسیار فرق داشت.

- درباره دلیل کوله.

صدای ترزا افکار جود را از هم گسست.

- من مطمئنم امروز صبح که به اینجا اومد، گریه کرده بود. ازش پرسیدم چه

اتفاقی افتاده، ولی اون سعی کرد منو مطمئن کنه که اتفاقی نیفتاده و فقط سرش درد می کنه.

- شاید درست گفته باشه. دارو هم خورد؟

- چون من داشتم تماشایش می کردم، چند تا قرص خورد. دکتر، موضوع فقط این نیست...

- نمی شه هر وقت تنها هستیم منو جود صدا کنی؟ منم تو رو ترزا صدا می کنم.

- بله، اما شما... دکتر هستین... من فقط...

- و تو مهمترین عضو و مهمترین همکار من هستی. دلم می خواد در عین اینکه با هم کار می کنیم، با هم دوست باشیم.

- منم... همینو می خوام.

گونه های ترزا گل انداخت.

جود خندید:

- ترزا، تو سرخ شده ای.

ترزا گفت:

- این طور نیست.

اما می دانست که سرخ شده است.

- بعضی وقتها شما منو خیلی... دستپاچه می کنین.

جود شگفت زده شد. پرسید:

- من دستپاچه ات می کنم؟ خیال کردم تو... غیرقابل... سراسیمه شدن هستی.

هر دوی آنان به کلمه غیر مصطلحی که جود به کار برده بود، خندیدند.

- دیگه حرفتو قطع نمی کنم. داشتی در مورد خانم کول می گفتی.

- اون کبودیهایی روی گردنش داره. سعی کرد اونا رو بیوشونه، همون طور که

قبلاً سعی کرده بود من کبودیهای روی بازوهاشو نبینم.

جود به آرامی گفت:

- ما نمی‌تونیم هیچ نتیجه‌گیری و برداشتی کنیم.

- شاید شما نتونین، اما من می‌تونم. گمونم شوهرش با اون بدرفتاری می‌کنه.

- خودش چیزی در این مورد گفته؟

- نه. اون طوری درباره شوهرش صحبت می‌کنه که انگار بهترین مرد دنیاست.

- اوهوم... به نظرت باید چه کار کنیم؟

- تا زمانی که خودش این موضوع رو حاشا می‌کنه، احتمالاً ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. چیز دیگه‌ای هم هست که باعث شد من به این نتیجه برسم.

- باشه، خانم شرلوک هولمز. اون چیه؟

جود از سر به سر گذاشتن ترزا لذت می‌برد.

- پسرش. دنی بعد از مدرسه تا زمانی که دیل به خونه بره، پیش خانم رامسی می‌مونه. وقتی دنی و رایان با هم بازی می‌کردند، دنی ناگهان دستشو روی گلوی رایان می‌ذاره و اونو به دیوار می‌چسبونه. وقتی خانم رامسی علت این کار رو از دنی می‌پرسه، اون میگه که نمی‌خواست به رایان آسیبی برسونه و پدرش هم همیشه این بازی رو می‌کنه.

- اینو خانم رامسی به تو گفت؟

- بله. خیال می‌کرد آقای کول موقعی که با دنی بازی می‌کنه، این کار رو می‌کنه. خانم رامسی می‌گفت هیچ پدری نباید حتی موقع بازی هم چنین کاری بکنه.

- من با اون موافقم. اگه یک ذره زیادی به گردن فشار وارد بشه، باعث مرگ و خفگی میشه.

- دیل ذاتاً پرستار به دنیا اومده. اون معتقد و کارآمد و لایقه و دانش رو مثل اسفنج جذب می کنه. من مطمئنم با کمی مطالعه می تونه در آزمون پرستاری قبول بشه. وقتی با آقای کول ازدواج کرد، فقط چند ماه مونده بود از دانشکده پرستاری فارغ التحصیل بشه.

- دیل می دونه دوستی به خوبی تو داره؟

- بازم شروع کردین!

ترزا تظاهر کرد که ناراحت شده است.

- ترزا، من دوست دارم سر به سرت بذارم و اذیتت کنم. وقتی سرخ میشی، خیلی خوشگل میشی.

ترزا دهانش را باز کرد، سپس آن را بست. قلبش به شدت می تپید و صحبت کردن برایش ناممکن شده بود. جود نگاه گرم و صمیمی اش را به او دوخت. وقتی جود می خندید، جوانتر و شادابتر به نظر می رسید. ترزا درحالیکه مصمم بود حرف دکتر را زیاد جدی نگیرد، انبوهی از پرونده بیماران را به دست او داد و گفت:

- فقط این حرفو جلوی خانم اسمارتز بزنین. اون وقت مجبور می شین از اینجا بندازینش بیرون.

فصل دوازدهم

وقتی کاتلین در را باز کرد، جانی به او خیره شد. کاتلین لباس خوابی را پوشیده بود که جانی در کریسمس قبل از به دنیا آمدن مری رز برایش خریده بود. به نظر می رسید کاتلین کاملاً از تأثیری که بر او گذاشت، بی خبر است.

- جانی، بیا تو. صبحونه خورده ای؟

- چند ساعت قبل، اما اگه قهوه درست کرده باشی، یکی می خورم.

- یه دقیقه هم طول نمی کشه تا قهوه رو آماده کنم. در این حین می تونی

نان برشته و مربای هلوی خانم رامسی رو بخوری.

- فراموش کردم که تو چای می خوری.

جانی به دنبال او به آشپزخانه رفت.

- با هنری آن صحبت کردی؟

- اون فردا صبح حدود ساعت نه و نیم به اینجا می رسه. می تونی بری

دنبالش؟

- البته که می تونم. اتوبوس جلوی دفتر روزنامه می ایسته. صبح زود میرم.

از لحظه ای که هنری آن رو دیدم، ازش خوشم اومد. شرط می بندم دلش برای

عمه دازی تنگ می شه.

- عمه برای من و اون مثل مادر بود. نامه ای رو که توی اون نوشته بود او

مُرده، در بوگانویل دریافت کردم. خبر تکان دهنده ای بود. وقتی بچه بودم، عمه و هنری آن تنها کسانی در دنیا بودن که به من اهمیت می دادن.

- کاش اون موقع تو رو می شناختم.

- چرا؟ اون موقع آدم کله شق و شروری بودم.

- خوب، سعی می کردم اصلاح کنم. چند تا نان برشته می خوای؟

کاتلین اجاق را روشن کرد.

جانی لبخندی زد و گفت:

- چند تا داری؟

- خوب، با چهار تا شروع می کنیم، چطوره؟

کاتلین به نان کره مالید، نانها را در ماهیتابه ای قرار داد و آن را در فر گذاشت.

- قهوه تا یکی دو دقیقه دیگه حاضره.

او کنار اجاق ایستاد و هر چند ثانیه یک بار به نانها که برشته می شد، نگاه کرد.

کاتلین لباس خواب به تن داشت، پاهایش برهنه و موهایش حلقه حلقه بود. جانی دوست داشت وقتی کاتلین صورتش بدون آرایش است، به او نگاه کند. خدایا او چقدر دلش می خواست کاتلین را در آغوش بگیرد تا دردهایش را که فقط کاتلین قادر به درمان آنها بود، تسکین دهد.

- ای وای! بهتره بیارمشون بیرون.

کاتلین یک دستگیره برداشت و ماهیتابه را از فر بیرون آورد.

- اگه چند دقیقه دیگه در فر می موند، می سوخت.

- می خوای چی بخوری؟

- تا وقتی بقیه نانها برشته می شه، یه تیکه با کره بادام زمینی می خورم.

او نانها را در بشقابی جلوی جانی گذاشت و به بقیه نانها کره مالید و آنها را

در فر گذاشت.

- به نظر می رسه من یه قطعه کامل نان به تو بدهکارم.

- تو هم می تونی... منو دعوت کنی.

وقتی کاتلین رو به روی او نشست، زانوانش به زانوان جانی برخورد کرد. کاتلین زانوهایش را کنار کشید و کره بادام زمینی را برداشت. نشستن با جانی سر میز صبحانه به نظر عادی می رسید.

جانی، جانی، چی به سر عشقی اومده که زمانی به هم داشتیم؟
جانی صبر کرد تا صبحانه شان تمام شود. سپس درباره گیب با او صحبت کرد.

- دیگه لازم نیست در مورد گیب توماس نگران باشی. اون مُرده.

- اوه، خدایا! چطور این اتفاق افتاد؟

- جک ماشینو بالا برده بود و زیرش کار می کرد. ماشین افتاد. جود می گفت احتمالاً این اتفاق حوالی نیمه شب افتاده.

- از شنیدنش ناراحت شدم. درسته که اون آدم خیلی خوبی نبود، اما بالاخره عزیز یه خونواده بود.

- خیال داشتم تهدیدش کنم که اگه یه بار دیگه مزاحم تو بشه، گردنشو می شکنم. انگار تقدیر زودتر از من این کار رو کرد.

- نمی دونم چی باعث شد که دیروز به اینجا بیاد. وقتی از حمام بیرون اومدم و اونو توی اتاق نشیمن دیدم، از ترس زهره ترک شدم.
- درها رو قفل کن. مخصوصاً شبها.

- ما حتی در مزرعه هم درها رو قفل نمی کردیم.

- اون فرق می کرد. تو یه زن جذاب و خوشگل هستی که تنها زندگی می کنی.

- من احساس نمی کنم که جذاب و خوشگل هستم. خودمو مثل ساعتی که

داره از کار میفته، احساس می کنم. بزودی بیست و هفت ساله میشم.

- آدم بیست و هفت ساله که پیر نیست.

- اما... من احساس پیری می کنم. چقدر زمان زود می گذره.

اشک در چشمان کاتلین حلقه بست و او پلک زد تا اشکهایش را نگه دارد، اما آنها به گونه هایش غلتیدند.

- متأسفم...

چشمان او مانند ستارگان می درخشیدند.

- موضوع چیه؟ چرا گریه می کنی؟

- من... گریه می کنم چون... من فقط یه زن احمق هستم.

جانی بلند شد و کاتلین را از صندلی اش بلند کرد. کاتلین دستانش را دور کمر او حلقه کرد و خور را به جانی فشرد.

جانی لحظه ای او را در آغوش گرفت. سپس به طرف صندلی رفت، روی آن نشست و کاتلین را روی پایش نشاندد.

بازوان کاتلین دور گردن او حلقه شده بود. کاتلین صورتش را در شانه پهن جانی فرو برد و طولی نکشید که شانه جانی از اشکهای کاتلین خیس شد.

- بسه... گریه نکن، عزیزم... گریه نکن.

انگشتان با احساس جانی به آرامی حلقه های موهای کاتلین را در بالای گوشها و گردن نوازش می کرد. وقتی هق هق گریه های کاتلین به پایان رسید، جانی صورت او را در دست گرفت و چشمان مرطوب و اشک آلودش را بوسید.

- حالا حالت بهتر شد؟

- نه. من... دارم پیر میشم... من...

- هیس. هیچی نگو. تو هیچ وقت پیر نمی شی. وقتی شصت و سه بشه،

همین طور پر شور و پر حرارت خواهی بود.

جانی این کلمات را چنان پرمهر در گوش کاتلین زمزمه کرد که کاتلین دوباره

زد زیر گریه.

- اما... من تنها خواهم بود... جانی.

- نه، عزیزم...

جانی بلند شد و درحالیکه خیره خیره او را می نگریست، گفت:

- نه هرگز... تا من زنده هستم تو تنها نخواهی ماند.

گفتار محبت آمیز و امیدبخش جانی اثر شگفت انگیزی در روحیه کاتلین به جای نهاده بود و ناباورانه مانند کودک خردسالی توأم با اشتیاق از یک طرف اتاق به طرف دیگر می رفت و او را نگاه می کرد.

بالاخره برای اینکه بر اعصاب خود مسلط شده و آرامش خود را حفظ کند به بهانه نظافت راهی حمام شد.

کاتلین خشنود بود. این آغازی دوباره بود.

جانی به او نگفته بود دوستش دارد، اما با اعمالش این را نشان داده بود. کاتلین از حمام بیرون آمد و... اتاق را خالی دید. جانی رفته بود. با عجله به طرف پنجره رفت و دید که اتومبیل جانی به طرف پایین خیابان می رود. کاتلین دستش را روی گلویش گذاشت تا از درد وحشتناکی که در گلویش احساس می کرد، بکاهد. نباید گریه می کرد. اگر به خود اجازه می داد که گریه کند، دیگر هرگز نمی توانست جلوی گریه خود را بگیرد.

- جانی، جانی.

به نظر می رسید لبان لرزانش قادر به گفتن کلمه دیگری نیستند. کاتلین احساس بیماری و سرما و تأثری شدید کرد.



جانی در راه درمانگاه خود را سرزنش می کرد و به خود ناسزا می گفت. وقتی به درمانگاه رسید، همان طور در اتومبیلش نشست. احساسی جز حقارت نسبت

به خود نداشت. او همان کاری را انجام داده بود که با خود عهد بسته بود انجام ندهد. او کاتلین را در معرض دلشکستگی دیگری قرار داده بود که چه بسا به نابودی می انجامید. او به کاتلین اجازه داده بود تصور کند امکان اینکه در آینده دوباره با هم زندگی کنند، وجود دارد. از همه بدتر، وقتی کاتلین از حمام بیرون می آمد و می دید که او رفته است، چه احساسی پیدا می کرد؟

کاتلین تنها بود. او خانواده می خواست. آیا کاتلین گریه نکرده بود چون می ترسید پیر شود و تنها بماند؟ خدای بزرگ! او چه کار کرده بود؟ کاتلین احتیاج به جدایی کامل از او داشت تا بتواند کسی دیگر را پیدا کند و به فرزندی که همیشه می خواست، برسد. تصور بودن کاتلین با مردی دیگر همچون خنجرى تیز در قلب او فرو می رفت. جانی نمی دانست باید چه کار کند، اما هر تصمیمی که می گرفت، می بایست صبر می کرد تا ماجرای ایزابل تمام شود. در عین حال، می بایست از تنها ماندن با کاتلین خودداری می کرد.

زمانی که جانی وارد درمانگاه شد، پیت در اتاق پذیرش در حال گپ زدن با میلی بود. جانی رفتاری داشت که پیت آن را چهره سرخپوستی می نامید. وقتی که جانی چیزی نگفت، پیت شادمانانه گفت:

- صبح تو هم بخیر.

- ایزابل چگونه؟

- من هنوز ندیدمش. گزارشها خوب نیستن.

- هنری آن فردا میاد.

- تو باید اونو برای بددهنی های ایزابل آماده کنی. دیشب حتی در خواب هم حرفهایی زد که من در طول شونزده سال خدمتم در نیروی دریایی نشنیده بودم.

- هنری آن میاد چون هر آدم متعهد و وظیفه شناسی در چنین شرایطی چنین کاری رو انجام میده. اگه ایزابل از اومدن هنری آن ناراحت بشه، خود

هنری آن می دونه چه کار کنه.

جانی به طرف در برگشت و اضافه کرد:

- ایزابل از دیدن منم ناراحت می شه. بنابراین من به مزرعه بر می گردم تا

بعضی از کارها رو انجام بدم. امشب بر می گردم.

- من اینجا مراقب اوضاع هستم. اگه اونا تونستن ایزابل رو آروم کنن، به

مزرعه میام تا کمکت کنم.

جانی سرش را تکان داد و آنجا را ترک کرد. پیت در این فکر بود که دلیل

عصبانیت و بدخلقی جانی چیست.

کمک پرستار از لای در گفت:

- آقای پری، پرستار فرانک گفت که حالا می تونین دوشیزه هنری رو

ببینین.

پیت چشمکی زد و گفت:

- ممنونم عزیزم.

و از اینکه گونه های دختر جوان سرخ شد، احساس رضایت خاطر کرد.

میلی بعد از اینکه پرستار از آنجا رفت، گفت:

- خجالت بکش. اون همسن دخترته.

- اما تو نیستی... عزیزم...

- نه، اما به اندازه کافی بزرگ هستم که وقتی یه پدرسوخته حرومزاده رو می

بینم، بشناسم.

میلی با مدادش به سینه پیت زد و گفت:

- برو با کسی که همسن و سال خودته لاس بزن.

- و این اطراف کی ممکنه همسن و سال من باشه؟

- ترزا و دوشیزه پائولی، پرستار شب. اونو دیده ای؟ گمونم شما دو تا با هم

یک زوج مناسب رو تشکیل بدین.

میلی عینکش را زد و مدادش را بالای گوشش لای موهای پر پشت و خاکستری اش گذاشت.

پیت گفت:

- گربه ماهی! اون زن به تلخی لیمو و به خشمگینی خرس و به صمیمیت سرخه.

- گیرایی معروف پری ها رو روی اون امتحان کن. کی می دونه، شاید با یه بوسه مردی مناسب، دوشیزه پائولی تبدیل به بتی گریبل یا جینجر رابرتز بشه. پیت غر غر کنان گفت:

- یا شاید شبیه مری درسلر یا زاسو پیتس. و در حالیکه لبخند می زد، از آنجا دور شد.

پیت در راهرو پرستار فرانک را دید. او زنی ریز نقش و زیبا و ملایم و شیرین بود. جود به او گفته بود که شوهر پرستار فرانک در جنگ کشته شده است.

- آقای پری، می تونین برین تو. بهش مسکن زده ایم، اما هنوز تأثیری نکرده. شاید هم مقدار داروی مسکن کم بوده. دکتر پری برای خاطر قلب اون می ترسه بهش مسکن زیاد بده. خانم کول هم اونجاست.

- برادرم میگه اون بزودی می میره. چرا بهش مسکن کافی نمیدین تا زودتر خلاص بشه؟

- برای اینکه این کار درست نیست. تا زمانی که زنده است، باید هر کاری که می تونیم بکنیم تا زندگیشو طولانی تر کنیم.

- گمونم من به اندازه شما و برادرم متمدن نیستم.

بویی که از اتاق ایزابل به مشام می رسید، شدیدتر شده بود. پیت این بو را در خانه جانی و وقتی با او به درمانگاه می آمد، در اتومبیل استشمام کرده بود. جود گفته بود این بو از عفونت بدن ایزابل است. وقتی پیت در را باز کرد، خانم کول از بالای شانه اش نگاهی کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، ملافه روی

ایزابل را مرتب کرد.

- از من دور شو... ماده سگ کثیف!

صدای ایزابل ضعیف و نامفهوم بود.

- هاردی کجاست؟ اون منو به رقص می بره. هاردی یه عوضی تمام عیاره.

اون با همه زنهای مادکریک رابطه داشت.

ایزابل با جشمان تب آلودش به پیت نگاه کرد و گفت:

- تو هم حرومزاده ای. اینو می دونستی؟

پیت پرسید:

- یه لیوان آب یخ می خوای؟

- نه. یه... لیوان آب جوی خنک می خوام. این ماده سگ حرومزاده به من

آبجو نمیده. من می خوام... من می خوام برم...

صدای او کم کم قطع شد، اما همان طور که چشمانش را می بست، هنوز

دهانش باز و بسته می شد.

خانم کول که پشتش به پیت بود، ملافه های کثیف و آلوده را در کیسه می

گذاشت. پیت صبر کرد تا او به طرف در برود، سپس جلو رفت.

- متأسفم که باید رفتار بد ایزابل رو تحمل کنی.

و دستش را روی بازوان دیل گذاشت. تو مجبور نیستی رفتار اونو تحمل کنی.

- یک نفر باید این کار رو بکنه. دختر بیچاره نمی فهمه که چی میگه.

- به نظرم می فهمه که داره چی میگه.

پیت سرش را کج کرد تا گردن او را ببیند.

- دیل! چه اتفاقی برای گردنت افتاده؟ ایزابل این کار رو کرده؟

- خداوندا! نه. اون توانش رو نداره.

دیل سعی کرد از کنار پیت عبور کند. من باید ملافه ها رو به رختشور خونه

ببرم.

- آگه ایزابل این کار رو نکرده، پس کی کرده؟ من کبودیهایی مثل اینو قبلاً هم دیده ام.

پیت دستش را روی کبودیهای گردن دیل گذاشت. دیل با عصبانیت دست او را کنار زد.

- آقای پری، سرتون به کار خودتون باشه. گردن من هر طور شده باشه، به شما ربطی نداره.

پیت دستش را برداشت.

- دیل، کاشکی به من ربط داشت.

پیت چنان صادقانه و صمیمانه صحبت می کرد که باعث شد دیل به او خیره شود.

- آقای پری، من یک شوهر دارم که از من مراقبت می کنه.

- شوهرت این بلا رو سرت آورده؟

- نه!

- شوهرت نمی خواد بدونه کدوم حرومزاده ای این کار رو کرده؟ آگه تو زن من بودی، کسی رو که این کار رو کرده، می کشتم تا مطمئنم بشم به زن دیگه ای صدمه نمی رسونه.

- من زن شما نیستم.

- نه، من اونقدرها خوش شانس نیستم.

- آگه منو مسخره نکنین، ممنون میشم.

پیت از دیدن اشک در چشمان دیل متعجب شد و گفت:

- تو این طور خیال می کنی؟

- من می دونم که چطوری هستم، آقای پری. قیافه من ساده و معمولیه و

چاق هستم. آدم خوش صحبتی هم نیستم. اما می دونم شما چه جوریه هستین.

شما مردی خوش صحبت هستین. همین طور اهل حال.

- چی باعث شد خیال کنی قیافه ات معمولیه؟ باطن و شخصیت زنه که می گه اون زیباست یا زشت. شاید تو کمی چاق باشی، اما که چی؟ من ترجیح میدم به جای یه گونی استخوان، یه زن گرم و نرم رو در آغوش بگیرم.

- چرا اینو به من می گین.

پیت سؤال او را نادیده گرفت.

- من مردهایی رو دیده ام که با طرز فکری مثل طرز فکر تو وارد نیروی دریایی شدند که بعد معلوم شد پدر و مادرشون اغلب اونا رو تحقیر می کردن و مرتب بهشون سرکوفت می زدن. اونا هم خیال می کردن هیچ ارزشی ندارن. این در مورد تو هم صدق می کنه؟

- من نمی دونم درباره چی دارین صحبت می کنین. آقای پیت، لطفاً بذارین رد بشم.

- نه تا وقتی که به من قول بدی هر وقت به کمکم احتیاج داشتی، خبرم کنی. من قصد دارم در رالینگز بمونم تا بتونم نزدیک برادر و پسرعمه ام جانی هنری باشم.

- چرا شما به کارهای من علاقه مندین؟

- خودمم نمی دونم. فقط می دونم که یک توله سگ عوضی تو رو اذیت کرده و خیلی عصبانی هستم.

- از توجهتون ممنونم.

دیل نگاهش را پایین انداخت. سپس سرش را برگرداند و به دری که باز شد، نگاه کرد. جود آنجا ایستاده بود و از پیت به دیل و برعکس نگاه می کرد.

- ببخشید، دکتر، من باید این ملافه ها رو به رختشورخونه ببرم.

جود کنار رفت تا دیل رد شود. سپس وارد اتاق شد و در را بست. به طرف تخت رفت و به ایزابل نگاه کرد.

- کاشکی می تونستم کاری برای ایزابل بکنم. به قدری مریضه که من نمی

دو نم اول کدوم مرضش رو معالجه کنم.

جود مچ دست ایزابل را گرفت تا نبضش را بگیرد.

- جانی اینجا بود. گفت که فردا هنری آن میاد.

جود سرش را تکان داد. او بارها مرگ را دیده بود و هر بار چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که انگار اولین بار است. او دست لاغر ایزابل را رها کرد.

- تا فردا صبح می خوابه.

- وقتی من اومدم، در مورد هاردی صحبت می کرد. می گفت اگه هاردی بود، اونو به رقص می برد. با خانم کول خیلی بد صحبت می کنه. کاش ایزابل این طور رفتار نمی کرد.

- خانم کول درک می کنه که بعضی اوقات یه نفر در وضعیت ایزابل بی منطق و نامعقول عمل می کنه.

- جود، اون زن صدمه دیده.

- خانم کول؟

- یه نگاهی به کبودیهای روی گردنش بنداز. یه نفر خواسته اونو خفه کنه.

- همین الان که از کنارم می گذشت، متوجه شدم. ترزا درباره ش با من صحبت کرده.

پیت گفت:

- انکار می کنه که شوهرش این بلا رو سرش آورده. در مورد شوهر دیل چی می دونی؟

- هیچی. اونو در مهمونی چند روز پیش دیدم. به نظر آدم خوبی میومد. در شرکت گاز و برق کار می کنه. گمونم مدیر اداریه.

- ممکنه سری به شوهرش بزنم و کمی با اون صحبت کنم.

- تو نمی تونی اونو به چیزی متهم کنی.

جود کنجکاوانه به برادرش نگاه کرد.

پیت نمی توانست تحمل کند که با زن بدرفتاری کنند. جود، اُپال هستینگز را در مادکریک به خاطر آورد. اگر پیت می فهمید چه کسی به او تجاوز کرده است، او را می کشت.

- آنچه بین زن و شوهری روی میداد، به خودشون مربوطه.

- نه وقتی با زنش بدرفتاری کنه.

- حتی در اون صورت اگه زن شکایت نکنه، هیچ کاری نمی شه کرد. پیت، این قانونه.

- خوب، قانون کثیفیه.

- ترزا معتقد شوهر دیل با اون بدرفتاری می کنه. می گفت امروز وقتی دیل به سر کار اومده، داشته گریه می کرده.

- دیل به ترزا گفته کی این بلا رو سرش آورده؟

- نه، اما ممکنه یه روزی بگه. اونا دوستهای خوبی هستند. چرا تو اینقدر به

دیل علاقه مند شده ای؟ می دونی اون ازدواج کرده و یه پسر پنج ساله داره؟

- خودمم نمی دونم. به نظر زن خیلی خوبی میاد که یه عالم مشکل داره.

پیت دستانش را در جیبهایش فرو برد و بیرون رفت.

وقتی پیت از اتاق بیرون می رفت، جود او را تماشا کرد. پیت در دوران جوانی خشن و بی ادب بود. او شرورترین فرد مادکریک به شمار می رفت. اگر این اتفاق در گذشته برای ایزابل می افتاد، پیت حتماً می گفت این چیزی است که ایزابل خودش خواسته است و خودش هم باید تاوانش را پس بدهد. حالا اهمیت می داد که چرا زنی گردنش کبود شده است. پیت تغییر کرده بود و باعث آن هم جنگ بود.

فصل سیزدهم

تئودور نادینگ با دقت تکه ای کاغذ دیواری را از دیوار اتاقی که برای کاتلین آماده می کرد، کند. هر روز نگاه کردن به رزهای قرمز و زردی که از یک داربست سفید بالا می رفت، مطمئناً ناراحت کننده بود. آماده کردن اتاقی امن و مطمئن، از آنچه او ابتدا تصورش را می کرد، بیشتر وقت می گرفت. اتاق باید کامل و بی عیب می بود تا کاتلین در آنجا مشغول و خشنود باشد.

حالا سپیده دم بود. نادینگ پشت پنجره ها را با فرش پوشانده بود تا شبها بتواند کار کند بی آنکه نور چراغ از بیرون دیده شود. او عقب ایستاد تا در محکمی را که شب قبل کار گذاشته بود، تحسین کند. لازم بود کاتلین تا زمانی که به ماندن در آن اتاق عادت می کرد، محبوس می شد. مسلماً بعد از مدتی، کاتلین هم مانند مادرش دیگر میلی به ترک اتاق نداشت. نادینگ حمام کرد و صبحانه اش را خورد. سپس ساعت را کوک کرد و دراز کشید تا برای مدتی بخوابد.

ظهر اتومبیلش را در بلندی بیرون شهر پارک کرد. وسایل هواشناسی اش همراهش بود تا اگر لازم شد، از آنها استفاده کند.

بعد از اینکه مدتی با دوربینش خانه کاتلین را زیر نظر گرفت و متوجه شد که هیچ خبری نیست، دفتر یادداشتش را از زیر صندلی برداشت و شروع به نوشتن

کرد.

ساعت ۱۲:۱۵ ظهر. زمان آوردن کاتلین به خانه جدیدش باید به بعد از کریسمس موکول شود. من دارم کاغذ دیواری را می کنم و به جای آن کاغذ دیواری تازه ای می چسبانم. اتاق او مجاور حمام است. وسایل و اثاث خانه تکمیل است. بعداً، زمانی که توانستم چند تا کارگر به اینجا بیاورم، حمام را بازسازی می کنم. اسباب و اثاثیه خانه جنس خوبی دارند، اما برای خرید بعضی چیزها مجبورم به شهر بروم. یک قالیچه ایرانی زیبا، چند تا لامپ و چند تا خرت و پرت که کاتلین دوست خواهد داشت، خواهم خرید. زمانی که در شهر هستم، بهترین ماشین تحریری را که ممکن است وجود داشته باشد و چند بسته کاغذ می خرم تا وقتی به دلیلی مجبورم او را ترک کنم، بتواند با نوشتن داستانهایش خود را سرگرم کند. من یک سری لوازم آرایش و چند دست کامل لباس به فروشگاه معروف نیما مارکوس سفارش خواهم داد.

نکته مهم: دیشب من خیلی خوش شانس بودم و مسئله ای که حل آن وقت زیادی می گرفت، به راحتی انجام شد.



- بیا تو، آدلاید.

- روزنامه امروز رو برات آوردم.

- ممنون.

کاتلین در را به سرعت پشت سر او بست و گفت:

- بیرون هوا داره سرد میشه.

- دیگه وقتش بود هوا سرد بشه. تا بیای بجنبی، روز شکرگزاری می رسه.

آدلاید روزنامه را درحالیکه صفحه اول آن رو بود، روی میز گذاشت و سپس کتش را در آورد و آن را پشت صندلی آویزان کرد.

– یک ماهه که جانی به خونه برگشته و من هنوز تکلیفمو با او نمی دونم و نمی دونم از من چی می خواد.

کلمات بعدی کاتلین هیچ ربطی به افکارش نداشت.

– وقتی من در لوآ زندگی می کردم، همیشه قبل از روز شکرگزاری برف میومدم. مادربرگم همیشه روز شکرگزاری بوقلمون و برای کریسمس غاز می خرید. اونا پول زیادی نداشتند، اما مادربرگ همیشه سفره ای رنگین و شاهانه ترتیب می داد.

– اگه روز شکرگزاری پیش ما بیایی، من و پل خوشحال می شیم.

– ممنون. بارکر و مری چند شب قبل اینجا بودن. از من دعوت کردن برم خونه اونا. بعداً بهت میگم میام یا نه.

آدلاید درحالیکه با سر به عنوان روزنامه اشاره می کرد، گفت:

– شنیده ای که گیب توماس کشته شده؟

– امروز صبح جانی اینجا بود و درباره مرگ گیب به من گفت.

آدلاید ابروانش را بالا انداخت و گفت:

– امروز صبح؟ امروز صبح زود؟ جالبه!

– خیالات بد نکن. دیروز وقتی داشتم موهامو می شستم گیب توماس با

پرووی وارد خونه شد. نمی دونم از کجا این فکر به ذهنش خطور کرد که من از

اون خوشم میاد. به هر حال، مردی که به دنبال نشونی جایی می گشت، در زد و

گیب مجبور شد بره. من این موضوع رو به جانی گفتم. خیال داشت امروز با گیب

صحبت کنه. جانی به اینجا اومده بود تا بگه چه اتفاقی برای گیب افتاده.

– شنیدم دیشب با جانی و برادر دکتر پری بیرون رفته بودی.

– اوه، خدایا. توی این شهر آب هم بخوری، همه خبردار میشن.

- مگه بیرون رفتنت با جانی و برادران پری جزو اسراره؟
 - نه. پیت مرد خوبیه. خشنه، ولی آدم خوبیه.
 - اگه از من بپرسی، خوش قیافه هم هست. چرا باهاش گرم نمی گیری تا
 حس حسادت جانی رو تحریک کنی؟
 - آدلاید، اگه من چنین چیزی رو پیشنهاد می کردم، تو اولین کسی بودی که
 زنده زنده پوست منو می کندی.
 - می دونم، ولی بعضی وقتها دلم می خواد اون پسره رو اذیت کنم.
 - جانی یا پیت؟
 - کاتلین انگشتانش را میان موهایش فرو برد و آنها را از روی صورتش کنار زد.
 - جانی. اما من نیومدم درباره اون با تو صحبت کنم. خوب، شاید هم می
 خواستم درباره جانی صحبت کنم، اما من می خوام درباره چیز دیگه ای هم با تو
 صحبت کنم.
 - من سر تا پا گوشم.
 - من ریاست کمیته جمع آوری اعانه رو به عهده گرفته ام تا بدین وسیله
 اتاقی رو در درمانگاه مجهز کنیم. درمانگاه فقط چهار تا اتاق داره که مریضها رو
 در اون بستری می کنن. دکتر پری می گفت اونا می خوان از طریق دولت یک
 دستگاه تنفسی مصنوعی برای درمانگاه تهیه کنن و احتیاج به اتاقی دارن که
 اون دستگاه رو اونجا بذارن. تابستون گذشته در فردریک پسر بچه ای مرد چون
 دستگاه تنفس مصنوعی نداشتن.
 - لازمه همه اینها رو برای من توضیح بدی؟ از من می خوای چه کار کنم؟
 - ما به ذهنمون رسید یه هفته بعد از روز شکرگزاری، یه جشن کریسمس در
 مدرسه برگزار کنیم. از تمام گروه های کلیسایی می خوایم غرفه ای بزنن و
 کارهای دستی خودشونو بفروشن. مسابقه کیک خوری، اتاق بینگو و حتی غرفه
 بوسه هم خواهیم داشت.

- به من یکی امید نبند.

آدلاید با لحنی شادمان گفت:

- ترسو!

کاتلین گفت:

- پل به تو اجازه نمیده این کار رو بکنی.

- کی دلش می خواد یه پیرزن رو ببوسه؟

- یه پیرمرد.

- می خوای شرط ببندیم؟ پیرمردها هم دلشون می خواد دخترهای جوون رو

ببوسن. من از تو نمی خوام در غرفه بوسه بایستی. ما می خوایم سالن ورزشی رو

به سالن رقص تبدیل کنیم. برای هر رقصی هم ده سنت می گیریم.

- عقیده خوبییه.

- خیلی از مردها اگه بدونن در این جشن رقص هم هست، تنها میان. پنج تا

از خوشگل ترین دخترهای شهر رو لازم داریم تا مردها رو وسوسه کنن که پول

خرج کنن. اگه دو مرد یا چند مرد بخوان با یه دختر برقصن، کسی که پول

بیشتری میده، با اون می رقصه.

- اگه از من می خوای یکی از اون دخترها باشم، من نیستم. آدلاید، من اون

قدر پیر شده ام که بهم میاد خودم یه دختر دبیرستانی داشته باشم.

- تو یکی از خوشگل ترین زنهای شهر هستی. بگو که این کار رو می کنی.

این کار ثواب داره.

- داری سر منو شیریه می مالی...

- آره. دارم سر تو رو شیریه می مالم. لازمت دارم.

- اگه کسی نخواد با من برقصه، چی؟

- خیالاتی شده ای؟ پل رو وامی دارم چشم از تو بر نداره و نذاره یه دقیقه

هم بشینی. چطوره؟

کاتلین آهی کشید و گفت:

- خوبه. با اینکه دلم نمی خواد، این کار رو می کنم.

- خدا رو شکر! حالا فقط یه چیز مونده.

- خیال می کردم فقط همین نباشه.

- ناراحت نباش. تو پر طرفدارترین دختر مجلس رقص میشی.

آدلاید دفتر یادداشتش را باز کرد، نگاهی به فهرست اسامی انداخت و گفت:

- اگه در کميته ای که قبل از جشن کریسمس برای جمع آوری وسایل

حراجی برگزار میشه شرکت کنی، ممنون میشم.

- دست دوم؟

- ترجیحاً نو. اما اگه دست دوم هم باشه، به شرطی که در وضعیت خوبی

باشه، اشکال نداره.

کاتلین از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- بارکر اومد. تو می تونی چند تا چیز از اون بگیری.

قبل از اینکه بارکر در بزند، کاتلین در را باز کرد.

- سلام، بارکر. بیا تو.

- سلام.

بارکر وارد اتاق شد.

- اوه، سلام، آدلاید.

- بارکر، امروز می خواستم پیام ببینمت. تو باعث شدی که دیگه زحمت

اومدن پیش تو رو به خودم ندم.

- بارکر، بهتره بشینی. آدلاید درگیر یکی از مبارزاتشه.

- مری، لوکاس رو برای تزریق آمپول کزاز به درمانگاه برده بود و شنیده بود

که خواهر جانی هم درمانگاهه.

کاتلین گفت:

- چند روزیه که اونجاست. متأسفانه حالش خیلی وخیمه.
- نمی دونستم که اون و جانی با هم تماس دارن.
- تا جایی که من می دونم، اونا سالها بود با هم تماس نداشتن.
- من هرگز ایزابل رو ندیده ام. چون مریض بود پیش جانی اومد. جانی و یکی از پسر دایی هاش اونو به درمانگاه بردن. به امید اینکه دکتر پری بتونه کاری براش بکنه. اما خیلی دیر شده، اون داره می میره.
- از شنیدنش متأسفم. آدلاید، برای چی می خواستی منو ببینی؟
- در مورد جشن کریسمس مون شنیده ای؟
- اوه، البته. جانا جز درباره جشن کریسمس از چیز دیگه ای صحبت نمی کنه.

- معلمها و شاگردها مشتاقانه شروع به همکاری با ما کرده اند. هر کلاسی تلاش می کنه ما رو در جمع آوری اعانه کمک کنه. ما می خوایم خانواده ها اوقات خوشی داشته باشن. یکی از اجناس کارخونه دباغی رو برای حراج به ما اهدا می کنی؟
- بله، البته.

آدلاید نگاهی معنی دار به کاتلین انداخت و گفت:
- این همون چیزیه که می خواستم بشنوم. از اینکه با مردم بحث کنم تا اونا رو به همکاری وادار کنم، بیزارم.
- تو که از بارکر نخواستی منتظر بمونه تا یه خانم ازش بخواد با اون برقصه!
آدلاید رو به بارکر کرد و گفت:
- بارکر، از تو نخواستم منتظر بمونی تا یه خانم ازت بخواد که با اون برقصی.
کاتلین با عصبانیت گفت:
- آدلاید، تو کفر آدمو در میاری.
آدلاید کتش را پوشید و گفت:

- من دارم میرم. امروز تا جایی که می تونستم سعی کردم. با اینکه خیلی دوست دارم پیش شما آدمهای نازنین بمونم، کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم.

بارکر گفت:

- منم دارم میرم.

- همه یکدفعه منو تنها میذارن.

آدلاید در را هل داد و گفت:

- همین الان یه فکری به ذهنم رسید.

- بارکر، مراقب باش. افکار این خانم ممکنه خطرناک باشه.

- خانم باهوش. چرا یه داستان و سترن نمی نویسی؟ پل می تونه اونو چاپ

کنه. ما می تونیم نسخه هایی با امضای تو رو در نمایشگاه بفروشیم.

- هیچ کس یه داستان روی کاغذ روزنامه رو نمی خره.

- من میگم می خرن. وقتی تو مثل جان اشتاین بک یا سینکلر لوئیس

مشهور شدی، هر نسخه از نوشته هات ارزش زیادی پیدا می کنه.

- آدلاید، به خیال پردازیهات ادامه بده.

بارکر گفت:

- گمونم آدلاید بیراه نمیکه. خود من یکی می خرم.

- بارکر، تو مجبور نیستی یکی از داستانهای منو بخری. من چند تا جلد

اضافی از ناشرم می گیریم و تو می تونی اونا رو برداری.

- به دفتر روزنامه بیا و آرشو رو نگاه کن تا شاید موضوعی برای نوشتن پیدا

کنی که اینجا در رالینگز اتفاق افتاده باشه. داستان دکتر هرمن رو به خاطر

داری؟ درباره زنی بود که شوهرشو با زن دیگه ای دید که با هم رابطه داشتن و

زنه رو می زنه و به جرم ضرب و جرح به زندان میفته؟ به نظرم اون موضوع برای

داستان نوشتن جالبه.

- درباره ش فکر می کنم. اگه این کار رو بکنم، اجازه میدی دیگه جزو دخترهای رقص نباشم؟
- اگه این کار رو بکنی، می تونی جزو کمیته حراج نباشی.
- تو داری از دوستی مون سوء استفاده می کنی.
- عزیزم، مطمئنم که همین طوره.
- آدلاید گونه کاتلین را نوازش کرد و ادامه داد:
- باید برم. خداحافظ بارکر.
- بارکر بعد از رفتن آدلاید کنار در ایستاد و پرسید:
- اوضاع تو و جانی عوض شده؟
- نمی دونم. بعضی وقتها خیال می کنم دوستم داره و بعضی وقتها نه.
- لوکاس مرتب در مورد جانی سؤال می کنه. اگه لوکاس برادرشو بهتر بشناسه، خیلی خوب میشه. لوکاس معتقده چون سرخیوست هستیم، جانی به اون محل نمی ذاره.
- این طور نیست. این موضوع هیچ ربطی به لوکاس نداره. الان جانی نگران ایزابله و مطمئن نیست می تونه با مزرعه امرار معاش بکنه یا نه. از ارتش تقاضای وام کرده. نمی دونم وام رو برای خرید گله می خواد یا برای خرید زمین بیشتر. از کمک هزینه ای که دولت در طول جنگ برای خانواده سربازها می فرستاد، استفاده نمی کنه.
- دلم می خواد بهش پیشنهاد کمک بدم، اما می دونم فایده ای نداره.
- چهره صبور و بردبار بارکر ظاهری غمگین به خود گرفت:
- پیش ما بیا کاتلین، ما نمی خوایم تو رو هم از دست بدیم.



بارکر درحالیکه درباره روزی فکر می کرد که به جانی گفت پدر اوست، از

خانه کاتلین دور شد. او نمی دانست منتظر چه عکس العملی از جانب جانی باشد، اما مطمئناً انتظار چنان دشمنی و انزجاری را هم نداشت. با مرور زمان و در طول سالهای بعد، خصومت جانی کمتر شده بود، اما هنوز دلخور بود. بارکر بهتر می دید با پیشنهاد کمک مالی به جانی، رابطه ضعیف خودشان را به خطر نیندازد. جانی به مردی خشمگین با احساساتی قوی و در مورد بیشتر مسائل، تبدیل شده بود.

وقتی بارکر به سالن پذیرش درمانگاه وارد شد، میلی سرش را بالا کرد، لبخندی زد و گفت:

- سلام، آقای فلمینگ.

- سلام، خانم کریس ول.

- امروز شما سومین نفر از خانواده تون هستین که به اینجا اومده.

- لوکاس بابت تزریق آمپولش دچار مشکل شده؟

- نه. اون حالش خوبه.

- اگه دکتر پری چند دقیقه وقت داشته باشه، می خوام ببینمش.

- پرستار رو صدا می زنم...

- نه. این یه موضوع کاریه.

- متوجه شدم. میرم ببینم دکتر می تونه چند دقیقه جیم بشه.

بارکر همان طور منتظر بود، اطرافش را نگاه کرد. محیط درمانگاه نسبت به هفت سال پیش که او همراه گرانت گیفورد و مارشال فدرال برای طرح سئوالاتی به آنجا آمده بود، صمیمانه تر بود.

میلی برگشت.

- از شانس شما، دکتر در دفترشه.

او به طرف در بین دو اتاق رفت و قبل از اینکه وارد شود، در زد.

- آقای فلمینگ می خواد شما رو ببینه.

- خواهش می کنم. بیایید تو.

دو مرد بعد از دست دادن، یکدیگر را ارزیابی کردند. گرانت گیفورد درباره بارکر فلمینگ، مزرعه دار و مالک کارخانه دباغی و اینکه او پدر جانی است با جود حرف زده بود. جود به خاطر آورد که در مادکریک جانی را به علت رگه سرخپوستی اش تمسخر می کردند. این مرد موقر و محترم و خوش قیافه، پدری به نظر می آمد که قاعدتاً هر مردی به وجود او می بالید.

- آقای فلمینگ، چه کار می تونم براتون بکنم؟

- شما چندین ساله که جانی رو می شناسین.

جود به علامت تأیید سرش را تکان داد. بارکر با لحنی تأسف بار ادامه داد:

- من فقط هفت ساله که اونو می شناسم.

- وقتی جانی به رد راک اومد تا با اد و هنری آن زندگی کنه، من چهارده ساله بودم. اون موقع شرور بود و احساس حقارت می کرد. اد هنری تونست با علاقمند کردن اون به اسبها، این احساس اونو از بین ببره.

- کاشکی اون مرد اینجا بود و من می تونستم ازش تشکر کنم.

- جانی زحمات اونو جبران کرد. بعد از مرگ اد، جانی سخت کار کرد تا به

هنری آن کمک کنه که مزرعه ش رو از دست نده.

بارکر ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید:

- تأمین بودجه درمانگاه چطور پیش میره؟

- ما در مضیقه مالی هستیم، اما در شهری به این کوچکی، این غیرعادی

نیست. داریم سعی می کنیم از دولت وام بگیریم که این کمک بزرگیه. مردم هم همگی ما رو حمایت می کنن.

- خونواده من هر سال کمکی به درمانگاه می کنه. اما به طور ناشناس. متوجه

که هستین؟

جود سرش را تکان داد.

- ما خیلی متشکر می شیم.

- اما بنا به شرط و شروطی، ما می خوایم امسال میزان کمکمونو افزایش بدیم. بانک ما در اکلاهاما چک نقدی می فرسته تا بانک اینجا نتونه اهدا کننده رو شناسایی کنه.

- اگه شرط اینه، ما مشکلی در این زمینه نخواهیم داشت.

- بله، شرط اینه. بیشتر توضیح میدم.

پانزده دقیقه بعد، جود همراه با بارکر فلمینگ به سمت در رفت.

- آقای فلمینگ از آشنایی با شما خوشحال شدم.

- مطمئن باشین که درخواست شما تمام و کمال انجام میشه.

جود دستش را دراز کرد. بارکر با جود دست داد و گفت:

- منم از آشنایی با شما خوشحال شدم. اگه یه شب برای شام به مزرعه من بیاین، خوشحال میشم.

بارکر لبخندی زد و ادامه داد:

- ما کاملاً متمدن هستیم و شما مجبور نمی شین مثل اجداد من در یک کاسه مشترک و با دست غذا بخورین.

- یادم میاد در ایتالیا یکی و دو بار از اینکه در یک کاسه با دیگران غذا خوردم، خیلی هم لذت بردم.

حتی در خانه، اگه پدر من مثل تو که به جانی علاقمندی، برای من ارزش قائل می شد و می خواست با هم در یک کاسه غذا بخوریم، خوشحال می شدم.

- دعوت شما رو فراموش نمی کنم.

- مری و خانم فیشر با شما تماس می گیرن. خوشحالیم که به تیلیسن اومدین.

- منم از اینکه اینجا هستم، خوشحالم. کمک مالی شما به درمانگاه برای ما ارزش زیادی داره. تمام کسانی که با درمانگاه ارتباط دارن، ممنون شما میشن.

بعد از رفتن بارکر، جود چند دقیقه ای پشت میزش نشست. باری از روی دوشش برداشته شده بود. جانی هنری نمی دانست که چقدر خوش شانس است.



جانی هنری با جدیت مشغول حفر چاه برای نصب تیرک بود. با اینکه هوا خیلی گرم نبود، عرق از نوک بینی اش فرو می ریخت. او گودالها را سریعتر از آنکه پیت بتواند تیرک را در آن نصب کند، حفر می کرد.

پیت با لحنی تند و خشن گفت:

- لعنتی، یه ذره یواشتر. بذار نفسی تازه کنیم.

- چی شد، ملوان؟ سر پیری نازک نارنجی شدی؟

- تو امروز اخلاقت مثل سگ شده.

پیت نشست و پشتش را به تیری که تازه نصب کرده بود، تکیه داد و سیگارش را از جیبش بیرون آورد.

- چه مرگت شده؟

- حالا که یه کمک مجانی گیرم اومده، می خوام هر چه زودتر کار رو تموم کنم.

- من مدتی اینجا می مونم. لازم نیست امروز تا دم مرگ از من کار بکشی.

- تصورشو نمی کردم که ممکنه نتونی پا به پای من پیش بری.

- لعنت به تو! ما بیست تا تیرک نصب کرده ایم. بگذریم، چند تا اسب داری؟

- کیت می گوید سی رأس. اما من همه اسبها رو مدیون اون هستم، چون

وقتی اینجا نبودم، از اونا مواظبت کرده. با این همه، شاید مجبور بشم همه اسبها رو بفروشم. کیت اونا رو می خره.

جانی روی زمین نشست و با آستین پیراهنش صورتش را پاک کرد.

پیت پرسید:

- خیال می کردم می خوامی یه گله راه بندازی.

- می خواستم، اما اوضاع فرق کرده. باید صورتحساب درمانگاه رو بپردازم که پول زیادیه. بعد از اونم باید خرج مراسم و کفن و دفن و بپردازم. تصمیم دارم مزرعه داری رو ول کنم و یه کار دیگه پیدا کنم.

- این اطراف چه کاری پیدا میشه؟

- حتماً نباید همین اطراف باشه.

- چی؟

- دولت یه پروژه برق رسانی در اطراف دانکن داره. من می تونم راننده ماشینهای سنگین بشم. هر وسیله ای رو که بگی، روندنش رو بلدم.

- کاتلین چی میشه؟

جانی به پیت خیره شد و گفت:

- کاتلین؟ این موضوع چه ربطی به کاتلین داره؟

- خیال نداری اختلاف رو با کاتلین حل کنی؟ اگه به دانکن بری، نمی تونی این کار رو بکنی.

- چرا اینو می پرسی؟

پیت شانه هایش را بالا انداخت.

- به نظرم فقط کنجکاو هستم. کاتلین زن منحصر به فردیه. من ازش خوشم میاد.

جانی فکر کرد آیا پیت عاشق کاتلین شده است؟ اگر این طور بود، پیت همیشه به دنبال آنچه می خواست می رفت و... برای رسیدن به آنچه می خواست، روشی بخصوص داشت. جانی می دانست که هنری آن تنها زنی است که پیت نتوانسته بود او را مجذوب خود کند.

جانی بلند شد. من چند تا گودال دیگه می کنم، بعد برای امروز کافیه.

- می خوامی امشب به شهر برگردی؟

- هنوز تصمیم نگرفته ام.

- قبل از اینکه به درمانگاه برم، به خونه کاتلین میرم تا مجله ها رو ازش بگیرم. شرط می بندم چند تا از داستانهای اونو خونده باشم. ما یه عالم مجله در کشتی داشتیم. اونقدر خونده می شدن که چیزی ازشون باقی نمی موند. پیت به جانی نگاه کرد و متوجه شد که او قبل از اینکه زمین را حفر کند، یکی و دو ثانیه مکث کرد. پیت با خشنودی لبخند زد.

پیت گفت:

- باشه، آدم زورگو.

و به آرامی روی پایش ایستاد.

- تو امروز حسابی از من کار کشیدی. من سه تا تیرک دیگه نصب می کنم و بعد به دنبال کار خودم میرم. جانی غرغرکنان گفت:
- هر طور دوست داری.

- چرا با من نمیای؟ خیال دارم از کاتلین بخوام با من برای شام به خونه جود بیاد. به جود گفتم امشب براش نان ذرت همراه با لوبیای نیروی دریایی می پزم. پیت وقتی دید که جانی حالت مخصوص سرخپوستی اش را به خود گرفته است، پیش خود خندید.

پیت درحالیکه کار می کرد، از این در و آن در حرف می زد.

- در تمام مدتی که در نیروی دریایی بودم، یه نان ذرت درست و حسابی نخوردم. یه روز از سرآشپز خواستم یه بار هم شده یه نان ذرت خوب درست کنه. اما بهم گفت اگه چیزی که می پزه دوست ندارم، می تونم اونو از کشتی بیرون بریزم. اگه من خوش شانس بودم و اون نان به زیر دریایی ژاپنی ها برخورد می کرد، زیر دریایی غرق می شد. من حتی با چشمهای بسته نان ذرت رو بهتر از اونایی که خودشونو آشپز می دونن، درست می کنم.

جانی چنان با جدیت گودال را حفر می کرد که انگار به دنبال طلا می گشت.
پیت فکر کرد: احمق لعنتی. دلش برای کاتلین غنچ می زنه، ولی به قدری
کله شق و یکدنده است که این حقیقت رو نمی پذیره.

فصل چهاردهم

جانی آب را در ظرفی ریخت، حوله ای روی شانه پیت انداخت و گفت:
- همونجا خونه جود می مونی یا بر می گردی اینجا؟
- این یه دعوته؟
پیت دستانش را در آب فرو برد و صورتش را شست.
- به نظرم آره.
- فردا صبح به درمانگاه میری؟
- فکر کردم بهتره حدود ظهر برم. اتوبوس هنری آن تا اون موقع رسیده.
- کارش بیشتر از یکی و دو ساعت طول نمی کشه.
جانی پیراهنش را در آورد و به طرف اتاق خواب رفت تا لباسهایش را عوض کند.



در راه شهر بودند که پیت گفت:
- هنری آن خیلی عوض نشده.
جانی رویش را برگرداند و نگاهی موشکافانه به پیت انداخت و گفت:
- تو هنوز به هنری آن علاقمندی؟

- آره. من همیشه در قلبم نقطه ضعف خاصی نسبت به هنری آن دارم. نفوذی داشت که باعث می شد من بخوام بیشتر از یه آدم بی سر و پا باشم.
- درباره هنری آن هیچ خیالی به سرت نزنه.
پیت خندید:

- خدایا، اگه چنین خیالی داشتم، اون اولین نفری بود که حسابمو می رسید. نگران نباش. من بیشتر از هر چیز دیگه ای نسبت به اون حس احترام دارم. وقتی جوان بودم، اون ملکه ذهن من بود. همیشه مثل احمق ها رفتار می کردم تا توجه اونو به خودم جلب کنم، و وقتی محل سگ بهم نمی داشت، نمی تونستم تحمل کنم.

- اون برای من بیشتر از یه خواهره. اون...
جانی سکوت کرد. دورانی سخت و طاقت فرسا را در سال ۱۹۴۲ در مزرعه به یاد آورد که او و هنری آن سعی می کردند محصول پنبه را نجات دهند و ایزابل از هیچ کاری فروگذار نبود تا زندگی آنان را به جهنمی واقعی تبدیل کند.
آنان به شهر رسیدند. پیت به طرف خیابان راند، جایی که کاتلین زندگی می کرد. زنی با عجله از پیاده رو عبور می کرد و پیت سرعت اتومبیل را کم کرد و به جانی گفت:

- اون خانم کوله. پرستاری که از ایزابل مراقبت می کنه.
پیت دستش را از پنجره اتومبیل بیرون برد و تکان داد.
دیل هم درحالیکه چشمانش مستقیم جلوییش را نگاه می کرد، دستی تکان داد با عجله به راهش ادامه داد.

- چیزی درباره شوهرش می دونی.
- تنها چیزی که می دونم، چیزهاییه که پل بهم گفته. اون مرد برای شرکت برق و گاز اکلاهما کار می کنه و یه پست فطرت تمام عیاره.
- که این طور؟ چطور؟

- طبق گفته های پل، افرادی که براش کار می کنن، زیاد از اون خوششون نمیاد.

- تصور می کنم اون با زنش بدرفتاری می کنه. اگه بفهمم که این موضوع حقیقت داره، یه شب تاریک گیرش میارم و تا جایی که بتونم، به قصد کشت می زنمش.

- پیت، بعد از این همه مدت تو هنوز عوض نشده ای.
- هیچ چیز بیشتر از مردی که زن یا بچه ای رو کتک بزنه، منو عصبانی نمی کنه. تا جایی که به من مربوط می شه، این جور آدمها به درد لای جرز هم نمی خورن.

وقتی به خانه کاتلین رسیدند، وانتی جلوی خانه پارک بود. جانی با دیدن آن با ناراحتی چیزی زیر لب گفت و پیت به سرعت رویش را برگرداند و کمی اخم کرد. بعد چشم از جانی برداشت و بعد دوباره به او نگاه کرد، گویی گیج شده بود.
- تو از مهمون کاتلین خوشت نمیاد؟

- به من ربطی نداره که کاتلین با چه کسی نشست و برخاست می کنه.
جانی در را باز کرد و از اتومبیل پیاده شد.
- از شنیدنش خوشحالم. می ترسیدم اگه از اون بخوام با من بیرون بیاد، ناراحت بشی.

جانی درحالیکه اتومبیل را دور می زد، ایستاد و گفت:
- پیت، سعی نکن کاتلین را هم به کلکسیون زنهایت اضافه کنی.
- کلکسیون زن؟ خداوندا! پسر، من هیچ کلکسیونی ندارم. من حتی یه زن هم ندارم.

پیت به دنبال جانی به ایوان رفت. در باز بود. جانی صدای خنده کاتلین را می شنید. جانی در توری را باز کرد و آن را محکم به هم کوبید تا توجه کاتلین را جلب کند. کاتلین به طرف آنان آمد، بارکر هم پشت سرش.

- جانی، پیت. بیاین تو. بارکر یه تختخواب برای من آورده تا در مدتی که هنری آن اینجاست، از اون استفاده کنه. پیت، با بارکر آشنا شده ای؟ بارکر فلمینگ، پیت پری. پیت برادر دکتر پریه.

کاتلین مراسم معارفه را انجام داد و عقب رفت. او فقط یک نگاه به جانی انداخت.

مردها با هم دست دادند. سپس بارکر به جانی گفت:

- کارت در اصطبل چطور پیش میره؟

- خوب. پیت چند روزی به من کمک کرد.

- اگه برای آوردن اسبها از مزرعه کمب به کمک احتیاج داشتی، خبرم کن. من و لوکاس کمکت خواهیم کرد.

- فعلاً کارهای دیگه ای دارم.

جانی مستقیم به کاتلین نگاه کرد و گفت:

- برای کار گذاشتن تخت احتیاج به کمک نداری؟

- چرا. بارکر هنوز اونو نیاورده تو. ما وسایل رو جا به جا می کردیم تا براش جا باز کنیم.

هر سه مرد به طرف وانت رفتند. پیت و جانی فنرها را آوردند و بارکر پایه و چوب بالای تخت را آورد. کاتلین در را نگه داشت تا باز بماند. وقتی پیت از جلوی او عبور می کرد، چشمکی زد. چشمک او بیشتر مرموز بود تا عشوهِ گرانه. کاتلین لبخند زد.

زمانی که جانی و پیت تختخواب را نصب می کردند، بارکر به وانت برگشت تا نرده های تختخواب را بیاورد. کاتلین هم تماشا می کرد. پیت یکی از شادترین مردانی بود که او تا به حال دیده بود و لبخند از لبانش دور نمی شد. وقتی جانی به او گفت که نرده های کناری را برعکس می گذارد، پیت به اشتباهش خندید. با اینکه تصور می شد احتمالاً او به سختی عصبانی می شود، وقتی عصبانی می

شد، دشمنی خطرناک به شمار می رفت. کاتلین مطمئن بود که در اندام درشت و ورزیده او قدرت و نیروی کافی وجود دارد که نظریه او را ثابت کند. وقتی تلفن زنگ زد، کاتلین با عجله رفت تا به آن پاسخ دهد.

- کاتلین، منم، مری. بابا اونجاست؟

- آره، اینجاست. الان صدایش می کنم. بارکر، با تو کار دارن.

در مدتی که بارکر با دخترش صحبت می کرد، کاتلین در درگاه اتاق خواب کوچک ایستاده بود. جانی همان طور که پیچ و مهره را با انبر دستی که بارکر روی زمین گذاشته بود، محکم می کرد، گفت:

- وقتی از تو پرسیدم میشه هنری آن اینجا بمونه، فکر یه تختخواب دیگه رو نکرده بودم.

- من با مری صحبت کردم و بهش گفتم که قراره هنری آن به اینجا بیاد. عقیده اون بود که تختخواب رو به اینجا بفرسته.

بارکر مکالمه اش تمام شد و تلفن را قطع کرد.

- من مجبورم برم. یکی از کارگراها آسیب دیده و به وانت احتیاج دارن تا اونو به درمانگاه ببرن.

- امیدوارم آسیب جدی ندیده باشه.

- مری میگه اون آسیب جدی دیده، اما شاید چون خیلی نگرانه، این طور خیال می کنه. تا زمانی که دکتر اونو نبینه، نمی تونیم نظری بدیم.

- فقط تشک توی وانت مونده که خودم اونو میارم.

- من میارمش.

جانی قبل از اینکه حرفش تمام شود، بیرون رفته بود. وقتی بارکر می خواست سوار وانتش شود، کاتلین فریاد زد:

- ممنون، بارکر.

پیت از پشت سر او گفت:

- پدر جانیه، نه؟
- آره. جانی برای پذیرش اون دوران سختی رو گذرونده.
- چرا؟ برای اینکه بارکر سرخپوسته؟
- نه به این دلیل. اون احساس می کنه آدم بی ریشه و رها شده ایه.
- این چیز تازه ای نیست. بچه های پدرم در سرتاسر مادکریک پخش و پلا بودن، همان طور که پدرش هم قبل از اون این طور بود.
- این باعث شد تو ارزش کمتری برای اون قایل باشی؟
- اون موقع درموردش فکر نمی کردم. در مادکریک این امری عادی بود.
- اما تو... از اون خوست میومد؟
- من به مشتهای اون تا زمانی که به بزرگی خودش شدم و یاد گرفتم جوابش رو بدم، احترام می گذاشتم. بعد از اون، با من خوب رفتار می کرد.
- پیت چانه اش را با شست و انگشت سبابه اش مالید. بهتره در آوردن تشک به اون گنده بک نحس کمک کنم.
- کاتلین اعتراض کرد:
- جانی نحس نیست.
- پیت در جواب به او لبخند زد.
- بعد از اینکه تختخواب کار گذاشته شد، جانی رفت تا نگاهی به آبگرمکن بیندازد. وقتی برگشت گفت:
- بعداً ابزار میارم و اونو تنظیم می کنم.
- پیت پرسید:
- مجله های وسترنی که قرار بود به من بدی، چی شد؟
- پیت متوجه شده بود که جانی و کاتلین از اینکه مستقیم به هم نگاه کنند، پرهیز می کنند. از شب قبل تا به حال، چیزی میان آنان عوض شده بود.
- کاتلین همان طور که تعداد زیادی مجله روی میز آشپزخانه می گذاشت،

گفت:

- من از هر نسخه سه تا دارم. هر کدام که می‌خوای بردار، اما اونا رو برگردون.

پیت لبخند مجذوب‌کننده خود را زد و با تحسین گفت:

- ک. ک. دوئل، تو واقعاً خودت این داستانها رو نوشته‌ای؟ اگه پسرها می‌دونستن ک. ک. دوئل یه زن خوشگل مو سرخه، برات نامه می‌نوشتن و تقاضای عکستو می‌کردن.

- این حقیقت نداره، اما نظر لطفته.

صورت کاتلین قرمز شد و به جانی نگاه کرد.

جانی به دقت به جلد مجله و سترن نگاه می‌کرد.

- من این یکی رو نخونده‌ام.

- این یکی داستانش در تگزاس روی مید. یکی از بلندترین داستانهاییه که نوشته‌ام. خیال می‌کردم دیگه نمی‌تونم تمومش کنم. من سعی کردم داستانهام در جاهای مختلف اتفاق بیفته. این یکی که دارم در موردش کار می‌کنم، در مونتانا روی مید.

کاتلین کنار میز ایستاد. کاملاً آگاه بود که جانی کنارش ایستاده است. او گرمای بدن جانی و لوسیونی را که بعد از اصلاح استفاده کرده بود، احساس می‌کرد.

اون از اینکه امروز با هم بودیم متأسف. حتماً احساس می‌کنه تقصیر من بود چون مثل یه زن جلف و سبک خودمو به اون چسبوندم. به نظرم حق داره این طور درباره م فکر کنه. اما من فقط می‌خواستم اون دوستم داشته باشه. ناگهان کاتلین متوجه شد که شدیداً می‌ترسید، ولی علت آن را نمی‌دانست. احساس ترس او به نوعی به جانی مربوط می‌شد. وقتی به جانی نگاه کرد، او در حال ورق زدن مجله بود و ظاهراً نسبت به همه چیز بجز آنچه می‌خواند، بی

اعتنا بود.

- خوندنشو نگاه کن! چطوری یاد گرفت بخونه؟
- کلاهی رو بردار و بیا با ما شام بخور. امشب من آشپزی می کنم.
- صدای شاد پیت افکار کاتلین را از هم گسست.
- تو آشپزی می کنی؟ کجا؟
- خونه جود. من برات بهترین نان ذرت رو که تا به حال خورده ای همراه با لوبیای نیروی دریایی درست می کنم.
- ممنون، اما گمون نکنم بیام.
- فکرشو نکن، عسل. فقط بیا. پشیمون نمی شی.
- من بردارت رو درست نمی شناسم.
- من و جانی رو که می شناسی. حالا بیا، یک کت هم بردار.
- من نمی تونم این طوری جایی برم.
- شکل و قیافه ت به نظر من که خیلی هم خوبه.
- کاتلین به جانی نگاه کرد و دید که او با اندوهی توصیف ناپذیر در چشمان سیاهش به او نگاه می کند. کاتلین قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، با تردید قدمی به طرف جانی برداشت.
- جانی؟
- وقتی جود رو بشناسی، از اون خوشتر میاد.
- من... مطمئنم که این طوره.
- بهتره راه بیفتیم. ما باید یه سری به درمانگاه بزنینم و از حال ایزابل جویا بشیم.
- پیت چند تا مجله برداشت.
- من به خوبی از اینها مراقبت می کنم.
- اگه لازمه شبها کسی پیش ایزابل بمونه، منم می تونم به نوبت کشیک بدم.

جانی بی درنگ گفت:

- نه، من نمی خوام تو به ایزابل نزدیک بشی.

وقتی پیت نگاه رنجیده کاتلین را دید، فوراً گفت:

- جانی راست میگه. اگه تو زن منم بودی، نمی داشتم به اون نزدیک بشی.

شک دارم تا به حال کسی رو مثل ایزابل دیده باشی.

- این احمقانه است! من قبلاً هم حرفهای رکیک شنیده ام...

- شام میای خونه جود؟

جانی با این سؤال نگذاشت کاتلین ادامه دهد. کاتلین درحالیکه مستقیم به

چشمان جانی نگاه می کرد، جسورانه پرسید:

- مزاحمت که نمی شم؟

- چی باعث شد این تصور رو بکنی؟

- چرا تو همیشه جواب سؤال منو با سؤال میدی؟ حرص آدمو در میاری؟

جانی شانه اش را بالا انداخت. ظاهراً اهمیتی نمی داد که کاتلین را عصبانی

کرده است. کاتلین او را نادیده گرفت. به اتاق خواب رفت و سپس برگشت.

- پیت، خوشحال میشم شام با شما باشم. تا یه دقیقه دیگه بر می گردم.

او بین دو مرد در صندلی جلوی اتومبیل نشست. این بار پیت رانندگی می

کرد و بازوی جانی بود که پشت صندلی او

بود. برای لحظه ای دست او روی شانه کاتلین افتاد، اما فوراً دستش را

برداشت.

پایین خیابان خانه کاتلین، چراغ ایوان خانه ای روشن بود و پسر بچه ای روی

پله ها نشسته بود. پیت سرعت را کم کرد.

- اونجا خونه خانم کوله؟

- گمون کنم.

پیت پرسید:

- اونو می شناسی؟

- یکی دو بار دیدمش. به نظر زن خیلی خوبی میاد.

- اون یکی از پرستارهاییه که از ایزابل مراقبت می کنه.

تا زمانی که پیت اتومبیلش را جلوی درمانگاه پشت وانت بارکر نگاه داشت، حرف دیگری رد و بدل نشد. جانی زودتر پیاده شد و به طرف درمانگاه رفت. پیت از کاتلین پرسید:

- میای تو، عسل؟

- آره. توی اتاق پذیرش منتظر می مونم.

جانی در کنار پیاده رو منتظر بود و کاتلین با تعجب دید که او آرنجش را گرفت. به نظرش رسید جانی کلمه ای مثل عسل را زیر لب زمزمه کرد. خداوندا! آیا او به پیت حسادت می کنه؟ خدایا، امیدوارم این طور باشه. این ثابت می کنه که هنوز دوستم داره!

وقتی وارد درمانگاه شدند، فقط مری در اتاق پذیرش بود. با دیدن آنان ایستاد و قبل از اینکه جانی بتواند کلاهدش را بردارد، یگراست به طرف او رفت و بازوانش را دور کمر او انداخت. چشمانش مملو از اشک بود.

- اوه، جانی. همه اش تقصیر من بود.

جانی با ملایمت پرسید:

- چی تقصیر تو بود؟

و درحالیکه دستانش روی شانه های مری بود، او را از خود جدا کرد. در میان همه فلمینگ ها، این خواهر ناتنی کوچک مقاومت او را از بین برده و به قلب او راه یافته بود. در تمام مدتی که او در جبهه بود، مری صادقانه برایش نامه نوشته و کاریکاتور و بریده روزنامه ها و داستانهای خنده دار فرستاده بود. - همه اش برای خاطر اون اسب لعنتی بود که بابا چند روز پیش خریده و... وقتی او اسب رو به اصطبل می برد، من جلو رفتم. باد دامن منو تکون داد و...

اسب رم کرد. اسب بابی رو روی نرده ها انداخت.

- کی؟

- بابی هارپر. پایش شکسته و تمام صورتش... خراش برداشته. اون مدتها در جبهه بود. بابا اونو استخدام کرده...

- پای شکسته رو می شه جا انداخت. حالا اشکها تو پاک کن. کی پیش اونه؟

- بابا و آقای بون.

- سرکارگر؟

- نه، پسرش. آقای بون حالش خوب نیست و پسرش مک بیشتر کارها رو انجام میده. کاتلین، من حتی با تو احوالپرسی نکردم...

کاتلین از اینکه جانی اینقدر نگران مری و با او مهربان بود، خوشحال و متعجب شد و بی آنکه به جانی نگاه کند، گفت:

در این مورد نگران نباش. مری، این پیت برادر دکتر پریه. پیت، مری خواهر جانی.

- سلام، متأسفم که مثل بچه ها دارم گریه می کنم. جانی...

مری هنوز به جانی چسبیده بود. برو بین حال بابی خوبه. اونا به من گفتن اینجا بمونم.

- پیش کاتلین بمون تا من ببینم می تونم بفهمم اونجا چه خبره؟

جانی به آرامی مری را روی صندلی نشاند و کلاهش را روی صندلی کنار او گذاشت. پیت به دنبال او رفت و گفت:

- نمی دونستم از طرف پدری خواهر هم داری. این یکی مثل یه نقاشی خوشگله.

- اما برای تو خیلی جوونه.

پیت بازوی جانی را گرفت و او را متوقف کرد. بگذار یه چیز رو برات روشن کنم. من می تونم یه زن رو خوشگل بدونم بی اونکه بخوام باهاش به رختخواب

برم.

- یادم اومد. اونا حتماً هم نباید خوشگل باشن.

- تو نمی خوای اون موضوع رو فراموش کنی؟ قبول دارم اون وقتها خیلی شرور بودم، اما من همه اون کارهایی رو که میگن، انجام نداده ام. اگه من یک خواهر کوچک مثل مری داشتم، هر مردی چپ نگاهش می کرد، دهنشو خرد می کردم.

- من ندیدم که به مری چپ نگاه کنی. اگه می دیدم، این کار رو می کردم. جانی لبخند زنان به شانه یپیت زد. بیا بریم ببینیم چی می تونیم برای مری کشف کنیم.

بارکر و مک بون روی صندلی های انتهای سالن نشسته بودند. جانی هرگز از مک خوشش نمی آمد. قبل از جنگ، او دائم الخمر و کابویی بی پروا و گستاخ بود که می خواست در میدانهای رودیو مقامی به دست بیاورد، اما نتوانسته بود. جانی همیشه سعی می کرد از او فاصله بگیرد.

وقتی جانی و پیت نزدیک شدند، بارکر ایستاد. مک در صندلیش خم شد، پاهاش را دراز کرد و پاهای پوتین دارش را روی هم انداخت.

- هارپر چطوره؟ مری نگرانشه.

- هنوز نمی دونیم. دکتر و پرستار پیشش هستن. مک بلند شد.

- من میرم پیش مری.

جانی جلوی او ایستاد و گفت:

- نه، لازم نیست. کاتلین پیش اونه.

مک عصبانی شد. اینکه وقتی جانی مقابلش می ایستاد، او مجبور بود سرش را بالا کند تا به او نگاه کند، او را ناراحت می کرد. مک شانه هایش را بالا انداخت. چند ثانیه ای به جانی خیره شد و بعد نشست. او به اندازه کافی باهوش

بود که جلوی رئیسش جار و جنجال راه نیندازد.

همه در شهر می دانستند که جانی پسر بارکر است. اینکه چرا جانی به خانه بزرگ بارکر نمی رفت تا در ناز و نعمت با او زندگی کند، معمای بود. اما این همان کاری بود که او قصد داشت به محض ازدواج با مری انجام دهد. اینکه باب هارپر به جای پایش، گردنش نشکسته بود، از بدشانسی او بود. مک اسب را با کمان زده بود و هدفش این بود که گردن بابی را بشکند. این حق باب بود، چرا که با مری گرم گرفته بود. مک نه زشت بود، نه خوش قیافه. چشمانی بسیار ریز و فرو رفته و ابروانی پرپشت داشت و موهای بلندش را مدلی زده بود که وقتی در کالیفرنیا بود، یاد گرفته بود. او تصور می کرد از نظر خانمها بسیار جذاب است. دوشیزه پائولی پرستار شب، از اتاق ایزابل بیرون آمد. جانی و پیت جلو رفتند.

- حال دوشیزه هنری چطوری؟

دوشیزه پائولی رک و پوست کنده گفت:

- گمان می کنید چطوره؟ با اون همه مرضی که داره، تعجب می کنم که هنوز زنده است.

جانی با اوقات تلخی پرسید:

- امشب می میره؟

- من چه می دونم؟ با دکتر پری صحبت کنید.

جانی صبورانه گفت:

- ممنون.

و وقتی پشت پرستار به او بود و با عجله به طرف سالن می رفت، ادامه داد:

- کمک بزرگی کردین.

پیت گفت:

- اون زبان تلخی داره، اما جود میگه پرستار ماهر و زیردستیه. یه دلار

شیرینی کماج شرط می بندم که ایزابل برایش اعصاب نداشته.
پیت پشت در اتاق ایزابل رفت و گوش ایستاد. بعد پیش جانی برگشت و گفت:

- ایزابل داد و فریاد نمی کنه، پس حتماً خوابیده.
پرستار فرانک از اتاق جراحی بیرون آمد و در را باز گذاشت.
- پای اونو گچ گرفتیم، اما برای اینکه از روی تخت برش داریم و ببریمش
توی اتاق، احتیاج به کمک داریم. دکتر می خواد امشب اونو اینجا نگه داره.
مک از جا بلند شد، اما پیت جلوتر از او رفت و وارد اتاق شد.
- من کمکتون می کنم. توی کشتی بارها از این کارها کرده ام.
پرستار فرانک به جانی اشاره کرد و وقتی جانی جلو رفت، او نجواکنان گفت:
- دکتر برای خاطر پایش نمی تونه اونو بلند کنه.
جانی به دنبال پیت وارد اتاق شد. علیرغم بریدگیها و زخمهای روی صورت و
باندی که روی پیشانی او بود، جانی مردی را که روی تخت بود شناخت. زمانی که
جانی به جبهه جنگ می رفت، او فقط پسر بچه ای بود که در همسایگی آنان
زندگی می کرد.

- سلام، باب.
- جانی، از وقتی برگشته ای ندیدمت.
باب به علت وجود بخیه هایی که روی گونه اش زده بودند، با گوشه لبش
صحبت می کرد.

جود در حالیکه دستش را در دستشویی می شست، گفت:
- شانس آورده چشمش کور نشده.
پرستار برانکاری را به کنار تختی برد که باب روی آن بود.
- اگر شما دو تا اون طرف تخت بایستین و بازوهاتونو زیر اون بذارین و
بلندش کنین، من ملافه رو می کشم و ما می تونیم اونو روی برانکار بذاریم.

- گچ پایش هنوز خشک نشده، بنابر این باید مراقب باشیم.
چود به انتهای تخت رفت تا پای گچ گرفته شده را بلند کند.
- بعد از اینکه شما رو به اتاقتون بردیم، به شما داروی خواب آور میدیم تا بخوابین.

جانی پرسید:

- قبل از اینکه این کار رو بکنین، میشه مری بیاد و اونو ببینه؟ اون برای اینکه اسب رو ترسونده، احساس بدی داره.
بابی بلافاصله مخالفت کرد و گفت:

- تقصیر اون نبود. من فقط روی زین محکم نشسته بودم و... این تاوانی بود که باید برای خودنمایی می پرداختم.

رنگ باب پریده بود، اما وقتی از تخت به برانکار منتقل می شد، جیکش در نیامد. او زیر پیراهنی سفید با علامت نیروی هوایی امریکا به تن داشت و ملافه ای تمام بدن او را بجز پاهای شکسته اش پوشانده بود.

پرستار با سرنگ زیر پوستی و سوزن برگشت و توضیح داد:

- پانزده دقیقه طول می کشه تا دارو اثر کنه.

جانی گفت:

- من مری رو میارم.

جانی از اتاق بیرون آمد و از کنار مک بون عبوس که بعد از رفتن بارکر به اتاق جراحی در سالن تنها مانده بود، رد شد.

وقتی جانی به اتاق پذیرش رسید، مری آرام شده بود و با ورود جانی، او و کاتلین هر دو بلند شدند و ایستادند.

- حالش خوبه. باید امشب اینجا بمونه تا گچ پایش خشک بشه. می تونی بری اونو ببینی.

مری بی اختیار جانی را در آغوش گرفت و گفت:

– اوه، جانی، ممنونم.

سر او چند سانتی متر تا چانه جانی فاصله داشت. کجا برم؟
– برو به طرف سالن. در بازه. اونا می دونن که تو میری اونجا.

فصل پانزدهم

کاتلین تصور می کرد که جانی با مری خواهد رفت، اما او مکث کرد و عاقبت نشست.

- چیزی در مورد ایزابل فهمیدی؟

- نتوانستم از پرستار حرفی بیرون بکشم. مجبورم از جود بیرسم.

سکوت اتاق پذیرش را فرا گرفت و وقتی در عقبی درمانگاه بسته شد، صدای به هم خوردنش در آن سکوت کاملاً بلند به نظر می رسید.

کاتلین نتوانست بیشتر از آن سکوت را تحمل کند و گفت:

- مری داشت درباره بابی هارپر می گفت. بابی تیرانداز نیروی هوایی بوده. همزمان با تو از جنگ برگشته.

- وقتی به جبهه می رفتیم، اون فقط یه پسر بچه بود.

- بی شک برای رفتن به خدمت به اندازه کافی بزرگ بوده. مری گفت وقتی اون دبیرستان رو تموم کرد، برای ورود به خدمت ثبت نام کرد.

- اونا با هم رفت و آمد می کنن؟

- مری چیزی نگفت. چطور مگه؟ از اون خوشش نمیاد؟

- من اونو نمی شناسم. به علاوه، به من ربطی نداره که مری با کی معاشرت می کنه.

کاتلین از سر بی حوصلگی گفت:

- اوه، جانی. تو خیلی سعی می کنی از کسانی که به تو اهمیت میدن دوری کنی.

قبل از اینکه جانی بتواند پاسخ دهد، بارکر و مک بون وارد اتاق شدند و پشت سرشان مری و پیت آمدند.

- بابا، من به بابی گفتم ما فردا میایم دنبالش، چون رانندگی با پای گچ گرفته غیر ممکنه.

- خوب، یه کاریش می کنیم. فعلاً باید برم و به خونواده ش بگم که چه اتفاقی افتاده.

- من کاملاً اینو فراموش کرده بودم. باید هر چه زودتر به خانم هارپر بگیم.

- مک، تو وانت رو برگردون.

- آقای فلمینگ، من می تونم مری رو با خودم ببرم.

بارکر گفت:

- مری با من میاد.

و مک را مرخص کرد و گفت:

- از کمکت متشکرم.

مک رفت. جانی می دانست که او عصبانی است. حالت چهره اش مانند نقشه راه به راحتی قابل خواندن بود.

پیت گفت:

- من با ترزا صحبت کردم که با ما شام بخوره. مری، تو هم میای؟ بیا با ما

شام بخور. ما همگی به خونه جود میریم. من و جانی قبل از اینکه به مزرعه بریم، می رسونیمت.

جانی به پیت نگاه کرد. در چهره اش تعجب موج می زد. هیچکس به غیر از

کاتلین متوجه آن نشد. قلب کاتلین در انتظار عکس العمل جانی به شدت می

تپید. مری مین مین کنان گفت:

- اوه، نمی دونم.

چشمان تیره پر احساس او از روی پدرش به جانی در حرکت بود.

پیت اصرار کرد.

- برادر بزرگت هم هست. به خوبی ازت مراقبت می کنه. چی میگی، مری؟

- باشه، من دوست دارم پیام، اما اگه از نظر بابا اشکالی نداشته باشه.

- جانی؟

بارکر به پسر قد بلندش نگاه کرد.

جانی گفت:

- من اونو می رسونم.



خانه دکتر جود پری یکی از بهترین خانه های شهر بود. خانه در دهه بیست ساخته شده بود، اتاقهایی بزرگ داشت و اشیای چوبی آن از جنس درخت بلوط و براق بود. بیشتر وسایل خانه اصل و بعضی از آنها بسیار قدیمی بودند ولی اجاق گاز و یخچال نو بود.

هیچ گونه اشیای شخصی، مانند عکسی، کتاب یا دیگر یادگاریها در آنجا دیده نمی شد و محیط به نظر کاتلین سرد و بی روح رسید. کاتلین در این فکر بود که آیا دکتر متوجه این موضوع شده است؟ شاید این مکان صرفاً جایی برای خوردن و خوابیدن بعد از ترک درمانگاه بود. پیت کار آشپزی را به عهده گرفت و در دو ماهیتابه بزرگ نان ذرت درست کرد. کاتلین یک کلم در یخچال پیدا کرد و آن را با هویج و پیاز خرد کرد تا سالاد کلم درست کند. ترزا و مری میز را چیدند.

جود خسته بود و پایش درد می کرد. خستگی از خطوط صورت او و اینکه با

حواس پرتی پایش را می مالید، مشخص بود. ترزا اصرار کرد که جود بنشیند و با جانی صحبت کند. وقتی او فهمیده بود که مری فلمینگ هم دعوت شده است، ناراحت شده بود. ترزا در کنار مری احساس چاقی و بد هیكلی می کرد. اما با تعجب دید که دختر تیره موی ریز نقش نه تنها زیباست بلکه خوب و دوست داشتنی هم هست.

با سپری شدن وقت، جانی کمی راحت تر شد و جدیت خود را از دست داد. او از جود درباره ایزابل سؤال کرد و جواب شنید که مرتباً حال او بدتر می شود و تنها کاری که آنها می توانند برای او انجام دهند، این است که حتی الامکان او را راحت نگه دارند.

بعد از آن، جانی و جود درباره گذشته صحبت کردند و هر دو مراقب بودند دگری از تجربیات خود در جبهه جنگ به میان نیاورند.
جود گفت:

- من خیلی مشتاقم هنری آن رو ببینم. هرگز فراموش نمی کنم که تو و هنری آن با چشمانی اشک آلود و خونین به مادکریک اومدین چون تصور می کردین هاردی گله تونو دزدیده.
جانی خندید:

- اون موقع ما بیشتر زور داشتیم تا عقل. نمی دونم اگه پدرت منو از ماشین بیرون می کشید و شلاقم می زد، چه کار می کردم.
- اگه هاردی از عکس العمل پیت نمی ترسید، این کار رو می کرد. اون وقتی پیت به هیچکس اجازه نمی داد شما رو اذیت کنه.
جانی خندید و گفت:

- البته به جز خودش.

کاتلین گفت:

- با شما دو تا هستیم. غذا حاضره. بیاین سر میز.

آن شب برای کاتلین یکی از بهترین شبهایی بود که بعد از مدتهای طولانی گذرانده بود. آنان نان ذرت خوردند و با گفتن اینکه آن غذا به درد خوک هم نمی خورد و تنها غذای قابل خوردن در سر میز سالاد کلم است، سر به سر پیت گذاشتند. پیت هم با خوش خلقی با آنان برخورد می کرد. وقتی صرف غذا به پایان رسید، دخترها میز را جمع کردند و ظرفها را شستند.

وقتی کاتلین حوله ظرف خشک کن را که از ترزا گرفته بود، آویزان می کرد، گفت:

- حالا می فهمم چرا ما رو برای شام دعوت کردن.

- من مجبورم زود برم و پسرمو بردارم. به خانم رامسی زنگ زدم و گفت که شام اونو میده. اون خیلی بازی می کنه و معمولاً وقتی لباسهاشو عوض می کنم، خوابه.

- چند سالشه؟

- چهار سال، اما نسبت به سنش بزرگتر نشون میده.

کاتلین با حسرت گفت:

- دوست دارم اونو ببینم.

اگه مری رز زنده بود، حالا پنج سالش بود.

- آتشپاره ایه که نگو. قدش نسبت به سنش بلندتره. وقتی دو ساله بود قدش رو گرفتم. اگه این درست باشه که وقتی بزرگ بشه، قدش سه برابر میشه، حتماً میشه صد و هشتاد - نود سانتی متر. تصورشو بکن. من باید سرمو بالا کنم تا پسر کوچولومو ببینم.

لبخند ترزا زیبا و جذاب بود.

پیت از لای در پرسید:

- کارتون تموم نشد؟ شما باعث شدین برنامه به تأخیر بیفته.

- و اون برنامه چیه؟

- بیاین خودتون می بینین.

مبلها را عقب کشیده بودند و از رادیو آهنگ والس میسوری پخش می شد.

ترزا مخالفت کرد و گفت:

- من باید برم.

- نه تا وقتی که با هر یک از شما خانمهای خوشگل برقصم.

پیت دست کاتلین را گرفت و گفت:

- این آهنگ مورد علاقه هری پیره.

او کاتلین را به اطراف چرخاند. صدای خنده آنان با آهنگ مخلوط شد.

- جود، تو و جانی هم یه دختر گیر بیارین. این یکی برای این رقص و رقص بعدی مال منه.

همان موقع جود بلند شد و دستش را به طرف ترزا دراز کرد. قلب ترزا به شدت به تپش افتاد و نفسش بند آمد. او خیال می کرد که جود ترجیح می دهد با مری زیبا و جوان برقصد.

- پرستار فرانک، افتخار میدین با من برقصین؟

- خوشحال میشم. اما باید به شما هشدار بدم سالها از زمانی که رقصیده ام، می گذره.

- پس وقتشه که دیگه برقصی.

او ترزا را به طرف خود کشید و به آرامی شروع به حرکت کرد. اگر آنان هیچ حرکتی هم نمی کردند، برای ترزا مهم نبود. وقتی جود سرش را پایین آورد و گونه اش را به گونه او فشار داد، ترزا چشمانش را بست.

آهنگ به پایان رسید. ترزا به عقب خم شد و زیر لب گفت:

- پایت!

جود گفت:

- کدوم پا؟

و وقتی آهنگ بعدی آغاز شد و خواننده زن شروع به خواندن ترانه: من هرگز دوباره لبخند نخواهم زد تا زمانی که به تو لبخند بزنم... کرد، جود ترزا را بیشتر به طرف خود کشید.

وقتی جانی تلاش مری را در گوشه گیری دید، گفت:
- مری، می خوای با من برقصی؟ بیا. سعی می کنم انگشتهای پاهاتو لگد نکنم.

مری چنان کوچک اندام بود که سرش به زحمت به شانه جانی می رسید. جانی او را به آرامی در آغوش کشید و سعی کرد حواسش را بر قدمهایش متمرکز کند نه بر پیت و کاتلین که در حال گفتگو و خنده بودند، انگار که بهترین ساعات زندگیشان است.

جانی مطمئن بود که پیت هیچ علاقه ای ندارد که با مری ارتباط برقرار کند، اما در مورد علاقه او به برقراری ارتباط با پرستار فرانک مطمئن نبود. وقتی رقص پایان یافت، پیت به سراغ مری رفت و جود هم دستش را به طرف کاتلین دراز کرد. وقتی جانی بازوانش را دور ترزا حلقه کرد و با آهنگ شروع به حرکت کرد، گفت:

- من هرگز رقصنده خوبی نبوده ام.
- خود من هم زیاد نرقصیده ام، بنابراین ما با هم جفت خوبی می شیم. قول میدم پای شما رو لگد نکنم، به شرطی که شما هم همین قول رو بدین.
جانی خندید:

- خانم، من چنین قولی نمیدم.
ترزا زن لطیف و شیرینی بود و حتی در آن یونیفرم سفید و جورابه های سفید و کفشهای سنگین زیبا به نظر می رسید. رقص پایان یافت. کاتلین از جود دور شد و مطمئن نبود آیا جانی می خواهد با او برقصد یا نه. مجری رادیو اعلام کرد که این آخرین آهنگ آن شب است. وقتی جود دستش را به طرف مری دراز

کرد، کاتلین احساس کرد دستی بر بازوانش قرار گرفت. جانی او را به میان بازوانش کشید. کاتلین مشتاقانه در آغوش او فرو رفت و به او تکیه داد. آغوش جانی بسیار خوب و لذت بخش بود. بازوانی که او را در برگرفته بود، محکم او را در آغوش فشرد. کاتلین می توانست گرمای بدن جانی و تپش شدید قلبش را در مقابل او احساس کند. آیا جانی هم تندتر از معمول نفس می کشید یا این صرفاً تصورات نشأت گرفته از آرزوی او بود؟
خواننده می خواند:

شب بخیر عزیزم، تا وقتی فردا یکدیگر را ببینیم.

شب بخیر عزیزم، خواب تمامی غمها را از بین می برد...

جانی گونه اش را محکم به گونه کاتلین فشرد. کاتلین احساس می کرد در عالمی دیگر سیر می کند. او چشمانش را بست و آرزو کرد که آهنگ هرگز به پایان نرسد. اما آهنگ تمام شد و جانی او را از خود جدا کرد.
جود داشت می گفت:

- دیر وقته. من دوست ندارم ترزا تنهایی به دنبال رایان بره.

ترزا درحالیکه کتش را می پوشید، گفت:

- دکتر، من همیشه این کار رو می کنم.

- نه ساعت یازده شب. دلم می خواست همراهت پیام، اما نباید از کنار تلفن

دور بشم.

پیت گفت:

- نگران نباش، داداش کوچولو.

و کتش را پوشید و کت جانی را هم به دستش داد. ما همراه ترزا میریم که

مطمئن بشیم سالم به خونه میرسه.

ترزا اعتراض کرد:

- شما مجبور نیستین این کار رو بکنین.

جود اصرار کرد:

- چرا، اون مجبوره. صبح می بینمت.

سپس رو به همگی گفت:

- شب خوبی بود. بازم به اینجا بیاین.

پیت گفت:

- روز شکرگزاری چگونه؟ من یه بوقلمون می پزم.

چشمهای تیره مری از روی جانی به کاتلین رفت.

- من نمی تونم خونواده مو تنها بذارم.

جود پرسید:

- ترزا، تو برای اون روز برنامه ای داری؟

- راستش نه، من دوست دارم پیام، اما به این شرط که قسمتی از شام رو من

بیارم.

- در این مورد می تونیم بعداً تصمیم بگیریم. کاتلین، تو و جانی می تونین

بیاین، نه؟

جود کنار در ایستاد و منتظر شد تا مهمانانش کتشان را بپوشند.

- من می تونم، اما نمی دونم جانی می تونه یا نه.

کاتلین مطمئن بود که صورتش قرمز شده است.

پیت با اطمینان گفت:

- جانی میاد. فقط پای مرغ رو زیر بینی اش تکه کن بده. از روی نرده ها می

پره و از رودخونه ای خروشان می گذره تا به اون مرغ برسه.

وقتی به دنبال اتومبیل ترزا تا خانه خانم رامسی می رفتند، کاتلین در کنار

مری روی صندلی عقب اتومبیل پیت نشسته بود. خانه خانم رامسی جایی بود

که هفت سال قبل که او به رالینگز آمد، در آنجا پانسیون شد. جانی به دفتر

روزنامه آمده و آنجا را به او معرفی کرده بود. کاتلین در این فکر بود که آیا جانی

این را به خاطر دارد؟

جانی بدون هیچ حرفی از اتومبیل پیاده شد و با ترزا به داخل خانه خانم رامسی رفت. بعد از مدتی کوتاه، درحالی که جانی بچه خواب را بغل کرده بود، بیرون آمدند. خانم رامسی از میان در دستی برای آنان تکان داد. کاتلین می خواست گریه کند. جانی هرگز فرزندشان را در آغوش نگرفته بود. اگر جانی با ترزا ازدواج می کرد، می توانست بی آنکه بچه دار شود، پسری داشته باشد و از احتمال داشتن فرزند ناقص که از آن می ترسید، نجات پیدا کند. کاتلین شک داشت آنقدر قوی باشد که بتواند بودن جانی را با زنی دیگر تحمل کند. اگر این اتفاق می افتاد، کاتلین که قادر به جدایی از جانی و فراموش کردن او نبود، مطمئناً قلبش می شکست.

جانی سوار اتومبیل پیت نشد. درحالیکه بچه را بغل کرده بود، در اتومبیل ترزا نشست و ترزا به طرف خانه اش راند. پیت هم به دنبال آنان رفت. جانی بچه را به داخل خانه برد و سریع برگشت. وقتی سوار شد، به طرف کاتلین برگشت و گفت:

- خانم رامسی سلام رسوند و گفت از تو تشکر کنم که کتابها رو به امیلی قرض دادی.

کاتلین زیر لب گفت:

- چیز مهمی نبود.

پیت گفت:

- تو باید راه مزرعه فلمینگ رو به من نشون بدی.

جانی دوباره پیاده شد تا مری را تا دم در خانه اش برساند. وقتی جانی جلوی خانه بارکر رسید، احساس کرد بوی سیگاری به مشامش رسید.

- خیلی خوش گذشت. ممنونم که به بابا گفתי منو به خونه می رسونی. جانی... اگه روز شکرگزاری به خونه دکتر نرفتی، میای اینجا؟ ما می خواستیم از

تو و کاتلین دعوت کنیم.

- من مجبورم به خونه جود برم. ممکنه هنری آن اون موقع اینجا باشه و خونه جود براش مناسب تره.

- می فهمم. تو می خوای تا جایی که ممکنه با اون باشی. فراموش نکن ما هم همین احساس رو در مورد تو داریم و می خوایم با ما باشی.

- فراموش نمی کنم.

مری در را باز کرد و به داخل رفت. جانی برای یکی دو لحظه آنجا ایستاد. احساس می کرد کسی در آن نزدیکی است. چشمان جانی تاریکی را جستجو کرد، ولی چیزی ندید و به سرعت به اتومبیل برگشت.

مک بون به دیوار خانه بارکر تکیه داد. او نتوانسته بود حرفهایی را که بین جانی و مری رو و بدل شد، بشنود. پسر حرامزاده پیرمرد داشت پا روی دم او می گذاشت.

پدرسگ داشت نقشه می کشید که به آنجا برود و همه چیز را تصاحب کند. خوب، او حداکثر تلاشش را می کرد که این اتفاق نیفتد. او چند کارت برنده داشت که می توانست آنها را رو کند.



کاتلین برای آخرین بار به داخل خانه رفت تا مطمئن شود قبل از رفتنش به شهر برای آوردن هنری آن، همه چیز مرتب است. او خواهر جانی را قبل از اینکه مری رز به دنیا بیاید، یکی و دو بار دیده بود، اما احساس می کرد خیلی وقت است او را می شناسد.

کاتلین شبی بد و ناآرام را سپری کرده و صبح زود از خواب برخاسته بود. سپس پشت میز آشپزخانه نشسته و در حال نوشیدن چای درباره شب قبل فکر کرده بود. جانی او را تا جلوی در خانه اش رسانده و در توری را باز کرده بود تا

کاتلین با کلید در را باز کند. بعد به او شب بخیر گفته و چنان ایوان را ترک کرده بود که انگار می خواهد هر چه زودتر از آنجا فرار کند.

کاتلین تصور می کرد جانی می ترسد که او باردار شود. اما لازم نبود جانی نگران باشد. احتمال بروز چنین اتفاقی یک در هزار بود و امکان نداشت او اینقدر خوش شانس باشد. یک چیز واضح بود و آن این بود که جانی مراقب بود دیگر آن حادثه تکرار نشود. او با رفتارش به وضوح این را نشان داده بود.

کاتلین به طرف اتومبیلش رفت و از اینکه لاستیک ها هنوز باد داشت، خوشحال شد. تصمیم گرفت به پمپ بنزین ادی برود تا ببیند آیا او لاستیک دیگری دارد که برایش بگذارد یا اگر نداشت، همین را سر هم بندی کند.



تئودور نادینگ از آن بالا دید که کاتلین خانه اش را ترک کرد. شب قبل که کاتلین در خانه دکتر بود، او تلمبه اش را به خانه او برده و لاستیک اتومبیلش را باد زده بود چون مطمئناً تا صبح باد لاستیک کم می شد. بعد از اینکه مطمئن شده بود کاتلین سالم است، به مزرعه کلیفتن رفته بود تا کارهای اتاق را انجام دهد.

او دوربینش را پایین گذاشت، دفتر یادداشتش را از زیر صندلی اتومبیل برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۱۰:۲۰ صبح. کاتلین خانه را ترک می کند. گمان می کنم کسی می خواهد پیش او بیاید، برای اینکه دیشب سرخیوست یک تختخواب برای او آورد. ممکن است او یکی از بستگان آن زن هرزه باشد که برای دیدن او می آید. از یکی از خدمتکاران شنیدم که او رو به موت است. از شرش خلاص می شویم. هرزه ای بود که فضا را برای استفاده دیگران تنگ می کرد.

مادر، کارهای اتاق به خوبی پیش می رود. آرزو می کردم یک نفر را که می توانستم به او اعتماد کنم می شناختم تا به من کمک کند. اینجا شهری کوچک است و مانند شهرهای بزرگ نیست. من مجبورم خیلی مراقب باشم تا توجه کسی را جلب نکنم. بانکدار جان رن تنها رابط من است. او مردی نادان و فضول است و دوست دارد بی وقفه صحبت کند. اگر یک کلمه درباره من بگوید و رازم را فاش کند، عمرش را کوتاه کرده است.

مادر، دلم برای تنگ شده، اما بزودی کاتلین را خواهم داشت و زندگی ام دوباره پر از شادی و نشاط خواهد زد.

نادینگ آنچه را نوشته بود، مرور می کرد که دید اتومبیلی به او نزدیک می شود و بی درنگ دفتر یادداشت را زیر صندلی گذاشت. او کلانتر کارول بود. نادینگ وسایل هواشناسی را برداشت، از اتومبیل خارج شد و به خودش کش و قوس داد.

- صبح بخیر، کلانتر.

- صبح بخیر. کارها چطور پیش میره؟

نادینگ خندید. خسته کننده. فصل گردباد تقریباً تموم شده. تا یه ماه دیگه کار من هم تموم میشه، مگر اینکه اداره هواشناسی بخواد زودتر از اینجا برم. نادینگ وسایل اندازه گیری و نمودار را که با گیره به تخته ای چسبانده شده بود، در دست دیگرش قرار داد.

- تا ژانویه هوا سرد نمی شه. ما فقط هر چند وقت یه بار در منطق شمالی تر،

باد داریم.

- این باعث میشه پیش بینی هوا آسوده تر بشه و به ما کمی وقت میده که

آماده بشیم.

- گفתי اهل کجایی؟

- لوئیزیانا.

کلانتر کارول به موهای خاکستری اش دست کشید و گفت:

- خیال می کردم اهل تگزاسی. نمی دونم چرا این تصور رو کردم.

- ممکنه خودم گفته باشم. خیال کردم منظورتون اینه که قبل از آمدن به

اینجا کجا بودم.

- بگذریم. شنیدم در مزرعه قدیمی کلیفتن زندگی می کنی.

- بله، یکی از دوستان رئیسم اونجا رو خریده. تا زمانی که خدمه شروع به

کار کنن، اونجا می مونم.

- اونجا کمی ترسناک و پر از اشباحه، نه؟

نادینگ خندید:

- تا به حال که شبحی ندیده ام.

- امیدوارم همین طور خوش شانس بمونی و هیچ شبحی نبینی. میگن روح

خانم کلیفتن پیر اون اطراف پرسه می زنه. دیگه بهتره برم.

کلانتر اتومبیلش را روشن کرد.

- کلانتر، ممنون که به من سر زدین. تنها نشستن در اینجا خیلی کسل

کننده است.

کلانتر به علامت خدا حافظی انگشتانش را رو روی لبه کلاهش گذاشت و

گفت:

- بعداً می بینمت.

سپس همان طور که خودرو او دور می شد، ابری از گرد و غبار همه جا را فرا

گرفت.

نادینگ در حالیکه به طرف اتومبیلش بر می گشت، زیر لب گفت:

- اگه خیلی فضولی کنی، خدمت تو هم می رسم.



در پمپ بنزین، ادی سوراخی کوچک در لاستیک ماشین کاتلین پیدا کرد و پنچری آن را گرفت. بعد لاستیک را جا انداخت. او همچنین سوزن لاستیک را عوض کرد چون تصور می کرد یکی از دلایل اینکه باد آن خالی می شود، آن است.

- جانی ازم خواست به محض اینکه لاستیکهای نو گیرم اومد، یکی براش نگه دارم.

- این ماشین قدیمی زیاد ارزش نداره. نمی خوام زیادی پول خرجش کنم. سال دیگه همین موقع ماشین های جدید بیرون میاد و ممکنه بتونم یه ماشین کار کرده خوب گیر بیارم.

- ماشین های کار کرده به علت استفاده در تمام طول جنگ کاملاً خراب و فرسوده شدن.

- مجبورم شانسمو امتحان کنم. من استطاعت اینکه یه ماشین نو بخرم، ندارم.

کاتلین از پمپ بنزین یگراست به مغازه خواروبار فروشی رفت تا کمی خرید کند. سپس اتومبیلش را جلوی دفتر روزنامه پارک کرد و به دفتر رفت تا در آنجا منتظر اتوبوسی شود که هنری آن را می آورد.

فصل شانزدهم

هنری آن زنی فوق العاده زیبا بود با موهای پر پشت قهوه ای و ابروان پر پشت و چشمان قهوه ای رئوف. اما آنچه همه را جذب می کرد و زیبایی درونی او را نشان می داد، لبخند او بود. او به خوش اندامی سیزده سال پیش که با تام دولان ازدواج کرده بود، نبود. کمر او بعد از به دنیا آمدن سه بچه کمی پهن تر شده بود. با وجود این، جوان تر از سی و هفت ساله ها نشان می داد.

کاتلین قبل از اینکه هنری آن را به خانه اش ببرد تا در آنجا منتظر جانی شوند، او را به آدلاید و پل معرفی کرد. سپس با هم به طرف خانه کاتلین حرکت کردند. کاتلین چمدان هنری آن را به اتاق کوچکی که برای او آماده کرده بود، برد. سپس به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- توی حموم تمام حوله هایی که گوشه هاش قلاب بافی شده، مال توه. تا وقتی حاضر بشی. من چای درست می کنم.

سپس از آشپزخانه فریاد زد:

- چای سرد می خوری یا داغ؟

- چای سرد. اگه سخت نیست.

کاتلین کمی عصبی بود و می دانست که هنری آن کنجکاو است بداند چرا او به جای اینکه در مزرعه با جانی زندگی کند، اینجا زندگی می کند. ظاهراً جانی

درباره جدایی شان چیزی به هنری آن نگفته بود.

هنری آن پشت میز نشست و گفت:

- اوه عزیزم، هیچی نشده دلم برای تام و بچه ها تنگ شده. این اولین باره که از اونا دور شده ام.

- شرط می بندم دل اونا هم برات تنگ شده.

کاتلین یخ های خرد شده را در داخل لیوانها ریخت و بعد از قوری در داخل لیوانها چای ریخت.

- خیلی مشتاقم که جانی رو ببینم. او چندین بار به من زنگ زده، اما از زمانی که از جنگ برگشته، ندیدمش.

- اون همون طوریه و قیافه اش زیاد عوض نشده. فقط کمی لاغرتر شده و البته کمی هم پیرتر. وقتی اومد، موهای کوتاه بود و پوستش مثل دانه های قهوه قهوه ای. اما حالا موهای بلند شده و بیشتر شبیه قبل شده.

- ایزابل رو از وقتی چهارده ساله بود، ندیده ام. اما اون واقعاً شر بود و من هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه اونو به پرورشگاه بفرستم. به همین دلیل هم از من متنفره.

- ایزابل قبل از اینکه به درمانگاه بره، یک هفته ای در مزرعه جانی بود. اون طور که جانی می گه، پیت با ایزابل صحبت کرد تا راضی شود به درمانگاه بره. دلش نمی خواست دکتر پری معالجه اش کنه. اما پیت بهش قول داد اگه دکتر اجازه بده، اونو با خودش به میخونه می بره و البته پیت به خوبی می دونست که نمی تونه به قولش عمل کنه.

- ایزابل رو دیده ای؟

- نه من هرگز اونو ندیده ام. ظاهراً جانی میل نداره که من اون ببینم.

حالت چهره هنری آن نگرانی او را نشان می داد.

- کاتلین خیال نکن می خوام فضولی کنم... اما به نظر می رسه مشکلی بین

تو و جانی وجود داره.

کاتلین برای لحظه ای به هنری آن نگاه نکرد و سعی کرد قبل از اینکه پاسخ او را بدهد. اشکهایی را که در چشمانش حلقه زده بود، با پلک زدن عقب براند.
- بستگی به این داره که چطور به قضیه نگاه کنی. جانی معتقده کار درست اینه که ما از هم جدا بشیم و من معتمد که اون اشتباه می کنه.

- دوستش داری؟

- دوستش دارم... و همیشه هم دوستش خواهم داشت.

- وقتی با هم ازدواج کردین، جانی دوستت داشت. من هرگز اونو اون قدر خوشحال ندیده بودم. مطمئن بودم وقتی اون عاشق کسی بشه، همیشه عاشق می مونه.

- دو سال و نیم اول ازدواجمون خیلی خوشبخت بودیم. بعد اون به نیروی دریایی پیوست و در طول چهار سال و نیمی که به جنگ رفته بود، من یک کلمه هم خبری ازش نشنیدم.

- نمی تونم اینو باور کنم... چطور ممکنه اون این کار رو کرده باشه.
کاتلین فوراً گفت:

- خواهش می کنم حرفهایی رو که زدم به جانی نگو.

- اگه تو بخوای، نمی گم. نمی خوام به من بگی چه اتفاقی افتاد؟

کاتلین با لبه دامنش چشمانش را پاک کرد و گفت:

- نمی دونم درسته بگم یا نه. تو خواهر اون هستی. اون تو رو بیشتر از هر کسی در دنیا دوست داره.

- تو رو هم اندازه من دوست داره.

- گمون نمی کنم. بعضی وقت ها از این بابت مطمئن میشم. من به نوعی

احساس می کنم دارم به اون خیانت می کنم که اینها رو به تو می گم.

- این احساس رو نکن. می دونم که وقتی دختر کوچولوتونو از دست دادین،

خیلی ناراحت بود.

- اینو خودش به تو گفت؟

- البته تلفن کرد و مثل بچه ها زد زیر گریه.

- جانی... گریه کرد؟

حالت مبهوت و متحیر چهره کاتلین باعث شد هنری آن بگوید:

- چرا اینقدر تعجب کردی؟

- اون هرگز مری رز رو در آغوش نگرفت. فقط بعد از تولد به مری رز نگاه کرد... فقط همون یه بار.

هنری آن با نگاهی حاکی از ناباوری گفت:

- چی می گی؟ جانی همیشه بچه ها رو دوست داشت. من قبل از اینکه با تام ازدواج کنم، مدتی از پسرش مراقبت می کردم و میونه جانی هم با اون خیلی خوب بود. اون موقع خیال کردم جانی پدر فوق العاده ای می شه.

- وقتی من با دار شدم، جانی خیلی خوشحال بود، اما بعد از اینکه بچه به دنیا اومد. اون یه شبه عوض شد.

هنری آن با اندوه گفت:

- ازش ناامید شدم.

کاتلین با نگرانی گفت:

- اوه، این طور فکر نکن، او دلایل خودشو داره و اون دلایل هم براش مهم هستن.

- حتماً دلایلی خیلی مهم بوده.

- مجبورم تمام ماجرا رو برات توضیح بدم تا متوجه بشی. مری رز خوشگل نبود، اما هر چی بود بچه من بود.

قطرات اشک از چشمان کاتلین جای می شد و روی گونه های او می ریخت.

- بالای سر کوچولوش جمجمه نداشت و... چشمهایش از حدقه بیرون زده

بود. فقط دو روز زنده موند. هیچ شانس‌ی برای زنده موندن نداشت، هیچ شانس‌ی. هنری آن دستان کاتلین را در دست گرفت.

- او، کاتلین. متأسفم.

- جانی خیال می‌کنه تقصیر اونه. خیال می‌کنه چون مادرش بدکاره بوده، خون اونم نفرین شده است، قسم خورده که دیگه بچه دار نشه و درست بعد از اینکه مری رز رو دفن کردیم، منو ترک کرد و گفت اگه می‌خوام خانواده‌ای داشته باشم، بهتره دنبال مردی برم که خونش مثل خون اون نفرین شده نباشه. - این درست نیست. منظورم در مورد خون نفرین شده است. درنه مادر منم بود، اما بچه‌های من سالم هستند. زمانی شایع شده بود که خانواده ما نفرین شده است. اهالی مادکر یک آدم‌های عجیبی بودند.

- جانی گفت که خواهرش ایزابل همیشه کمی... غیرعادی بوده. فقط همون یه بار در این مورد صحبت کرد. بعد از اون، هر موقع این موضوعو پیش می‌کشیدم، بحث رو عوض می‌کرد.

- برای خاطر خدا، بین جود چطور به اینجا رسیده. اونم یکی از پری هاست. بچه‌های منم از هوش بالایی برخوردارن. اتفاقی که برای بچه تو افتاد، یکی از موارد نادره و امکان داره برای هر کسی رخ بده. من باید با جانی صحبت کنم.

- هنری آن، خواهش می‌کنم این کار رو نکن، جانی از دست من عصبانی می‌شه. اون از آمدن تو خیلی خوشحال بود. نمی‌خوام هیچ چیزی خوشحالی شو به هم بزنه.

- شاید حرف‌های من مؤثر باشه.

کاتلین یکدفعه ایستاد، به طرف اتاق عقبی رفت و فریاد زد:

- اونا اومدن. باید صورتمو بشورم. هنری آن، در رو باز کن.

هنری آن در میانه در ایستاد و منتظر آنان شد، وقتی جانی خودش را با عجله به ایوان رساند، لبخندی صورتش را روشن کرده بود.

- هن آن.

جانی از اسم مستعار هنری آن استفاده کرد. سپس او را محکم در آغوش گرفت.

- خدایا، چقدر از دیدنت خوشحالم. خیلی وقته همدیگه رو ندیده ایم.

- اگه عمه دازی اینجا بود، دهن تو برای اینکه اسم خدا رو آوردی، با صابون می شست.

هنری آن در حالیکه چشمانش پر از اشک بود، قدمی عقب رفت تا جانی را بهتر ببیند.

- اوه، جانی. وقتی جبهه بودی... خیلی برات نگران بودم. هر شب برات دعا می کردم.

- حتماً دعای تو بود که باعث شد من صحیح و سالم برگردم.

هنری آن چندین بار گونه او را بوسید.

- بچه تخس. وای که چقدر دوستت دارم.

پیت از پشت سر جانی گفت:

- هن آن، منو چطور؟ از من استقبال نمی کنی؟

- من تو را در رد راک دیدم، آره، تو هم تخس هستی و همیشه بودی.

هنری آن لبخندی زد و ادامه داد:

- سالها مایه دردسر بودی.

- آره... همین طوره. اما فقط صبر کن جود رو ببینی. شده یه دکتر واقعی. می

تونی باور کنی؟

- چرا از اینکه اون باهوشه تعجب می کنی؟ اون قدر باهوش بود که بفهمه

قاتل اما جین دولان کی بود و تو رو از زندان دریاره.

جانی هنوز هنری آن را در بغل گرفته بود، انگار می ترسید فرار کند.

- آره، من آزادیمو مدیون جود هستم و من چه کار کردم؟ از اونجا رفتم و به

نیروی دریایی ملحق شدم و اونو تنها گذاشتم که با پدر پیرمون که به اندازه یه سر سوزن ارزش نداشت، کنار بیاد.

- خوب نیست گذشته ها رو پیش بکشیم. همه ما بهترین کاری رو که در اون شرایط خیال می کردیم بهتره، انجام دادیم. خدا رو شکر که هر دوی شما از جنگ برگشتید.

پیت پرسید:

- حتی من، هنری آن؟

- البته که حتی تو. پیت پری. من داشتم بازی خودتو می کردم. تو می خواستی همه خیال کنن که تو پسر شرور رد راک هستی.

هنری آن به طرف او رفت. گونه او را بوسید و گفت:

- به شوهرم نگو که این کار رو کردم.

جانی برگشت و دید که کاتلین در آستانه دری که به اتاق خواب منتهی می شد ایستاده است. او پیراهنی سبز رنگ به تن داشت و کمربندی مشکی دور کمر باریکش بسته بود. موهای او مثل همیشه انبوهی از حلقه های قرمز روشن بود. اما به نظر جانی، کاتلین کمی رنگ پریده به نظر می رسید.

تمام مدتی که جانی با خواهرش خوش و بش می کرد، عقب ایستاده بود. حالا دیگر می توانست وارد اتاق شود.

- اگه می خواین قبل از اینکه به درمانگاه برین چیزی بخورین، من چند تا ساندویچ درست کرده ام.

- به نظر من عقیده خوبیه.

پیت کلاش را روی صندلی انداخت و به دنبال کاتلین به آشپزخانه رفت.

- بگو چطوری می تونم کمکت کنم.

- اول از همه دستها تو بشور، بعد برای چای، یخ خرد کن.

پیت زیر لب غرغرکنان گفت:

- زنان مستبد، همیشه به مردها می گین که دستهاشونو بشورن.
 - این به شما یاد می ده که همیشه اول خواهش کنین.
 - اینو به خاطر می سپرم.
 کاتلین همان طور که بشقاب همبرگر و ساندویچ های تخم مرغ را روی میز می گذاشت، گفت:

- چیز زیادی نیست. اما برای مدتی شما رو سیر می کنه.
 جانی نشست و پرسید:
 - جود زنگ زد؟
 - مگه قرار بود زنگ بزنه؟
 - فقط اگه... به ما احتیاج داشت.
 - نه، زنگ نزد.
 - هنری آن من به جود گفتم که تو تا ظهر می رسی و ما حدود ساعت یک به اونجا می ریم. اونا به ایزابل داروی خواب آور ندادند چون خیال کردند شاید تو بخوای با اون صحبت کنی.

- اوه خدایا. بعد از این همه سال چی می تونم به اون بگم.
 پیت درحالیکه نگرانی در چهره اش دیده می شد، گفت:
 - هنری آن، اگه ایزابل بیدار باشه، مطمئناً... حرفهای زشتی می زنه، اون همیشه ذاتاً بد دهن بوده و حالا جود خیال می کند سفلیس یا سرطان، مغز اونو مختل کرده. به همین دلیل بدتر هم شده. اون با هیچ کس خوب صحبت نمی کنه.

- نگران نباش. می دونم که اون مریضه و من نباید از حرفهایش ناراحت بشم. حتی اگه... بد دهنی کنه، در چنین موقعیتی لازمه که خانواده اش در کنارش باشن. تا جایی که می دونیم، من و جانی تنها کسانی هستیم که اون داره.
 ساندویچها چنان سریع از بشقاب ناپدید شد که کاتلین فکر کرد ای کاش

بیشتر درست کرده بود.

هنری آن از کاتلین خواست که با آنان به درمانگاه برود، اما کاتلین قبول نکرد و گفت که می ماند و در مورد کتابش کار می کند. اگرچه او می دانست که فکرش چنان مغشوش است که حتی نمی تواند یک کلمه بنویسد.

جانی در طول صرف شام، به کاتلین نگاه نکرد. به نظر می رسید کاتلین را نمی بیند و بالاخره وقتی برای رفتن به درمانگاه به دنبال هنری آن از در بیرون می رفت، با کاتلین صحبت کرد:

- از شام و اینکه به دنبال هنری آن رفتی، ممنونم.

کاتلین با صدایی که سعی می کرد بغضی در آن نباشد، گفت:

- خواهش می کنم.

او دلش می خواست قبل از اینکه تحملش تمام شود و زیر گریه بزند، جانی از آنجا بررود. صحبت با خواهر جانی درباره فرزندشان، احساس غم و اندوه او را افزایش داده بود.

به محض اینکه اتومبیل به طرف پائین خیابان رفت، کاتلین خسته و فرسوده به اتاق خواب رفت، خود را روی تختخواب انداخت و با صدای بلند گریه کرد.



وقتی به اتاق پذیرش وارد شدند، پیت با لحنی شاد پرسید:

- هی، خوشگله، جود سرش شلوغه؟

میلی چشمانش را به سقف دوخت و گفت:

- آقای پری، دکتر در دفترشه.

- آقای پری؟ دیشب منو عزیزم و محبوبم صدا می کردی.

- عزیزم، بهتره که به همین آقای پری راضی بشی، برای اینکه من چند تا

اسم دیگه هم بلدم که می تونم صدایت کنم و گمون نکنم از اونا خوشت بیاد.

پیت به طرف هنری آن برگشت و با اخمی تصنعی گفت:

- اینو جدی می گه.

میلی به هنری آن لبخند زد.

- برین تو. دکتر می دونه که شما اینجایین.

هنری آن به طرف اتاق دکتر رفت و به مرد خوش قیافه ای که از پشت میزش بلند شده بود و به طرف او می آمد، خیره شد. جود قد بلند و لاغر و مطمئن به نظر می رسید. هنری آن به یاد پسر لاغر و استخوانی مادکریک افتاد که مصم بود ادامه تحصیل دهد. جود در وسط اتاق به هنری آن رسید. هنری آن بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت:

- دکتر پری، من خیلی به تو افتخار می کنم.

- سلام هنری آن.

هنری آن لحظه ای طولانی او را در آغوش گرفت. سپس یک قدم به عقب رفت و به اون سپس به پیت و جانی نگاه کرد. پیت مغرورانه لبخند می زد، جانی هم همین طور.

- اوه شما پسرها! اصلاً تصورش هم نمی کردم که شماها به اینجا برسین. حالا ببین... همه شما برای خودتون کسی شده اید.

جود گفت:

- تو هم برای خودت کسی شده ای. تو همیشه خوشگل ترین دختر رد راک بودی با یک عالم خواستگار.

هنری آن با خنده گفت:

- اوه بس کن. اونا دنبال من نبودن. اونا دنبال مزرعه بودن. ایزابل چطوره؟
لبخند جود محو شد. متأسفانه حالش زیاد خوب نیست.

- جانی گفت که تو هیچ کاری نمی تونی برای اون بکنی.

- ما می تونستیم سفلیس اونو درمان کنیم. اما سرطانش چنان پیشرفته

است که غیر قابل درمانه. ما بهش مرفین تزریق می کنیم.

- تا کی؟

جود سرش را تکان داد و گفت:

- گمونم تا وقتی که سرطان تمام وجودشو بگیره و قلبش از کار بیفته. ممکنه امروز و فردا یا هفته دیگه بمیره. من تجربه زیادی در مورد سرطان ندارم، اما پرستار فرانک در بخش سرطان بیمارستان آنتونی در آکلاهما کار کرده. اون معتقده اگه ایزابل تا هفته دیگه زنده بمونه، معجزه است. منم با او همعقیده ام.

- دختر بیچاره، شاید اگه می داشتم با من زندگی کنه، زندگی متفاوتی داشت.

- خواهر، دنیا پر از اگرهاست. تو نباید خودتو برای روشی که ایزابل برای زندگی اش انتخاب کرد، سرزنش کنی.

چهره جانی جدی و عبوس بود.

- می تونیم اونو ببینیم؟

- البته، هر وقت بخواین.

- قبل از اینکه ایزابل رو ببینم، می خوام اینو به تو بدم.

هنری آن کیفش را باز کرد و تعدادی اسکناس صد دلاری را از آن بیرون آورد و گفت:

- من و تام می دونیم هزینه بستری شدن در درمانگاه زیاده. دلمون می خواد اینو قبول کنی، امیدوارم هر چند وقت یک بار باز هم بتونیم پول بفرستیم.

جانی دستی را که هنری آن پول را در آن گرفته بود، پس زد و گفت:

- خواهر، نه. قبلاً به جود گفته ام که من پول نگهداری ایزابل رو می پردازم...

جود با تحکم گفت:

- هر دوتون دست نگه دارین، ایزابل هنری خودش آدم بالغیه، هیچ کدوم از شما مسئول اون نیستین. بودجه درمانگاه با کمک مالی یک ناشناس برای

مراقبت از بیمارانی که استطاعت مالی ندارند، تأمین شده. ما مجبوریم یا اون بودجه رو مصرف کنیم یا اونو از دست بدیم. صورتحساب ایزابل هم از اون بودجه پرداخت خواهد. هنری آن، پولت رو بذار توی کیفت.

جانی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نه، جود اون صدقه است. من از این موضوع مفتخر نیستم، اما ایزابل خواهر منه. من به موقع هزینه نگهداری اونو می پردازم.

– پس باید اونو از اینجا ببری و جایی دیگه براش پیدا کنی. برای اینکه من اسم اونو جزو بیمارانی که واجد شرایط استفاده از کمک مالی هستن، رد کرده ام.

جانی گیج شده بود.

جود با لحنی مهربان افزود:

– جانی، تو زیادی مغروری، نکنه می خوای دست کسانی رو که سخاوتمندانه کمک مالی می کنن، رد کنی؟

جانی بلافاصله پاسخ نداد. سپس مصرانه گفت:

– صدقه گرفتن با خصلت من جور در نیما.

– پس دفعه دیگه که می خوای به کسی پیشنهاد کمک کنی یا بخش کوچکی از اونچه رو زیاد داری به دیگران بدی، خوب فکر کن.

– اما، جود... لعنت بر تو...

– لعنت بر تو جانی. ممکنه من در فصل بهار از تو کمک بخوام، نقشه های زیادی برای تغییر اینجا دارم و به همه کمکهای داوطلبانه ای که بتونم بگیریم، احتیاج دارم.

جانی غر غر کنان گفت:

– من در هر صورت به تو کمک می کردم.

– می دونم. هنری آن، من تو رو می برم تا ایزابل رو ببینی. بیا جانی، پیت

عقب نمی مونه. اون همیشه از هر فرصتی برای لاس زدن با پرستارهای من استفاده می کنه.

جود سرش را برگرداند و از بالای شانه اش به برادرش نگاه کرد و لبخند زد.
جلوی در اتاق ایزابل، جود گفت:
- یه دقیق صبر کنید.

او در را کمی باز کرد و به داخل اتاق نگاهی انداخت. خانم کول به ایزابل یک لیوان آب می داد. وقتی که کار او تمام شد، جود داخل شد و به دیگران اشاره کرد که داخل شوند.

جود گفت:

- سلام. ایزابل.

ایزابل صدای جود را تقلید کرد و گفت:

- سلام ایزابل.

جود آنچه را ایزابل گفت نادیده گرفت و گفت:

- یه نفر اینجاست که می خواد تو رو ببینه.

- مرده؟

ایزابل سعی کرد آن طرف را ببیند.

- اومده منو به مجلس رقص ببره؟

- پیت و جانی اینجان، ولی کس دیگه ای هم اینجاست.

جود کنار رفت و هنری آن به ایزابل نزدیک شد.

- سلام، ایزابل.

هنری آن نمی توانست چهره ایزابل را با آن صورت استخوانی و گونه های گود افتاده بشناسد. موهایش چنان کم پشت شده بود که کف سرش مشخص بود. چشمش کمی مبهم و ناواضح به نظر می رسید. ابتدا ایزابل چیزی نگفت و فقط خیره شد.

- من تازه چند روز پیش فهمیدم که تو مریضی، ایزابل.
 - لعنتی، من مریض نیستم. مریض نیستم.
 او سعی کرد فریاد بزند، اما صدایی جز آه و ناله از گلویش بیرون نیامد.
 - خدایا، از تو لعنتی کثافت متنفرم که میگی من مریضم... من... مریض...
 نیستم. تو یه ماده سگ زشت هستی.
 - تو خواهر منی، ایزابل. دلم می خواد اینجا بمونم و با تو صحبت کنم.
 - گمونم اون جانی گنده بک لعنتی هم اومده باشه. اون عوضی منو اینجا زندانی کرده و اجازه نمی ده جایی برم، می خواد منو نگه داره و ازم سوء استفاده کنه.
 پیت کنار تخت رفت و گفت:
 - کافیه ایزابل! لعنت بر تو، دهننتو ببند و این دروغ های کثیف و زشت رو سر هم نکن.
 - عزیزم، می خوامی با من بخوابی؟ بیا بالا، من اهمیتی نمی دم که این احمق ها ما رو تماشا کنن.
 ایزابل خندید. صدای خنده اش خشک و خشدار بود. پیت به دیل نگاه کرد.
 چهره گلگون شده بود. او هم به پیت نگاه کرد و بعد نگاهش را به جایی دیگر دوخت.
 پیت زیر لب گفت:
 - هنری آن، اینجا نمون تا حرفهای اونو بشنوی. قبلاً به این افتضاحی نبود.
 - من درک می کنم که اون دست خودش نیست.
 - در این مورد زیاد مطمئن نیستم. اون متوجه شد که تو کی هستی.
 ایزابل نجوا کنان گفت:
 - پدر سگ، لعنتی کثافت...
 - دختر بیچاره بدبخت. من مدتی پیش اون می شینم. تو و جانی برین.

جود در حالیکه آمپول در دست داشت، به طرف تخت رفت. خانم کول ملافه را کنا زد و آمپول را تزریق کرد. جانی قبلاً از اتاق خارج شده بود. احساس می کرد حالش به هم می خورد. جود از اتاق بیرون آمد و دستش را روی شانه او گذاشت.

- جود، چطوری تحمل می کنی؟

- این یه مورده بده. اما وقتی مردم رو درمان می کنی و اونا سالم از اینجا بیرون میرن، اون وقته که کارت ارزش پیدا می کنه. در ایتالیا پسری بود که شرایط ایزابل رو داشت و بعد از مدتی مُرد. چیزهایی که اون می گفت چنان زشت و قبیح بود که حال آدم به هم می خورد. اون قبل از اینکه به ارتش ملحق بشه، پسر آروم و خیلی خوبی بود و می خواست به مدرسه الهیات بره.

- حتماً خون نفرین شده اش باعث اون مریضی شده بود.

- چیزی به نام خون بد و نفرین شده که باعث بد رفتاری بشه، وجود نداره. من می تونم خون تو رو با خون یه قاتل عوض کنم و اگه خون اون بیمار نباشه، تو هنوز همون آدم سابق بمونی. بعضی وقتها خصوصیات و ویژگیهای خوانوادگی مستقل میشه. اما همه اش به شانس بستگی داره. به من و پیت نگاه کن، ما شبیه هم نیستیم در حالیکه پدرمون یکی بود و تو و هنری آن شبیه ایزابل نیستین با وجودی اینکه مادرتون یکی بوده.

- ممکنه ژنهایی مبیلا به یه نسل سرایت نکنند. من کمی درباره اش خوندم. اگه من می دونستم شبیه ایزابل میشم یا فرزندی داشتم که مثل اون می شد، خودمو می کشتم.

- بعضی وقتها کتابهایی که می خونی، تصویر کاملی نمیدن. اگه تو به این موضوع علاقه مندی، من می تونم یه کتاب خوب پزشکی بهت بدم تا بخونی.

- هنری آن یکی از بهترین آدمهایی که من می شناسم و ایزابل یکی از بدترینها. به نظرت عجیب نیست؟

- آره عجیبه، اما من در مدت کوتاهی که دکتر شده ام، چیزهای عجیب زیادی دیده ام.

ترزا در سالن صدا کرد:

دکتر؟

جود به طرف سالن رفت. سپس رویش را برگرداند و به جانی گفت:

- امیدوارم روز شکرگزاری بیای خونه من. اگه هنری آن هم تا اون موقع اینجا بود بگو بیاد. کاتلین قبلاً گفته که میاد.

- هنری آن نمی خواد روز شکرگزاری از تام و بچه هاش دور باشه.

- پس من منتظر تو هستم.

جود لبخندی زد و به طرف جایی رفت که ترزا منتظر او بود. جانی به اتاق

پذیرش رفت تا منتظر هنری آن بماند.

جود باعث شده بود که او در مورد بعضی از عقایدش تجدید نظر کند. می

بایست کمی در این مورد فکر می کرد.

فصل هفدهم

هنری آن کنار تخت ایزابل نشست و صورت درب و داغان او را تماشا کرد. حرفهای زشت و زننده ای که از دهان ایزابل خارج شده بود، او را شوکه کرده بود. او هرگز کلمات زشت و زننده ای مانند آن را نشنیده بود. گوش دادن به آن حرفها در حضور دیگران شرمندگی او را دو چندان کرده بود. هنری آن سعی می کرد به خود بقبولاند که ممکن نیست هیچ زنی آن طور صحبت کند مگر عقلش ضایع شده باشد.

هنوز ایزابل به او با تنفر و انزجار محض نگاه می کرد. هنری آن به اندازه کافی دلیل و برهان داشت که بداند ایزابل از او متنفر است. چقدر غم انگیز! ایزابل عمر خود را با تنفر به باد داده بود. موجود بیچاره هرگز طعم عشق به مردی خوب یا عشق به فرزندان آن را نمی چشید. تنها کاری که می شد کرد، ترحم به او و بخشیدنش بود.

هنری آن متوجه بود که پیت هنوز در اتاق است. پرستار درحالیکه ملافه های کثیف را برمی داشت و آنها را در کیسه ای می چپاند، به کنار هنری آن آمد و به ایزابل نگاه کرد. او موهای خشک و ژولیده ای را از پیشانی بیمار کنار زد؛ عملی که اگر ایزابل بیدار بود، آن را ریشخند می کرد.

دیل به آرامی گفت:

- دختر بیچاره. حالا چند ساعت آرامش داره.

- من مدتی پهلوی او می مونم.

- هرچقدر دوست دارین بمونین. می خواین چیزی براتون بیارم؟ آب، چای یا قهوه؟

- نه متشکرم.

- من کارهای دیگه ای دارم که باید انجام بدم. بزودی برمی گردم.

وقتی دیل اتاق را ترک کرد، پیت پشت سر او رفت.

- دیل، یه دقیقه صبر کن.

- بله؟ چیزی می خواستین؟

- فقط می خواستم یه دقیقه با تو صحبت کنم. حالت چطوره؟

- خوبم. چرا به حالم علاقه مندین؟

- برای اینکه نمی تونم فکر تو رو از ذهنم دور کنم. مدام اون چشمهای درشت و غمگین و اثر انگشتهایی که روی گلوته جلوی چشمم ظاهر میشه.

دیل با شک و تردید به او نگاه کرد و پیت متوجه شد کمی گونه های او سرخ شد.

- خواهش می کنم به مشکلات من اضافه نکن.

- تنها چیزی که نمی خوام برای تو ایجاد کنم، همینه. دیشب از جلوی خونه ات گذشتم و یه پسر بچه رو دیدم که روی پله ها نشسته بود، پسرته؟

دیل نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله... اون تو رو دید که برای من دست تگون می دادی.

- پسر کوچولوت؟

- نه. شوهرم. خواهش می کنم دیگه این کار رو تکرار نکن.

چشمان قهوه ای او ملتسمانه به پیت دوخته شد.

پیت مات و مبهوت شده بود. چهره اش را در هم کشید و با صدایی گرفته

گفت:

- کتکت زد؟

- نه... اما اون... خیال می کنه... ما...

- لعنت بر شیطون! این مرد دیوونه است. نمی شه مردی برای زنی دست

تکون بده بی اونکه با اون رابطه داشته باشه؟

- اون این طور خیال می کنه. معتقده هیچ مردی به من توجه نمی کنه... مگه

اینکه بخواد با من همبستر بشه. میگه هیچ مردی چنین دعوتی رو رد نمی کنه... حتی اگه از طرف من باشه.

حرف زدن برای دیل سخت و دشوار بود.

انگشتان پیت رو به او بود.

- این درست نیست، دیل. من افتخار می کنم که تو دوستم باشی. من اول...

قصدم فقط همین بود.

- بود؟

- تا وقتی که تو رو بهتر شناختم و اون کبودی های روی گردنت را دیدم. اوه

خدایا! دلم می خواد اون حرومزاده رو تا سر حد مرگ بزنم.

- در کار من دخالت نکن. من می دونم چی هستم.

- لعنت بر تو. این حرفو نزن.

- برای مدت کوتاهی خیال می کردم می تونم اینجا توی درمانگاه کار کنم و

از آنچه در دانشکده پرستاری آموخته بودم استفاده کنم. شاید هم در امتحان

پرستاری قبول می شدم مدرک پرستاری مو می گرفتم. اما نمی شه. هری بهم

گفت به دکتر بگم که فقط تا هفته دیگه اینجا کار می کنم.

- اون تو رو مجبور می کنه استعفا کنی؟

- معتقده من باید توی خونه پیش دنی باشم.

- چرا جلوی من ایستی؟ بهش بگو که استعفا نمی کنی. اینجا به تو نیاز

دارن.

- تو متوجه نیستی. چرا دنبال کار خودت نمیری؟

چشمان دیل پر از اشک شد. گفت:

- از سر راهم برو کنار. من باید کارهامو انجام بدم.

و به طرف رختشویخانه به راه افتاد. پیت گفت:

- صبر کن. اگه یه وقت به کمک احتیاج داشتی، من خونه جود هستم. تا

وقتی یه جایی برای خودم پیدا کنم، اونجام.

- توی همین شهر می مونی؟

- من می خوام زمین و اسب بخرم و اسبهای رودیو پرورش بدم.

وقتی در پشت سر دیل بسته شد، پیت ساکت در سالن درمانگاه ایستاد. او

حال خودش را نمی فهمید. فقط می دانست از اینکه یک ترسو با دیل بدرفتاری

می کند، بسیار ناراحت و عصبانی است. آن حرامزاده باهوش بود. می خواست با

تضعیف اعتماد به نفس دیل، او را در چنگ خود داشته باشد. پیت دستانش را در

جیب شلوارش فرو برد و رفت تا جانی را پیدا کند.

وقتی پیت به اتاق پذیرش رسید، آنجا را خالی دید. از درمانگاه بیرون رفت و

جانی را دید که به خودرویی تکیه داده است و چمنزار رو به رو را نگاه می کند.

پیت سیگاری روشن کرد و به آن پک زد.

- اومدی سیگار بکشی؟

پیت کنار او به خودرو تکیه داد. جانی گفت:

- آره. هنری آن خیلی خوب برخورد کرد.

- امروز ایزابل واقعاً دیوونه شده بود. امروز بدترین روزش بود.

- زمانی که در مزرعه بود، سعی می کرد در مورد مردهایی که با اونا بوده

حرف بزنه. من به حرفاش گوش نمی کردم و فقط از اونجا دور می شدم. به نظر

می رسه تنها چیزی که اون بهش توجه داره، مردها هستن.

- اون در چهارده سالگی هم کمی بی بند و بار بود. من یه بار هم به اون دست نزدم. نمی دونم هاردی این کار رو کرده یا نه.

- حتماً علتش خون درنه است که توی رگهای اونه.

- من به چیزی به نام خون نفرین شده عقیده ندارم. اگه این درست باشه، من وجود هم باید مثل پدرمون با همه زنهای مادکریک رابطه داشتیم.

- بعضی ها میگن محیط آدمو می سازه.

- اینم درست نیست. من مردهای بزرگ و شجاعی رو می شناسم که خونادشون آدمهای مزخرف و آشغالی بودن. یه وقت یه کشیشی رو می شناختم... که به عنوان واعظ آدم واقعاً خوبی هم بود. پیت لبخند زد.

- اون سه تا پسر داشت. یکی از پسرهایش واعظ بود، یکیش معلم و سومی قاتل، که آخرشم در مک آلیستر اعدام شد. می بینی؟ همیشه خونواده مؤثر نیست.

جانی درحالیکه سیگار دیگری روشن می کرد، پرسید:

- هیچ وقت مادرت رو شناختی؟

- نه. وقتی من سه چهار ساله بودم، اون مُرد. مادر هاردی از من مراقبت کرد تا زمانی که اونقدر بزرگ شدم که خودم از خودم مراقبت کنم.

- مادرت با هاردی قوم و خویش بود.

- خدایا! من چه می دونم. گمونم اونا به نوعی با هم قوم و خویش بودند. درنه تنها خواهری بود که هاردی داشت. گمونم مادرشون یکی بود. همه در مادکریک به نوعی با هم قوم و خویش بودند.

- ازدواج فامیلی باعث میشه که نسل بعد ناقص و عقب افتاده بشن. من این مورد رو در گاوها و اسبها دیده ام.

- این در مورد من صدق نمی کنه. مطمئناً من ناقص نیستم. پسر، مطمئناً تو

خودت هم ناقص الخلقه و عقب افتاده نیستی. ممکنه جود سهم هوش منو گرفته باشه، اما به نظر می رسه تو و هنری آن از هوش یکسانی برخوردارین.

- سالها پیش شنیدم که هاردی و درنه حاصل روابط نامشروع یه پدر و دختر هستن. این موضوع حقیقت داره؟

- منم نمی دونم. احتمالاً تو اینو از مامان پری چاق شنیده ای. اون پیرزن می تونست چاخان ترین داستانها رو به هم ببافه.

- نمی ترسی که یه وقت این موضوع حقیقت داشته باشه؟

- درباره اش فکر نکرده ام.

جانی مصراانه گفت:

- در مورد بچه چطور؟ نمی خوای روزی صاحب بچه بشی؟

- گمونم بخوام، چون مردهای زیادی رو دیده ام که پیر شده اند بدون اینکه کسی به مردن یا زنده بودن اونا اهمیت بده.

- من هرگز دلم نمی خواد صاحب فرزند بشم که همه بهش بگن عقب افتاده.

خودرویی پشت سر آنها توقف کرد و مردی با کت و شلوار مشکی و کلاه نمدی قهوه ای که به جلو خم شده بود، از آن پیاده شد. او بی آنکه به پیت و جانی نگاهی کند، از مقابل آنان رد شد و به درمانگاه رفت.

پیت گفت:

- روز تو هم بخیر. اگه فروشنده است، امیدوارم جود چیزی ازش نخره.

- اون هری کوله. شوهر اون پرستاریه که توی اتاق ایزابل بود. من چند باری دیدمش.

- پس هری کول اینه! دیل از من خواست که دیگه براش دست تکون ندم. این یارو منو وقتی که برای دیل دست تکون می دادم دیده و فوراً فکر کرده ما با هم رابطه داریم.

جانی لبخند زد:

- تو خیلی سریع کار می کنی.

- آره. این یکی از بهترین خصوصیات منه. برم ببینم این یارو چه ماشینی داره.

پیت همچنان که به طرف اتومبیل هری کول می رفت، چاقویی را که در جیب داشت، لمس کرد.

وقتی پیت پهلوی جانی برگشت، گفت:

- ماشین خوبیه. تنها مشکلش اینه که لاستیک عقبش پنجره.

- گفتم که تو خیلی سریع کار می کنی.

پیت بی آنکه لبخند بزند، گفت:

- این از آموزشهای ماد کریکه. بریم تو کمی بشینیم. مطمئناً هنری آن یه کم دیگه بیشتر نمی مونه.



وقتی که هری کول وارد درمانگاه شد، چنان با دقت کلاش را از سرش برداشت که گویی می ترسید موهایش به هم بریزد. میلی از پشت میز تحریرش به او نگاه کرد.

هری نگاهی مغرورانه به میلی کرد و گفت:

- می خوام دکتر پری رو ببینم. نه به عنوان بیمار، یک موضوع شخصیه.

- ببینم دکتر وقت داره.

میلی از همان روزی که هری کول به والینگز آمده بود، از او خوشش نمی اومد و از وقتی دلیل را شناخته و شک کرده بود که هری هم از نظر روحی و هم از لحاظ جسمانی با او بدرفتاری می کند و او را کتک می زند، بیشتر از او بدش می آمد. زن بیچاره ظاهر زنی خوشبخت را به خود می گرفت تا بدبختی و

درماندگی اش را مخفی کند.

میلی به آرامی به در دفتر دکتر کوپید. سپس در را باز کرد، به داخل رفت و در را پشت سرش بست. دکتر نشسته و ترزا کنار او ایستاده بود. هر دوی آنان روی پرونده یکی از بیماران که روی میز بود، خم شد بودند. میلی صبر کرد تا آنان سرشان را بالا کنند. سپس به آرامی شروع به صحبت کرد.

- یه مهمون دارین دکتر. هری کول. می خواد درباره یه موضوع شخصی با شما صحبت کنه.

ترزا گفت:

- اوهو.

میلی گفت:

- دقیقاً می خواین بیرونش کنم؟

- نه، بهتره ببینم چی می خواد بگه. درباره اش چی می دونی؟

میلی با تحقیر گفت:

- آدم افاده ای و فخرفروشیه و دوست داره با آدمهای پولدار و سرشناس گرم بگیره، دوست داره که مردم خیال کنن اون آدم مهمیه و یه چیز دیگه، از هیچ چیز بیشتر از اینکه شهردار یا سرپرست ناحیه بشه خوشش نییاد.

جود پرسید:

- عضو هیأت امنای درمانگاه چطور؟

میلی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- از اونم بدش نییاد.

جود لبخند زد:

- میلی، دارم عاشقت می شم.

میلی گفت:

- فقط باید با برادرتون سر من دوئل کنین. آقای بسیار مهم رو می فرستم تو.

ترزا گفت:

- منم می رم. بخت یارت باشه، دکتر.

- بخت من تویی، ترزا.

لبخند او چنان زیبا بود که ترزا می خواست فریاد بزند.

- تو هم بخت منی، دکتر پری.

کلمات بی اراده از دهان ترزا خارج شد. او با عجله به طرف در کناری رفت.

اوه خدایا! چی گفتم؟

جود به در خیره شد. وقت نکرد پاسخ ترزا را تجزیه و تحلیل کند چون در

دیگر باز شد و هری کول پا به درون گذاشت. جود بلند شد و دستش را به طرف

او دراز کرد.

- عجب تصادفی. آقای کول! دیروز آقای رن بانکدار داشت درباره شما

صحبت می کرد. لطفاً بنشینید.

هری نشست و کلاهش را روی زانویش گذاشت.

- امیدوارم نگفته باشه که من زیادی از حسابم برداشت کرده ام؟

او با حالتی این سؤال را کرد که می دانست موضوع این نبوده است. چشمان

علاقه مند او برق می زد.

جود خندید.

- نه اصلاً این طور نبود. ما درباره کسانی صحبت می کردیم که برای دفاتر

ناحیه صلاحیت دارند. اسم شما در صدر فهرست ما بود. امیدوارم که این گفتگو

محرمانه بمونه. من نمی خوام دیگران به نوعی خیال کنن که من همه چیز رو جار

می زنم و شانس دیگران رو از بین می برم.

هری به صندلی اش تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت.

- می تونید به من اعتماد کنین. یه کلمه هم به کسی چیزی نمی گم.

- اگه راستش رو بخواین. من به این دلیل در این مورد سر و صدا به راه نمی

اندازم چون به زودی در اینجا به جای خالی برای عضو تازه هیأت امنای پیدا می شه. این اطراف افراد زیادی نیستند که تجربه مدیریتی شما رو داشته باشن. - من به خوبی از عهده مدیریت برآمده ام، گرچه کار سرپرستی کار آسونی نیست.

- این چیزیه که من به جان و شهردار هم گفتم. جان معتقد بود که شما شهردار خوبی می شین. می تونید علاوه بر کاری که الان دارین، اون کار رو هم داشته باشین. کلاد مطمئن نیست که دوره بعدی هم شهردار بشه، سال دیگه وام های دولتی سرازیر می شن. کلاد می گفت ما به شخص با تجربه ای مثل شما نیاز داریم که بدونه چطور از این کمکها استفاده کنه.

- خوشحالم که می بینم کلاد اینقدر به من اطمینان داره.

- ببخشین، آقای کول...

- هری. خواهش می کنم منو هری صدا کنین.

- ببخش. هری. نمی خواستم ملاقاتمونو به انحصار خودم دربیارم و فقط من

صحبت کنم، برای چی می خواستی منو ببینی.

- خوب، دکتر...

- صدام کن جود.

جود به جلو خم شد و وانمود کرد که مشتاق شنیدن حرفهای اوست.

- من اومدم به شما بگم که همسر من می تونه تا وقتی که به او احتیاج

دارین، اینجا به شما کمک کنه. ما قبلاً درباره استعفای او و اینکه در خونه بمونه

تا وقت داشته باشه به کارهایی مثل خیاطی و چیدن گل که ازش لذت می بره،

بپردازه.

- من متوجه دسته گلی که به درمانگاه آورده بود، شدم. مهارت خاصی در

گل آرایی داره.

- ما به پولی که اون درمباره احتیاج نداریم. من فکر کردم بهتره به طور

داوطلب کار کنه...

جود گفت:

- هری، این سخاوت تو رو می رسونه، اما ما نمی تونیم به کسانی که داوطلبانه کار می کنن تکیه کنیم، من باید بدونم دستیارهای من چه وقت اینجا هستن و تا کی می مونن.

- فکر اینجاشو نکرده بودم، جود.

هری همان طور که صحبت می کرد، سرش را تکان داد.

- حالا می فهمم که این کار چه مشکلاتی براتون ایجاد می کنه.

- توی شهر داوطلبانی داشتیم که هر چند وقت یه بار از گروه های کلیسا میومدن. لازم بود به دقت تحت نظارت قرار بگیرن. وقتی ما به اینجا اومدیم و خانم کول را کشف کردیم، خیلی زود فهمیدیم یه پارچه جواهر پیدا کرده ایم. اون برای دکتری که دو روز در هفته بعد از فوت دکتر سیمپسون میومد، کمک بزرگی بود.

هری لبخند زد.

- آره، اون خیلی لایق و منظمه. ما شش ساله ازدواج کرده ایم و...

- به نظر من به همین علته که اون اینقدر لایقه.

هری خندید:

- من نمی خواستم اینو بگم.

- لازم نبود اینو بگی. هری.



وقتی دیل از پنجره بیرون را نگاه کرد و اتومبیل هری را دید که در پارکینگ پشت اتومبیل پیت پارک شده است، از ترس قلبش از حرکت باز ایستاد. اوه خدایا! اگر هری جار و جنجال به راه می انداخت، او چه کار می توانست بکند؟

دیل به سالن رفت و برای لحظه ای ایستاد و فکر فرار به ذهنش خطور کرد. اما فوراً این فکر را از ذهنش دور کرد. هری آمده بود تا به دکتر پری بگوید که او نمی تواند در آنجا کار کند. هری به او هشدار داده بود که اگر نگوید که می خواهد استعفا کند، او خودش این کار را خواهد کرد.

اگه به خاطر دنی نبود از در عقبی درمانگاه فرار می کردم و اون قدر می دویدم تا از پا بیفتم. من نمی توئم پسرمو ترک کنم تا اون مرد بزرگش کنه! دیل رفت تا از پنجره کوچکی که به پرستاران اجازه می داد سالن پذیرش را ببیند، نگاه کند. او می توانست پشت سر میلی را ببیند. پیت پری و جانی هنری در گوشه ای به آرامی با هم صحبت می کردند. بقیه صندلی ها خالی بود. او صدای خنده ای را از دفتر دکتر شنید. هری داشت می خندید! نقشه او چه بود؟ - اوه...

وقتی دیل دستی را روی شانه اش احساس کرد، از جا پرید و برگشت. بلانش آشپز درمانگاه پشت سر او ایستاده بود.

- نمی خواستم بترسونمتون. من صداتون کردم ولی شما نشنیدین. خانمی که پیش دوشیزه هنریه، شما رو صدا می کنه. به نظر می رسه ترسیده. - ممنون، بلانش. به نظرم داشتم خیال پردازی می کردم. دیل با عجله به سالن رفت. در اتاق دوشیزه هنری باز بود. خواهر او کنار تخت ایستاده بود.

- به نظرم اتفاقی افتاده...

دیل به بیمار نگاه کرد و دید که گوشه دهان ایزابل پایین افتاده است. او یکی از پلک های ایزابل را بالا برد.

- سخته کرده، دکتر رو صدا می کنم.

دیل با عجله از اتاق بیرون رفت و به طرف دفتر دکتر دوید.

- زود بیاین دکتر. دوشیزه هنری سخته کرده.

دیل بی آنکه به هری توجه کند، از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاق ایزابل دوید. به محض اینکه او وارد اتاق ایزابل شد، دکتر هم از راه رسید. هنری آن از کنار تخت کنار رفت تا برای دکتر و پرستار جا باز کند.

دیل ملافه را عقب کشید و جود گوشی اش را به گوشش گذاشت تا ضربان قلب ایزابل را بشنود. جود درحالیکه همچنان با گوشی گوش می داد، با هنری آن صحبت می کرد.

- قلبش داره از کار میفته. مدت زیادی طول نمی کشه، اگه جانی اینجاست، صداش کن. ممکنه دلش بخواد اینجا باشه.

- اون هنوز اینجاست دکتر، می خواین صداش کنم؟

جود به علامت تصدیق سرش را تکان داد و دیل با عجله از اتاق بیرون رفت.

هنری آن غمگینانه گفت:

- داره می میره؟

جود سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به طرف بیماراش برگشت.

وقتی جانی و پیت پشت پرستار وارد اتاق شدند، هنری آن خوشحال شد. او به طرف جانی رفت. جانی بازویش را دور شانه او انداخت. اتاق کاملاً ساکت و خاموش بود.

پیت پشت هنری آن ایستاد، دستش را روی شانه او گذاشت و دیل را که آرام و کارآمد به نظر می رسید تماشا کرد.

- لعنت! او زن خوبی بود.

جود گوشی را از گوشش برداشت و گفت:

- من هیچ کاری نمی تونم بکنم. سکنه مغزی باعث سکنه قلبی اش هم شده.

او به طرف بالای تخت رفت تا هنری آن و جانی نتوانند خواهر در حال مرگشان را ببینند. هنری آن سرش را خم کرده بود و سعی می کرد به خاطر نیابرد شبی که پدرش مُرد، ایزابل چقدر بی احساس بود. وقتی از او خواسته

بودند صدای رادیو را کمتر کند، گفته بود:

- او پدر من نیست.

حالا ایزابل داشت می مُرد. هنری آن ناراحت بود، نه به این دلیل که ایزابل خواهر ناتنی اش بود، بلکه چون او یک انسان بود.

پنج دقیقه طولانی گذشت. سپس جود دوباره به کنار تخت رفت و گوشی اش را روی قلب ایزابل گذاشت و وقتی گوشی را برداشت، ملافه را روی صورت ایزابل کشید.

- مُرده.

هنری آن پرسید:

- به نظرت حضور من باعث شد سگته مغزی کنه؟

- گمان نمی کنم. فشار خونس خیلی بالا بود و من نمی توانستم اونو پایین بیارم. کلیه اش از کار افتاده بود و آب تمام بدنش رو گرفته بود. هم اون، هم سرطانی که پیشرفت کرده بود. باعث سگته مغزی و از کار افتادن قلبش شد. - خوشحالم که امروز اومدم. چیزی به من گفت که باید بیام.

جود گفت:

- خوشحالم که تو اینجا هستی. این دم آخری، ایزابل با خانواده اش بود، اگرچه اونا رو قبول نداشت.

جانی از زمانی که وارد اتاق شده بود، کلمه ای نگفته بود. او درحالیکه پشتش به دیوار بود، ایستاد و انگشتانش را در موهای تیره صافش فرو برد. او بارها مرگ را دیده بود، اما هرگز نمی توانست مرگ هیچ انسانی را تحمل کند.

- جود، بنگاه کفن و دفن رو خبر می کنی؟

صدای جانی برای احترام به مُرده آرام بود.

- اول هنری آن را به خونه کاتلین می بریم. بعداً من ترتیب کارها رو می دم.

- حتماً. اگه کاری هست که از دست من بریاد، بگو.

وقتی به طرف اتومبیل می رفتند، هنری آن گفت:

- اوه نگاه کن، لاستیک ماشین اون بیچاره پنچر شده.

پیت گفت:

- آره این طور به نظر می رسه.

هری کول از کنار اتومبیل پیت می گذشت که فهمید لاستیک عقبی اتومبیلش پنچر است. کتش را درآورد. اتومبیل را با جک بالا برد و سعی کرد لاستیک زاپاس را به جای آن بگذارد.

همان طور که پیت به طرف صندلی راننده می رفت، هری گفت:

- هی، آقا تلمبه داری؟

- نه.

پیت سوار شد و موتور را روشن کرد. هنری آن نگاهی پرسشگر به پیت انداخت و گفت:

- باورم نمی شه که تو تلمبه نداشته باشی.

پیت لبخندی زد، گاز داد و به راه افتاد. حرکت اتومبیل ابری از گرد و غبار ایجاد کرد.

پیت درحالیکه خود را شگفت زده نشان می داد گفت:

- ماشین خیلی شتاب داره. بعضی وقت ها به سختی می تونم اون کنترل کنم.



به محض اینکه دیل کارش تمام شد، به طرف پنجره رفت و دید که هنوز اتومبیل هری آنجاست. هری اتومبیل را جا به جا کرده بود و داشت لاستیک را عوض می کرد. چطور امکان داشت؟ هری از کثیف شدن متنفر بود. او حدالمقدور از کارهای جسمانی پرهیز می کرد.

دیل به سالن پذیرش رفت و با ترس پرسید:

- میلی، چه اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم چه اتفاقی در دفتر دکتر افتاد، عزیزم. اما گمان می کنم دکتر کارها رو راست و ریس کرده. آقای مهم... درحالیکه لبخند می زد با من صحبت کرد. از دفتر بیرون آمد و گفت به تو بگویم اون کاری داره که باید انجام بده و ممکنه برای شام کمی دیر بیاد. نمی خواست تو نگران بشی.

- اون اینو گفت، میلی؟ مطمئنی؟

- عزیزم، مطمئنم. اون اینجا رو در حالی ترک کرد که توی دلش قند آب می کرد. اون و دکتر مثل دوستان قدیمی با هم می خندیدن.

- دلم می خواد بدونم چه اتفاقی افتاده.

- اگه بفهمم بهت میگم. من این طور احساس می کنم که کارها رو به راهه، دکتر می دونه چه طوری با مردم کنار بیاد.
- امیدوارم درست بگی.

فصل هجدهم

کاتلین پارچه ای خیس و سرد روی صورتش نگه داشته بود و به خود می گفت: غرورت کجا رفته؟ جانی تو رو نمی خواد. نمی تونی اینو تو کله پوکت فرو کنی؟

پارچه را از روی صورتش برداشت و به دقت به خودش در آینه بالای دستشویی نگاه کرد. چشمانش از گریه پف کرده و صورتش کثیف شده بود. او به چشمان آبی آسمانی رنگش که به او نگاه می کرد، خیره شد. بسیاری از زنان که از مردانشان ناامید شده بودند، به زندگی شان ادامه داده بودند. پس او هم می توانست چنین کاری کند. در واقع چیزی به نام قلب شکسته وجود نداشت. شاید او به شدت آزرده شده بود، اما از پا نیفتاده بود. ناگهان سرسختی و لجبایتی در او به وجود آمد و تصمیم گرفت همان کاری را انجام دهد که دوست دارد، تا از افسردگی ای که از زمان مرگ مری رز او را در برگرفته بود، رهایی یابد.

او از خیلی زنان دیگر خوش شانس تر بود، زیرا دست کم حرفه ای داشت که می توانست آن را دنبال کند.

من صاحب سرنوشت خودم هستم. از غصه خوردن دست برمی دارم و به زندگی ادامه میدم. شاید حتی مردی رو پیدا کنم که واقعاً دوستم داشته باشه.

کاتلین تحت تأثیر افکاری که در ذهن داشت، پیراهنی با پارچه نرم و لطیف پوشید. سپس جوراب و کفش های پاشنه بلندش را به پا کرد، صورتش را کمی بیشتر از معمول آرایش کرد و کت سیاه خوش را پوشید، سوئیچش را برداشت و از خود پرسید: کجا دارم میرم؟

در ایوان ایستاد و به اطراف نگاه کرد. احساس می کرد کسی در آن حوالی است، و این باعث شد احساس ترس کند. دوباره به اطراف نگاه کرد و کسی را ندید.

بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت. قبلاً هم چنین احساسی پیدا کرده و این احساس پس از مدتی از بین رفته بود.

کاتلین به آرامی به طرف پایین خیابان راند. فیلم تاوان مضاعف با شرکت باربارا استنویک و فرد مک موری در سینما نمایش داده می شد. تصمیم گرفت بعد از اینکه هنری آن رفت، به تماشای هر فیلمی که به نمایش در می آید، برود. او سینما را خیلی دوست داشت و حالا که هیچ کسی را جز خودش نداشت تا راضی نگهش دارد، می توانست هر وقت که بخواهد به سینما برود.

ناگهان تصمیمی گرفت. دور زد و در مقابل ساختمانی آجر قرمز که دفتر وکالت آلن فیربنکس و پسر در آنجا قرار داشت، پارک کرد. مجبور بود خودش اولین قدم را بردارد. این همان چیزی بود که جانی می خواست.

زمان آن فرا رسیده بود که این پیوند را از هم بگسلد. خدایا، چه کار سختی بود! کاتلین خود را وادار کرد که به طرف دفتر برود. وارد دفتر شد و مقابل زنی که پشت میز نشسته بود، ایستاد.

- آقای فیربنکس هستند؟

- بله هستند. شما؟

- کاتلین هنری.

- به دقیقه صبر کنید.

صدایی مردانه از اتاق عقبی به گوش رسید:

- ژانت، راهنماییشون کن.

زن ابروانش را بالا برد، شانه هایش را بالا انداخت و دوباره نشست. کاتلین از پارتیشن عبور کرد و وارد دفتر شد. مردی تنومند پشت میز نشسته بود. بلند شد و دستش را به طرف کاتلین دراز کرد.

- خوب، خوب. از زمانی که به رالینگز برگشته ای، ندیدمت.

کاتلین درحالیکه دست می داد، گفت:

- آقای فیربنکس، از دیدنتون خوشحالم.

هفت سال از زمانی که آقای بنکس به او و آدلاید و پل کمک کرده بود تا شهر را از نفوذ و سلطه دکتر هرمن بیرون بیاورند، گذشته بود.

- بشین، کاتلین. هنوز که هنوزه خوشگلی. به نظر میاد با گذشت زمان خیلی تغییر کرده ای.

- اوه، ربطی به زمان نداره. سالهای جنگ بود که همه ما رو عوض کرد.

- خوشحال شدم که جانی سالم از جنگ برگشت. خیلی از پسرهای این منطقه به خونه برنگشتند و بعضی از اونا برای تمام عمر معلول و فلج شدند.

او سرش را تکان داد و ادامه داد:

- جنگ واقعه دلخراش و غم انگیزیه.

- همین طوره آقای فیربنکس. اما ما مجبور شدیم بجنگیم.

- حق با توست، عزیزم. چی باعث شد به دفتر من بیای؟

حالا وقتش بود. آیا او می توانست این کار را بکند؟

- آقای فیربنکس، من... نمی دونم خبر دارین که من و جانی مدت زیادیه جدا از هم زندگی می کنیم؟

- البته. چون اون مدتی در جبهه بود.

- بله، چهار سال و نیم. اما... منظورم اون نوع جدایی نبود.

کاتلین قبل از اینکه جرأتش را از دست بدهد، با عجله اضافه کرد:

- قبل از اینکه جانی به جبهه بره، از من خواست تقاضای طلاق کنم؟

وکیل به صندلی اش تکیه داد و مدادی را که بین انگشتانش نگه داشته بود، چرخاند. قبل از صحبت لبه‌اش را جمع کرد، بعد گفت:

- این کار را کردی؟

- نه. فکر کردم شاید وقتی برگشت، نظرشو عوض کنه.

- پس اونه که می‌خواد تو رو طلاق بده.

- گمان می‌کنم خواسته من هم همینه. من نمی‌خوام با کسی زندگی کنم که... منو نمی‌خواد.

کاتلین بغضی را که در گلو داشت فرو داد و سرش را بالا کرد.

- آیا با زن دیگه ای رابطه داره؟

- گمان نمی‌کنم.

- تو چطور؟

- نه، البته که نه. در مدتی که جانی نبود، من در یک کارخونه هواپیماسازی در اکلاهما کار می‌کردم. وقتی کارخونه بسته شد، به اینجا برگشتم. هنوز در روزنامه سهم دارم.

- اوهوم... پس به چه علت می‌خواین طلاق بگیرین؟ تو نمی‌توننی ادعا کنی که وقتی جانی به جنگ رفت، تو رو ترک کرد.

- من هرگز چنین ادعایی نکردم. چرا باید دلیلی برای طلاق وجود داشته باشه؟

- روال کار اینه. قاضی از تو می‌پرسه چرا می‌خوای طلاق بگیری و تو مجبوری دلیلی داشته باشی. آیا جانی خرجی تو رو نمی‌داد؟ کتکت می‌زد؟ به عنوان شوهر از انجام وظایف زناشویی امتناع می‌کرد؟

- جواب دو سؤال اول منفی و آخری مثبته.

- بنابراین می‌تونیم در دادگاه به این مورد استناد کنیم و به دنبال اون مسئله نفقه رو...

- نه. من چیزی از اون نمی‌خوام.

کاتلین ایستاد و ادامه داد:

- من باید درباره این موضوع فکر کنم.

- عقیده خوبییه. می‌خوای من با جانی صحبت کنم؟

- فایده نداره. اون تصمیمش رو گرفته.

- اما تو هنوز تصمیمت رو نگرفته‌ای.

- چرا، منم تصمیم گرفته‌ام، آقای فیربنکس. من چاره‌ای جز این ندارم.

- یکی دو روز درباره اش فکر کن. مطمئناً به نوعی در مورد علت طلاق به

توافق می‌رسیم.

- متشکرم.

کاتلین نزدیک در رسیده بود که وکیل گفت:

- شما بچه ندارین، نه؟

کاتلین رویش را برگرداند چون می‌ترسید گریه اش بگیرد.

- نه. ما بچه نداریم.

کاتلین سوار ماشین شد. بی‌هدف رانندگی می‌کرد. جلوی کتابخانه ایستاد.

موتور را خاموش کرد و به فرمان اتومبیل خیره شد. فکرش به موضوعات

مختلفی مشغول بود. چند دقیقه‌ای گذشت. باید چکار می‌کرد؟ دلش نمی‌

خواست مردم بفهمند که جانی از داشتن روابط زناشویی با او خودداری می‌

کند... معنی زندگی زناشویی همین است، مگر نه؟

کاتلین نمی‌دانست چه مدت است پشت فرمان نشسته است که صدای ضربه

ای به شیشه بغل او را به خود آورد. مردی که کلاهی مسخره به سر داشت و

عینکی بزرگ زده بود، به او نگاه می‌کرد. سبیلی خاکستری رنگ داشت و

ظاهرش می زد خارجی باشد. کاتلین شیشه را پایین کشید.

مرد پرسید:

- خانم، حالتون خوبه؟

- اوه، بله، خوبم. فقط داشتم فکر می کردم.

- بدجوری توی فکر بودین. مشکلی براتون پیش اومده؟

- نه، من نویسنده هستم و داشتم درباره موضوع داستانم فکر می کردم. از توجهتون ممنونم. الان راه می افتم.

کاتلین بلافاصله شیشه را بالا کشید و اتومبیل را روشن کرد.

دوباره همان احساس عجیب به او دست داد. دلش می خواست برگردد و ببیند کسی پشت صندلی عقب پنهان شده است؟ مرد را دید که آهسته و قدم زنان به طرف خودرویی در پایین خیابان می رفت. مرد لهجه اسکاتلندی یا ایرلندی داشت. کاتلین مطمئن بود که هرگز او را قبلاً ندیده است. او دیگر نباید این کار را تکرار می کرد. حتی یک غریبه هم فهمیده بود که او غمگین و ناراحت است.

کاتلین به خانه اش رسید و وقتی اتومبیل پیت را جلوی خانه دید، تعجب کرد. وقتی وارد خانه شد، پیت و هنری آن روی کاناپه اتاق نشیمن نشسته بودند.

- هی عسل، شیک کرده ای.

پیت بلند شد و به کاتلین کمک کرد کتش را در بیاورد.

- ایزابل چطوره؟

هنری آن گفت:

- اون مُرد. فقط چند ساعتی تونستم در کنارش باشم.

- اوه، متأسفم.

- جانی و پیت دارن ترتیب کارها رو میدن.

جانی با لیوانی آب یخ از آشپزخانه بیرون آمد و آن را به هنری آن داد. طوری رفتار می کرد که انگار در خانه خودش است. کاتلین متوجه نشد که آیا جانی به او نگاهی انداخت یا نه، چون رویش را از او برگردانده بود.

پیت گفت:

- غسل، خیلی خوشگل شده ای. کجا بودی؟
- کارهایی داشتم که باید انجام می دادم.
- تو هم برای شام با ما بیا. به رستوران قرقاول طلایی می ریم.
- ممنون. به من امید نبندید. من ساندویچ می خورم و مدتی کار می کنم.
منو ببخشین. میرم خودمو از شر این کفشهای پاشنه بلند راحت کنم.
کاتلین در اتاق خواب را بست، به آن تکیه داد و چشمانش را بست. من دیگه مثل سابق خودمو با سرافکنندگی به اون تحمیل نمی کنم.
چشمانش را باز کرد و کشوی لباسها را بیرون کشید و یک شلوار رنگ و رو رفته و زانو انداخته از آن در آورد.
شلواری آبی رنگ با خالهای سفید که دیگر از ریخت افتاده بود. بعد از شستن صورتش، خود را در آینه بررسی کرد. سپس موهایش را بالای سرش برد و آنها را با یکی از کشهای گران قیمتش بست. به غریبه ای که از بالای دستشویی به او نگاه می کرد، خیره شد. لرزان ایستاد و پذیرفت که دیر یا زود به جانی خواهد گفت که به دیدن آقای فیربنکس رفته است. زیر لب گفت:

- خدایا، کمک کن.

سپس نگاهش را از صورت رنگ پریده و چشمان بی حالت خود برداشت. همان طور که خود را برای ترک اتاق خواب آماده می کرد، صدای باز و بسته شدن در جلویی را شنید. از پنجره بیرون را نگاه کرد و جانی و پیت را دید که به طرف اتومبیل پیت می رفتند. با آسودگی آهی کشید و به اتاق نشیمن رفت. هنری آن آنجا نشسته بود و تازه ترین روزنامه رالینگز را می خواند.

هنری آن سرش را بالا کرد و گفت:

- این روزنامه از روزنامه ای که ما در ردراک داریم خیلی بهتره.
- پل شوهر آدلاید مسئول روزنامه است. اون قبل از اینکه به اینجا بیاد، در دفتر روزنامه ای پر تیراژ در تگزاس کار می کرد. روزنامه اینجا یکی از بهترین روزنامه های ایالته.

هنری آن روزنامه را تا کرد و آن را روی میز کنار صندلی گذاشت. من به نوعی احساس گناه می کنم که کارهای کفن و دفن رو به عهده پیت و جانی گذاشتم.

- مطمئنم اونا اهمیتی نمیدن.

- ما تصمیم گرفتیم فردا یه مراسم در گورستان برگزار کنیم. ایزابل اینجا بجز جود و پیت و جانی و من هیچ کسی رو نمی شناخت.
- تعدادی از دوستان جانی هم برای احترام به او میان.
- جانی از هیچ کس انتظاری نداره.
کاتلین شانه ای بالا انداخت:

- در شهرهای کوچک، مردم به مسایلی مثل رفتن به تشییع جنازه خیلی اهمیت میدن.

- وقتی ایزابل رو دیدیم، جا خوردم. اوه خدایا، او خیلی پیر و... شرور به نظر می رسید.

- هفت سال پیش بارکر فلمینگ به دنبال پسرش می گشت، ایزابل به او گفت جانی مزرعه ای در نزدیکی رالنگیز داره. این طوری شد که بارکر جانی رو پیدا کرد. بعدها بارکر به من گفت که رفتار ایزابل واقعاً... بی شرمانه و وقیح بوده.
- جود گفت مریضی عقلش رو ضایع کرده بود. امیدوارم علت بد دهنی هاش همین بوده باشه.

هنری آن مدتی سکوت کرد. سپس ادامه داد:

- من پس فردا بر می گردم. دلم برای تام تنگ شده.
- امیدوار بودم بیشتر بمونی.
- باید قبل از روز شکرگزاری برگردم. نمی تونم اون موقع دور از خونه باشم.
- قابل درکه. وقتی در دس موینز به مدرسه می رفتم، از میان طوفان و کولاک گذشتم تا روزشکرگزاری خونه باشم. حتی تصور اینکه روز شکرگزاری با پدر و مادر بزرگم نباشم، برام سخت بود.
- قراره سه شنبه آینده دخترم در تئاتر مدرسه شرکت کنه. من به تام قول دادم که به دخترمون کمک کنم متن نمایشنامه رو یاد بگیره.
- به تو حسودیم میشه که شوهر و بچه داری. این همون چیزیه که همیشه دلم می خواسته داشته باشم.
- کاتلین فوراً از گفتن این حرف پشیمان شد. اما حرفی را که از دهان در آید، نمی توان پس گرفت.
- اونا همه زندگی من هستند. من اینو برای جانی هم آرزو می کنم. اون مثل بچه هام برام عزیزه.
- همه ما از زندگی انتظارات متفاوتی داریم. برات چایی بیارم؟
- نه، ممنونم.
- هنری آن آهی کشید و به کاناپه تکیه داد و گفت:
- مثل اینکه توی دستگاه رخت خشک کن گذاشتم.
- تلفن زنگ زد و کاتلین با عذرخواهی از هنری آن رفت تا گوشی را بردارد.
- مری بود:
- کاتلین، شنیدیم که خواهر جانی مرده.
- آره، جانی داره ترتیب مراسم کفن و دفن رو میده. قراره مراسم فردا بعد از ظهر کنار قبر او برگزار بشه.
- بابا می خواد بدونه کاری هست که اون بتونه بکنه؟

- نمی دونم، مری. وقتی جانی برگشت پیغام اونو می رسونم.
 - به جانی بگو ما فردا اونجا خواهیم بود.
 - میگم، مری. خداحافظ.
 کاتلین گوشی رو گوشی را گذاشت و گفت:
 - مری فلمینگ بود. خواهر ناتنی جانی. فردا اون و پدر جانی رو می بینی.
 اونا به مراسم خاکسپاری میان.
 - لطف می کنن.
 - آدمهای خوبی هستند.
 وقتی پیت برگشت، تنها بود.
 بعد از اینکه کارمون در مؤسسه کفن و دفن تموم شد. من جانی رو به
 مزرعه بردم تا به کارهایش برسه. اون برمی گرده تا تو رو برای شام بیرون ببره.
 هنری آن.
 - فراموش کردم به جانی بگم ایزابل برای تدفین به یه دست لباس نیاز داره.
 - براش خریدیم. آقای کلین از ما لباس خواست. ما به فروشگاه رفتیم و یک
 دست لباس تدفین خریدیم.
 بعد پیت رو به کاتلین کرد و گفت:
 - غسل، میای با هم بریم بیرون؟
 - گمان نکنم.
 کاتلین علی رغم خلق ناخوشش خندید و گفت:
 - از دعوت متشکرم.
 هنری آن درحالیکه نگران به نظر می رسید، گفت:
 - کاتلین، با من و جانی بیا.
 - نه ممنونم. تو و جانی باید با هم تنها باشین. امشب دوست دارم به موسیقی
 رادیو گوش کنم.

هنری آن با لبخند گفت:

- جی طرفدار پرو پا قرص باب ویلزه. از الدون شمبلین گیتاریست هم خوشش میاد.

جی پسر زن سابق تام بود. وقتی پدرش با هنری آن ازدواج کرد، او چهارساله بود و امسال دبیرستان را تمام می کرد. هنری آن بسیار به او افتخار می کرد.
پیت گفت:

- من دارم جاذبه ام رو از دست میدم. نمی دونم میلی امشب چه کار می کنه. بعد از مدتی پیت رفت و هنری آن هم رفت تا قبل از آمدن جانی، سر و صورتش را صفا بدهد. به حمام رفت و لباسش را عوض کرد. کاتلین روی کاناپه نشست. بود. آیا زندگی همیشه این گونه می ماند؟ عصبی و نگران و همیشه امیدوار؟ واقعاً می بایست از آنجا می رفت. زمانی که طلاق می گرفت، مجبور نبود در تیلیسن بماند.

وقتی جانی اتومبیلش را جلوی خانه پارک کرد، کاتلین به آشپزخانه رفت و خودش را با جمع آوری ظرفهایی که برای خشک شدن در جا ظرفی گذاشته بود، مشغول کرد تا هنری آن در را باز کند. کاتلین صدای آنان را شنید، سپس هنری آن جلوی در آشپزخانه آمد و گفت:

- مطمئنی که نمی خوای با ما بیای، کاتلین؟

- اوه آره، مطمئنم. من کارهایی دارم که باید انجام بدم.

کاتلین برگشت و جانی را دید که از بالای شانه هنری آن به او خیره شده است. او اصلاح کرده و موهای سیاهش را از روی پیشانی به عقب شانه زده بود. کراوات زده و ژاکت جیر جدیدی پوشیده بود. جانی به مناسبت شام خوردنشان لباس رسمی پوشیده بود. کاتلین درحالیکه آشکارا می لرزید، به او نگاه کرد. از اینکه سر و وضعی نامرتب داشت خوشحال بود. این به جانی نشان می داد که او یک ذره هم به آنچه او درباره اش فکر می کند، اهمیت نمی دهد.

هنری آن گفت:

- بعداً می بینمت. می خوام امشب زود بخوابم. امروز خیلی خسته کننده بود.



در آن فصل سال، روزها کوتاه بود. پیت به آرامی می راند. چراغهای خانه دیل روشن بود و اتومبیل هری جلوی خانه پارک شده بود. پیت فرصت پیدا نکرده بود از جود پرسد چرا هری کول به درمانگاه آمده بو. د. هر چه بود، حتماً دوستانه حل شده بود. پیت با یادآوری پنچری اتومبیل هری و معطلی او خندید. در مادکریک، این عدالت به شمار می رفت؛ عدالتی ناب و ساده.

از زمان اولین ملاقات با دیل کول، پیت بیشتر مواقع در فکر بود. اول شخصیت جسور و بی پروای دیل و جوابهای دندان شکنش توجه او را به خود جلب کرده بود. پیت احساس مسئولیت دیل را نسبت به کارش و آرامش او را در برخورد با دشنامها و ناسزاهای ایزابل، مشاهده کرده بود. او قبلاً هم زنانی را که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند، دیده بود، اما وقتی کبودی های بدن دیل را دید، دلش می خواست حساب کسی را که آن بلا را سر او آورده بود برسد.

او تا به حال به هیچ زنی بی آنکه در فکر همبستر شدن با او باشد، اینقدر علاقه مند نشده بود و این مسئله او را مبهوت و متعجب می کرد. او زنان زیبا و خوش اندام زیادی را می شناخت، اما وقتی چشمان زشت و غمگین این زن را دید، احساس کرد دلش می خواهد از او مراقبت کند. او چه مرگش بود؟



دیل هم به دلیل متفاوت به همان اندازه متعجب بود. هری در مورد آمدنش به درمانگاه و اینکه بعد از آنجا به کجا رفته بود، حرفی نزده بود. او در طول صرف شام خلقی خوش داشت. با دنی درباره مدرسه اش صحبت کرد و حتی به دیل

گفت امسال گل‌های داودی حیاط پشتی خیلی خوب شده اند.

- امسال سرمای شدید نداشته ایم.

- شاید بهتره یه دست گل بچینی و قبل از اینکه سرما اونارو از بین ببره، به

درمانگاه ببری.

خوشبختانه، هری منتظر پاسخی از طرف دیل نبود، چون دیل چنان بهت زده

بود که نمی توانست هیچ پاسخ منطقی به او دهد. دیل علت خوش خلقی هری را

بعد از رفتن دنی به رختخواب فهمید.

- امروز من و دکتر پری گفتگویی طولانی داشتیم.

- دکتر پری؟

دیل ظرفها را خشک می کرد و هری جلوی در آشپزخانه ایستاده بود.

- من به اون گفتم که تو می تونی تا زمانی که بهت احتیاج دارن، در درمانگاه

بمونی. ازت می خوام حداکثر تلاشت رو بکنی، می شنوی؟ هر کاری که تو بکنی

دودش به چشم من میره.

- من همیشه تا جایی که بتونم، کارمو خوب انجام میدم.

- جود داره درباره اینکه به من پیشنهاد عضویت هیأت امنای درمانگاه را

بده، فکر می کنه. وقتی من عضو هیأت امنای بشم، تغییرات زیادی در اونجا به

وجود میارم. اونا به سازمان دهی نیاز دارن. من حتی به جود نگفتم که

پیشنهادش رو قبول می کنم، برای اینکه دارم درباره کاندید شدن برای انتخابات

شهردار یا حتی سرپرست ناحیه فکر می کنم.

او وقتی شگفتی دیل را دید گفت:

- جود صد در صد از من حمایت می کنه.

- اوه هری، این خیلی عالیه.

- وقتشه یه نفر در این شهر عقب مونده قابلیت‌ها و تواناییهای منو تشخیص

بده. من می تونستم هر جایی برم. مسئول شرکت برق و گاز آکلاهاما از من

پرسید کجا می خواهم برم، منم اینجا رو انتخاب کردم. در غیر این صورت اون مدیر عوضی و احمق شهر اردمور رو به اینجا می فرستادن. من در مدتی کوتاه به این شرکت سر و سامان دادم. حالا این شهر بهترین شرکت برق و گاز ایالت رو داره.

- هری تو مدیر خوبی هستی.

- کاملاً درسته. اونجا کاری نکن که مایه شرمندگی من بشه.

- نه. چنین کاری نمی کنم.

- اونجا با کسی لاس نزن و دور بر کسی نپلک. شنیده ام اون مرتیکه گنده بک بی شعور اون اطراف پرسه می زنه، برادر دکتره، ازش دوری کن. آدم زن بازیه. من اینو از یک کیلومتری هم تشخیص میدم.

- من اونو نمی شناسم، هری. فقط یکی و دوبار در درمانگاه دیدمش.

- اون روز برات دست تکون داد. خودم با چشمهای خودم دیدم. دیل، حتماً دلیلی داره که اون به تو توجه می کنه.

از زمانی که هری از پیت تقاضای تلمبه کرده بود و پیت به او بی محلی کرده بود، هری از عصبانیت به خود می پیچید. او مجبور شده بود با لاستیک پنچر تا پمپ بنزین ادی برود و زمانی که به آنجا رسیده بود، از اینکه تویی لاستیک پاره نشده، تعجب کرد.

ادی نگاهی به لاستیک انداخته و گفته بود حتماً شیء تیز زیر لاستیک رفته که چنان سوراخ بزرگی در تویی ایجاد کرده است.

- راستی، دیل، پاچه شلواری رو که امروز پوشیده بودم، تمیز کن و اتو بزن، کتم هم احتیاج به ماهوت پاک کن داره.

هری بی آنکه جلوی دهانش را بپوشاند خمیازه کشید و گفت:

- من میرم بخوابم.

فصل نوزدهم

چشمان کنجکاو بسیاری هنری آن و جانی را در پشت میز رستوران زیر نظر داشتند. در شهر همه یکدیگر را می شناختند و از ورود افراد جدید به شهر خبردار می شدند. هنری آن تازه وارد بود و همه در موردش کنجکاو بودند. همه می دانستند که او با اتوبوس آمده و کاتلین به استقبالش رفته بود. شایعه داغ شهر این بود که کاتلین، جانی را ترک کرده است و در شهر زندگی می کند. بعضی ها می گفتند وقتی مرد به جنگ می رود، بعد که به خانه بر می گردد، همسرش دیگر حاضر به زندگی با او نیست.

اگر هم جانی متوجه نگاه های کنجکاو شد، به روی خود نیاورد. بعد از اینکه نشستند، هنری آن اطراف را نگاه کرد. سپس صورت غذا را از بین نمکدان و فلفل پاش و ظرف شکر برداشت. نگاهی به آن انداخت و آن را به جانی داد.

- کدوم غذا رو ترجیح می دی؟
- غذای مخصوص، گوشت بریان، پوره سیب زمینی با سس گوشت.
- به نظر منم همین خوبه.
- اگه رالینگز هم مثل ردراک باشه، مردم کنجکاوند که بدونن من کی هستم.
- می خوای بلند شم و به همه بگم تو کی هستی.
- می خوای چی بگی؟

- می گم خانم ها، آقایان، مایلم خانم دولان اهل ردراک رو به شما معرفی کنم. این خانم که فقط پنج سال از من بزرگتره، سرپرستی یه پسر چهارده ساله شرور رو قبول کرد و زندگی اونو از این رو به آن رو کرد، اگه اون نبود، من احتمالاً دوران محکومیتم رو در زندان مک آلیستر می گذروندم. اون خواهر و بهترین دوست منه. من خیلی دوستش دارم و یه دنیا براش ارزش قایلیم.

- اوه جانی، اون وقت ممکنه من آبروریزی کنم و بزنم زیر گریه.

- آبروی تو هرگز جلوی من نمی ریزه، هن آن.

- ای کاش عمه دازی زنده بود و می دید که تو از جنگ برگشته ای و تبدیل به مردی خوب شده ای.

- اون احتمالاً می دونه که من از جنگ برگشته ام.

چشمان سیاه جانی که معمولاً جدی بود، به هنری آن می خندید.

بعد از اینکه پیشخدمت سفارش غذا را گرفت، هنری آن گفت:

- عجیبه! احساس گناه می کنم، چون انگار نه انگار یکی از اعضای خانواده مو از دست داده ام.

- وقتی ایزابل رو به مزرعه بردم، حالش از آنچه تصور می کردم بدتر بود. از همه چیز شکایت داشت. نمی دونم اگه پیت نمیومد، با اون چه کار می کردم.

هنری آن با اندوه گفت:

- وقتی ایزابل هیچ جایی برای رفتن نداشت، تو کنارش موندی و کمکش کردی. بیشتر از اون کاری نمی تونستی براش بکنی. اون طوری زندگی کرد که دوست داشت.

- بعد از اینکه مزرعه رو خریدم، اونو در اکلاهاما دیدم، بهش گفتم اگه بخواد می تونه بیاد با من زندگی کنه. خندید و گفت باید خیلی بدبخت باشه که بخواد با من زندگی کنه. دیگه ازش خبری نداشتم تا اینکه کلانتر کارول تماس گرفت و گفت ایزابل ازش خواسته با من تماس بگیره و به من بگه برم به ایستگاه اتوبوس

دنبالش.

- من و تام در پرداختن هزینه کفن و دفن کمکت می کنیم.
- لازم نیست این کار رو بکنی. پیت به مأمور کفن و دفن پنجاه دلار داد.
پنجاه دلار بقیه شو من دادم. همین مبلغ برای مراسم خاکسپاری و قبر و سنگ قبر کافیه.

- این وظیفه پیت نبود.

- اینو به پیت بگو، بعضی وقت ها خیلی کله شق و لجباز می شه.
هنری آن به مشتریانی که سر میزهای عمومی نشسته بودند، نگاه کرد.
مردی که سرش را روی بشقاب غذایش خم کرده بود، سرش را بالا کرد، نگاهی به هنری آن و جانی انداخت و دوباره به بشقابش نگاه کرد. روی میز او جدولی بود که گهگاه نگاهی به آن می انداخت.

- تام و بچه ها می خوان بدونن کی به دیدن ما میای؟
- بهتره تا زمانی که برای ماشینم لاستیک های مناسبی پیدا نکرده ام، صبر کنم.

- تو می تونی با اتوبوس بیای. بیا و کاتلین رو هم با خودت بیا. تام خوشحال می شه کاتلین رو ببینه.

- در مورد اون نمی تونم قولی بدم، خواهر.
- اوه عزیزم. من نمی خواستم این مسئله رو پیش بکشم، اما مجبورم بگم.
من از اینکه تو و کاتلین با هم زندگی نمی کنین، خیلی ناراحتم.
حالت چهره هنری آن نگران و ناراحت بود.
- موردی برای نگرانی وجود نداره.

- چرا وجود نداره؟ من هر دوی شما رو دوست دارم. می خوام دوباره اش صحبت کنیم.

- من ترجیح می دم دوباره اش صحبت نکنیم. توقع من و کاتلین از زندگی

متفاوته.

- در مورد چی؟

- اون بچه می خواد، من نمی خوام.

- جانی هنری! تو پدر فوق العاده ای می شی. به یاد دارم که رفتارت با جی

چطور بود.

- جانی نفسی راحت کشید، لبخندی زد و گفت:

- اینم غذای ما.

پیشخدمت زن خیال کرد جانی به او لبخند می زند و با خوشحالی خندید.

جانی او را نمی شناخت، قبل از جنگ، تمام دختران دبیرستانی شیفته بهترین

کابوی ناحیه تیلیسن بودند. بعد او با آن دختر موقرمز که در روزنامه کار می کرد

ازدواج کرد. شایع شده بود که آنان از هم جدا شده اند.

پیشخدمت با لحنی خشنود گفت:

- اگر به چیز دیگه ای احتیاج داشتی، جانی، فقط کافیه سوت بزنی.

- حتماً این کار رو می کنم، ممنون.

- خواهش می کنم. مطمئنم که این کار رو می کنی.

هنری آن گفت:

- خوب داشت با تو لاس می زد. نمی دونه که تو زن داری؟

- اون فقط دوستانه رفتار می کرد.

غذا خوشمزه و هنری آن از آنچه تصور می کرد، گرسنه تر بود.

جانی درحالیکه نیمی از غذایش را خورده بود، گفت:

- پیت پیشنهادی به من کرده که دارم درباره اش فکر می کنم. نظرش اینه

که با هم یه شرکت راه بندازیم و اسبهای نمایشی رودیو پرورش بدیم. برای

شروع چقدر پول لازمه. البته تا به حال فقط حرفشو زده ایم.

هنری آن به جانی لبخند زد و گفت:

- فکر خوبیه. پیت سر و زبون داره. اون می تونه در تبلیغات و برگزاری مسابقه ها فعالیت کنه و تو کارهای پشت صحنه رو اداره کنی.

جانی با تعجب گفت:

- این همون فکریه که من کردم. هر دوی ما به پرورش اسبهای رودیو علاقه مندیم.

- اگه تصور می کنی این کار درسته، پشتش رو بگیر. فکرشو بکن نمایش رودیوی هنری و پری. از اسمش خوشم میاد. حالا که جنگ تموم شده، مطمئناً نمایش رودیو طرفدار پیدا می کنه.

جانی با یادآوری گذشته لبخندی زد.

- مردم از افتادن کسی روی زمین خوشحال می شن. من همیشه مهارت زیادی در افتادن از اسب داشتم. شک دارم بتونم از وامی که از ارتش می گیرم سرمایه چنین کاری رو تأمین کنم.

- تو می تونی مزرعه ات رو به رهن بذاری و وام مسکن بگیری.

- نمی تونم این کار رو بکنم، قسمتی از مزرعه متعلق به کاتلینه.

جانی نگاهش را به سویی دیگر برگرداند تا حالت چهره اش را پنهان کند.

- من از کاتلین نخواهم خواست که خطر این کار رو قبول کند.

وقتی آنان رستوران را ترک کردند و پیاده به طرف اتومبیل جانی به راه افتادند، هوا کاملاً تاریک شده بود.

هنری آن گفت:

- روزها داره کوتاه تر می شه.

- و سردتر. در گوادل کانال آرزوی شبی به سردی اینجا رو داشتیم.

وقتی به خانه کاتلین رسیدند، جانی همراه هنری آن به ایوان رفت. چراغ های اتاق جلو و اتاق خواب کاتلین روشن بود.

- میای تو؟

- نه. بهتره برگردم. فردا روز سختی خواهی داشت. فردا میام دنبالت تا به مراسم ببرمت. پیت و جود هم میان اونجا. شب بخیر. خواهر. خوشحالم که اینجایی.

- منم خوشحالم که اینجام.



تئودور نادینگ صورتش را با دستانش مالید و با انگشتانش شقیقه هایش را فشار داد. او در رستوران غذا خورده بود. گاهی اوقات اجازه این لذت را به خود می داد. حالا در اتاقی که برای کاتلین آماده اش می کرد، پشت میز نشسته بود. دفتر یادداشتش روی میز باز بود. او روزی پر مشغله را گذرانده بود. قلمش را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۹:۳۰ شب. مادر، امشب خیلی خسته ام. دوست ندارم این را اعتراف کنم. اما اخیراً حالم زیاد خوب نیست. به سختی کار کرده ام. کاتلین عزیز من به دیدن یک وکیل رفت. آنقدر غمگین و تنها به نظر می رسید که من دل به دریا زدم و وقتی ماشینش را جلوی کتابخانه پارک کرد و در آن نشسته بود، با او صحبت کردم. او آنقدر زیباست که دلم می خواست بمانم و او را تماشا کنم. اما جرأت نکردم. او اینجا، در اتاقی که تمام احتیاجاتش در آن مهیاست، خوشحال خواهد بود. من مشغول تهیه فهرستی هستم و بعد از روز شکرگذاری به والاس می روم تا آنها را سفارش دهم.

امروز خواهر بدکاره جانی هنری مرد. وقتی مأمور کفن و دفن به درمانگاه رفت، فهمیدم که کسی مُرده است. جانی هنری و برادر دکتر پری به مؤسسه کفن و دفن رفتند تا یک قبر برای او سفارش دهند. امشب جانی هنری با یک زن در رستوران بود. او همان کسی

است که امروز با اتوبوس از ردراک به اینجا آمد. حتماً خواهر دیگر جانی هنری است.

مادر اخیراً سردردهای شدید و وحشتناک دارم. بعضی وقتها در آنقدر شدید می شود که به سختی می توانم ببینم. کاش کاتلین اینجا بود تا من سرم را روی زانوی او می گذاشتم و او دردی را که می کشم، از بین می برد.



یازده نفری که کنار قبر ایزابل ایستاده بودند فقط هنری آن و جانی و پیت و جود، ایزابل را از نزدیک می شناختند. افراد دیگر بارکر فلمینگ، دو دختر و پسرش، آدلاید و پل لیهای و کاتلین بودند.

لوکاس فلمینگ با کت و شلوار سیاه و کلاه به دست، کنار پدرش وول می خورد و آنقدر بی قراری کرد که بارکر به او چشم غره رفت. مری و جانا، که از خواهر بزرگترش بلند قدتر بود، هر دو کلاه و کت سیاه پوشیده بودند.

صبح زود، مری با همبرگر تنوری و سالاد سیب زمینی و چند تکه از نانهای تازه ای که خانم فیششر پخته بود، به خانه کاتلین رفته بود. کاتلین او را به هنری آن معرفی کرد. مری گفت:

- خانم دولان، از آشنایی با شما خوشحالم.
- منم از دیدنت خوشحالم. ممنون که غذا آوردی.
- به محض اینکه بابا شنید خواهر جانی مرده، اصرار کرد که فوراً شروع به تهیه غذا کنیم.

- امیدوارم فرصت بشه ازش تشکر کنم.

- فرصتش را پیدا می کنین. همه ما در مراسم خاکسپاری شرکت می کنیم. وقتی جانی از راه رسیده بود، کاتلین خود را کنار کشیده و صبر کرده بود تا هنری آن به او بگوید که پارکر غذا فرستاده است. وقتی کاتلین از اتاق خوابش بیرون آمد، کت و کلاه تیره اش را پوشیده بود. پیت و جود هم به خانه او آمده بودند و وقتی همگی خانه را ترک کردند، کاتلین برای رفتن به قبرستان سوار اتومبیل پیت شده بود.

حالا همه چیز تمام شده بود کشیشی که به خواسته مأمور کفن و دفن برای خواندن دعای مراسم آمده بود، کارش را تمام کرد. تابوت به تنهایی در کنار توده ای خاک قرمز رنگ اکلاهاما که قرار بود روی آن ریخته شود، قرار داشت. همان طور که گروه عزادار از آنجا دور می شد، کاتلین از آدلاید و پل و همچنین خانواده اش دعوت کرد به خانه او بیایند.

- بارکر، تو خودت ترتیب غذا رو دادی. به علاوه، باید با هنری آن، خواهر جانی آشنا بشی.

بارکر به کوچکترین دخترش که بابت گذراندن زمانی طولانی تر با بزرگسالان غرغر می کرد، سقلمه ای زد و گفت:

- اگه مزاحم نباشم، دوست دارم پیام.

جود گفت:

- پیت منو به درمانگاه می رسونه.

سپس دست هنری آن رو گرفت و گفت:

- قبل از رفتنت دوباره می بینمت؟

- من فردا صبح برمی گردم. این اولین باریه که از تام و بچه ها دور شده ام.

دلّم براشون تنگ شده.

- خوش به حال تام و بچه ها. مواظب خودت باش. سلام منو به تام برسون.

- تو هم مواظب خودت باش. تو باعث شدی که اعتقادم به ذات بشر بیشتر

بشه. یک دختر خوب پیدا کن و تشکیل خانواده بده. تنها با تشکیل خانواده می تونی به خوشبختی واقعی دست پیدا کنی.

جود گونه هنری آن را بوسید، برای دیگران دستی تکان داد و به طرف ردیف خودروها، جایی که پیت منتظر او بود، رفت.

کاتلین فریاد زد:

- من با آدلاید و پل میرم. پیت، بعد از اینکه جود رو رسوندی، بیا خونه من. و بی آنکه به جانی توجه کند، بازوی آدلاید را گرفت.

وقتی به خانه رسیدند پافشاری کرد که خودش به کمک مری غذا را آماده می کند و از هنری آن خواست بنشیند و با جانی و بارکر و خانواده لیهی گپ بزند. او همبرگر را قطعه قطعه کرد و مری بشقابها و ظروف نقره را چید.

- مری، توی قفسه پایینی یه کیک هست. دیشب پختمش.

جانا پرسید:

- من چه کار می تونم بکنم؟

کاتلین گفت:

- کیک را ببر.

مری درحالیکه لبخند می زد، گفت:

- مطمئنی که می خوای اون این کار رو بکنه؟

جانا مصرانه گفت:

- من می تونم این کار رو بکنم.

و زبانش را برای خواهرش بیرون آورد. کاتلین گفت:

- می تونه، خیلی خوب هم می تونه.

پیت وارد آشپزخانه کوچک شد و گفت:

- حالا یه اتاق پر از زن خوشگل داریم. بهتره بذاری من این کار رو بکنم.

و چاقو را از دست کاتلین گرفت.

- با کمال میل. من نانها رو می برم.

- عسل، این چاقو که سر منو هم نمی بره. سنگ چاقو تیز کنی نداری؟

- نه، مجبوری با همون بسازی. جانا، بیا صندلی های آشپزخونه رو به اون یکی اتاق ببریم. اینجا برای نشستن همه جا نیست.

بعد از صرف غذا، مردها به ایوان رفتند تا سیگار بکشند.

بارکر به پیت گفت:

- اگه دنبال زمین می گردی، می تونی نگاهی به مزرعه کلیفتن بندازی. شنیده ام اخیراً اونجا فروخته شد. اما صاحبش نمی خواد گله ای در اون رها کنه.

- زمینش قابل زراعته؟

- ممکنه بشه اونجا یونجه خشک عمل آورد. اونجا از زمان توفانهای گرد و خاک کشت نشده. خاک زراعی خوبی داره.

- جان رن می گفت مردی که اونجا رو خریده، نویسنده معروفیه. به نظر نمی رسه بخواد اونجا دامپروری کنه. حتماً چراگاه رو اجاره میده.

پل و پیت با هم جور شده بودند.

- الان کسی اونجا زندگی می کنه؟

- نویسنده ه هنوز نیومده. مردی از مؤسسه هواشناسی از اونجا مراقبت می کنه. کلانتر کارول میگه اون در غرب شهر می شینه و ابرها رو تماشا می کنه و نمودارهایی می کشه.

پیت گفت: از اون شغل هاییه که علف زیر پای آدم سبز می کنه.

خنده پیت ناگهانی و خودجوش بود. لوکاس هم خندید و این باعث شد پیت به او که در گوشه ایوان نشسته بود، نگاه کند.

- تو کابوی هستی؟

لوکاس گفت:

- آره.

سپس به پدرش نگاه کرد و گفت:

- بله، آقا.

- از نمایش رودیو خوشش میاد؟

- بله... آقا!

- من دارم سعی می کنم جانی رو راضی کنم با هم ترتیب یه نمایش بهاره رو

بدیم.

لوکاس به جانی نگاه کرد و گفت:

- قبول می کنی؟

- دارم درباره ش فکر می کنم.

- منم می تونم کاری داشته باشم؟

- اگه بتونی گیاه خردل ببری.

- یو... هو!

لوکاس به هوا پرید و کلاهش را بالا انداخت. کلاه کابویی او وسط حیاط افتاد

و او رفت که آن را بردارد.

جانی به شوخی گفت:

- ما به کسی احتیاج داریم که فضولات اسبها رو جمع کنه. این طور نیست،

پیت؟

چشمان سیاه او از شادی می رقصید.

لوکاس فوراً گفت:

- من این کار رو هم می کنم. جانی، بعضی وقتها بهم اجازه میدی سواری

کنم، نه؟ صبر کن تا به جانا بگم. اون در مسابقات اسب سواری با مانع شرکت

داشته. کارش زیاد خوب نیست.

- بعداً بهتر میشه.

جانی درحالیکه یکی از پاهای پوتین دارش را روی لبه ایوان و پای دیگرش را

روی زمین قرار داده بود، به بارکر گفت:

- شرم، مردی که در مزرعه من کار می کنه، دو تا از گاوهایت رو پشت زمینهای من حدود صد و پنجاه شصت متری طویله پیدا کرده.

- چطور شده از اونجا سر در آوردن؟ دو تا گاو معمولاً به تنهایی به اطراف نمیرن. یه دوجین چرا، اما دو تا نه.

- من چه می دونم. شرم اونا رو به زمینهای تو برگردوند. یکی از اونا به گوشش زنگوله داشت.

بارکر گفت:

- من در این مورد تحقیق می کنم.

پل لیاهی گفت:

- حال بابی هارپر چگونه؟

- دکتر پری میگه برای مدتی نمی تونه از پاش استفاده کنه، حتی بعد از اینکه گچ رو برداشت.

- اگه من جای تو بودم، مواظب مک بون بودم و چشم ازش بر نمی داشتم.

- اون به خوبی پدرش نیست. اونو برای خاطر ویکتور نگه داشته ام.

- به هر حال مواظبش باش، بخصوص وقتی دور و بر مری و جانا می پلکه.

بارکر فوراً به حالت گوش به زنگ گفت:

- چیزی درباره اش شنیده ای؟

- فقط چند تا لاف و چاخان.

لوکاس گفت:

- منم از اون خوشم نمیاد.

- دلیل خاصی داره؟

نگاه بارکر به پسرش بود.

- نه فقط خوشم نمیاد.

لوکاس نمی دانست آیا باید درباره روزی که بابی از اسب افتاد و پایش شکست و او مک را با تیر و کمان دیده بود، چیزی بگوید یا نه. او تصمیم گرفت منتظر بماند و بعداً این موضوع را به جانی بگوید.

- جانی تو که اجازه نمیدی مک در رودیو کار کنه، نه؟

- فعلاً فقط در حد حرفه. زیاد امیدوار نباش. ممکنه نتونیم از عهده اش بر

بیایم.

بارکر گفت:

- دیگه بهتره بریم. پسر، تو باید قبل از تاریک شدن هوا کارهاتو انجام بدی.

برو ببین خواهرهات برای رفتن آماده هستن؟

- بله، آقا.

لوکاس به ایوان پرید. پل درحالیکه او را تماشا می کرد، گفت:

- اون پسر خوبیه، بارکر. همون طور که سنش ایجاب می کنه، سرشار از

انرژی.

- هنوز پسر بدی نشده. زمانی می رسه که می خواد عشق دنیا رو بکنه و

مجبورم آزادش کنم.

کاتلین از پل و آدلاید و خانواده فلمینگ خداحافظی کرد. جلوی ایوان

ایستاد و برای آنان دست تکان داد. از اینکه به خانه ای برگردد که فقط جانی و

هنری آن و پیت در آن باقی مانده بودند، هراس داشت. او توانسته بود تمام روز

از تنها ماندن با جانی دوری کند، اما حالا که خودش چهار نفر بودند، دوری

کردن از او خیلی دشوارتر بود. به محض اینکه کاتلین وارد خانه شد، جانی به او

گفت: من دارم هنری آن رو به خونه ام می برم. می خوای تو هم بیای؟

کاتلین آب دهانش را قورت داد و درحالیکه از نگاه کردن به جانی پرهیز می

کرد، جواب داد:

- نه، ممنون. من باید کمی اینجا رو تمیز کنم.

هنری آن اصرار کرد:

- با ما بیا.

- نه. الان وقتی که شما دو تا می خواین با هم تنها باشین. نیازی به من

ندارین که خلوتتونو به هم بزنم.

جانی بازوی خواهرش را گرفت و گفت:

- بیا، هنری آن. اون نمی خواد بیاد. پیت، نمیای؟

پیت گفت:

- نه، من می مونم و به کاتلین کمک می کنم.

جانی کلاهش را روی سرش گذاشت و بی آنکه به عقب نگاه کند، از در خارج

شد.

پیت به دنبال کاتلین به آشپزخانه رفت.

- می خوای چه کار کنی؟

- خوب...

کاتلین اطرافش را نگاه کرد و ادامه داد:

- در حقیقت هیچی.

- من خیال نمی کردم کار زیادی داشته باشی. بیا بریم بیرون یه نوشابه

بخوریم، میریم سینما.

- می دونی چه فیلمی میدی؟

- فیلم قانون شکن با شرکت جین راسل.

- حتماً امروز فیلمش عوض شده، چون دیروز فیلم تاوان مضاعف با شرکت

باربارا استنویک رو نشان می داد.

پیت با نگاهی به شدت دلبرانه گفت:

- امکان داره من عاشق جین راسل بشم.

کاتلین به مسخره بازی او خندید.

- فیلم تا ساعت هفت شروع نمیشه.

پیت به ساعتش نگاه کرد. ما یه نوشابه می خوریم و در خیابان اصلی می شینیم و مردم رو تماشا می کنیم و بعد به تماشای فیلم میریم.

- به نظر عقیده خوبیه. من مدتهاست که آب آلبالو نخورده ام.

پیت در لیوانهای یک بار مصرف نوشابه گرفت و همان طور که سوار اتومبیل می شد و لیوان کاتلین را به دستش می داد، غرغر کنان گفت:

- به خاطر دارم یه وقتی نوشابه فقط پنج سنت بود.

- ممنون. در طول جنگ قیمت نوشابه به ده سنت هم رسید.

- تو و جانی دعوا کرده اید؟

پیت چنان آسان موضوع را مطرح کرد که کاتلین برای آن سؤال آماده نبود.

- اوه... نه. چرا این سؤال رو می کنی؟

کاتلین از سر اکراه و نارضایتی به او نگاه کرد.

- تو تمام روز به اون نگاه هم نکردی.

- خیلی معلوم بود؟

- احتمالاً نه برای همه. فقط برای من.

- خدا رو شکر.

کاتلین بقیه نوشابه اش را سر کشید و گفت:

- از دیدن پدر جانی تعجب کردی؟

- آره به نظرم تعجب کردم. جود از اون خوشش میاد.

- تو چطور؟

- با چیزهایی که تا به حال از اون دیده ام، ازش خوشم میاد. با اینکه از مردی به ثروتمندی اون انتظار میره، اصلاً فیس و افاده نداره.

- من خیلی ازش خوشم میاد. من همه اعضای خانواده اونو دوست دارم.

جانی از اونا دوری می کنه.

- جانی هنوز هم احساس حقارت می کنه.
کاتلین به سرعت به دفاع از جانی پرداخت. اون حق داره که این طور باشه.
فکرشو بکن که باید به چی غلبه کنه! یکی از همین روزها در وقت خودش به این
احساسش غلبه می کنه.

- شما دو تا می خواین یه روزی دوباره با هم زندگی کنین؟
- گمان نکنم. من دیروز به دیدن یه وکیل رفتم. فقط منتظر بودم که جانی از
جنگ برگرده و امیدوار بودم ازم بخواد برگردم پیشش. حالا مثل روز روشنه که
نمی خواد ما زن و شوهر باشیم.
کاتلین نمی توانست بغضش را از صدایش دور کند و مرتباً آب دهانش را
قورت می داد.
- من می خوام کاملاً از اون جدا شم و... و دوباره همه چیز رو از نو شروع
کنم.

- جانی تو رو می خواد. همینم داره اونو می خوره.
- تو اشتباه می کنی. اما کنارش بمون. اون به دوستانی مثل تو و جود احتیاج
داره.

کاتلین به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- اگه می خوایم به سینما بریم، بهتره راه بیفتیم.

فصل بیستم

وقتی پیت اتومبیلش را پشت اتومبیل جانی پارک می کرد، کاتلین گفت:

– خیلی خوش گذشت. من سینما رو خیلی دوست دارم. به نظرم علتش اینه که خودم داستان نویس هستم. اگه فرصت داشتم، هر شب هفته یه فیلم می دیدم. در طول جنگ سینما تنها تفریحی بود که داشتم.

کاتلین می دانست پرت و پلا می گوید. فهمیدن اینکه جانی در خانه است، او را عصبی کرده بود.

– منم سینما رو دوست دارم. هفته دیگه فیلم کازابلانکا رو نشان میدن. میای با هم بریم؟

– میشه بعداً جوابتو بدم؟

– حتماً.

– بیا تو و با هنری آن خداحافظی کن. فردا صبح با اتوبوس ساعت هشت و نیم میره.

در راه خانه، کاتلین روی زمین ناهموار سکندری خورد. پیت بازوی او را گرفت و هنگامی که به ایوان رسیدند، داشتند می خندیدند و زمانی که کاتلین در را باز می گرد. هنوز در حال خندیدن بود. جانی در صندلی دسته دار او نشسته بود و هنری آن روی کاناپه قیافه بی اعتنا به خود گرفته بود، اما کاتلین

جانی را به اندازه کافی می شناخت که بداند این ظاهر قضیه است. و او بنا به دلیلی عصبانی و خشمگین است.

چقدر بد، عزیزم. من دیگه به امید تو نیستم.

کاتلین با لحنی شاد گفت:

- ما رفتیم سینما.

و کفشهایش را در آورد.

- پیت عاشق جین راسل شده.

- کی عاشق اون نمی شه. کارگردان می دونه چطور اونا رو انتخاب کنه. یه جایی خوندم که کارگردان این فیلم بخشی از سود رو به جین راسل داده تا اون حاضر شده این نقش رو بازی کنه. همین طور خوندم که کارگردان خودش سینه بندی رو که جین راسل در فیلم پوشیده بود، طراحی کرد تا اون... خوش هیكل به نظر برسه.

هنری آن خندید. تو رو به خدا بس کن. معلومه که خیلی مطالعه می کنی.

- وقتی از این جور کتابها یا مجله ها گیر بیارم، زیاد مطالعه می کنم. عسل، کتم رو کجا بذارم؟

- روی تختخواب من. اگه کسی ساندویچ می خواد، هنوز چند تا همبرگر مونده.

پیت گفت:

- مجبور نیستی دوباره از من سؤال کنی.

و از اتاق خواب بیرون آمد و از جانی پرسید:

- تو چی جانی؟

- نه من نمی خورم.

- پیت بشین و با هنری آن گپ بزن تا من ساندویچ و یه قوری قهوه درست کنم.

پیت روی کاناپه نشست.

- ممنون، عسل. خیلی پیش نمیاد که یه زن خوشگل از من پذیرایی کنه.
پس بیشترین استفاده رو از این موقعیت می کنم.

- هنری آن، فردا صبح میری؟

- من نگرانم و دوست دارم زودتر پیش خانواده ام برگردم. خوشحالم که اومدم. موقعیتی ناراحت کننده بود، اما جانی و کاتلین و جود رو دیدم.

پیت به شوخی گفت:

- منو چی، هنری آن؟

- تو رو هفته ها قبل که برای پیدا کردن جود به ردراک اومده بودی، دیده بودم. سالها که در فکر ایزابل بودم، وقتی جانی زنگ زد و گفت که اون مریضه، تصورش رو هم نمی کردم به زودی بمیره.

- وقتی ایزابل جوون تر بود، اون و جود مثل سگ و گربه به هم می پریدن و آخر هم جود بود که مرگ رو برای اون آسون تر کرد. مسخره است، نه؟

هنری آن دستش را روی دست پیت گذاشت و گفت:

- از اینکه در پرداخت هزینه مراسم کفن و دفن کمک کردی، ممنونم. وظیفه تو نبود.

- من خودم خواستم این کار رو بکنم. شاید می بایست به اون کمک می کردم تا شیوه زندگی شو عوض کنه. اما، اون موقعها خود منم خیلی آدم خوبی نبودم.

- همه ما برای ادامه زندگی بهترین کاری رو که می تونستیم انجام دادیم.

- خوشحالم که مرد خوبی نصیب شده، هنری آن.

- تام مرد خوبیه. پیت، تو هم به کسی نیاز داری تا سر و سامان بگیری و تشکیل خانواده بدی. تام میگه آدمهای شرور اصلاح شده شوهرهای خوبی میشن.

چشمان هنری آن به پیت لبخند می زد.
- اگه این طوره، حتماً شوهری نمونه میشم.
- من همیشه معتقد بودم تو واقعاً به همون بدی که می خوای مردم خیال کنند نیستی.

جانی ناگهان بلند شد و به آشپزخانه رفت. چشمان پیت او را تعقیب کردن.
- به زودی کاتلین از انتظار کشیدن برای اینکه جانی تصمیمش رو بگیره، خسته میشه. من واقعاً از اینکه اون کاتلین رو از دست بده ناراحت میشم.
- منم همین طور. اما اونا خودشون باید مشکلشونو حل کنن. جانی درباره اش با من حرف نمی زنه.

کاتلین قهوه جوش را روی گاز گذاشت، وقتی برگشت، دید که جانی در میانه در ایستاده است. کاتلین درحالیکه حرکاتش خودکار بود. شعله زیر قهوه جوش را کم کرد، بعد به طرف میز آشپزخانه رفت تا بشقابی را که همبرگر در آن بود و پارچه ای روی آن کشیده شده بود، بردارد. او به جانی نگاه کرد. خوشحالم بود که قادر به انجام دادن آن کار است.

- نظرت درباره خوردن ساندویچ عوض شده؟

- نه.

- کیک می خوری؟

- نه.

- پس قهوه که می خوری؟

- شاید.

- حدود ده دقیقه دیگه حاضر میشه.

کاتلین خم شد و از داخل یخدان کوچک مقداری کره بیرون آورد.

- فردا صبح میام و هنری آن رو به ایستگاه اتوبوس می برم.

کاتلین درحالیکه پشتش به او بود، گفت:

- تصور می کردم این کار رو بکنی.

- از اینکه اجازه دادی هنری آن اینجا بمونه، ممنونم.

- بودن با اون مایه خوشحالی من بود.

جانی ناگهان با عصبانیت گفت:

- چی ناراحت کرده؟ در چند روز گذشته اصلاً به من نگاه نکردی. با من حرف هم نزدی. نکنه چون خواستم هنری آن اینجا بمونه، اونو به تو تحمیل کردم؟

کاتلین پاسخی نداد. شروع به مالیدن کره روی نانهایی کرد که در بشقاب بود.

- پس علتش اینه، مگه نه؟ تو نمی خواستی خواهر اینجا بمونه؟

- همین الان گفتم از اینکه هنری آن اینجا بود خوشحالم.

کاتلین رویش را به طرف جانی برگرداند و درحالیکه چشماش از عصبانیت می درخشید، گفت:

- هنری آن یکی از بهترین افرادی که من می شناسم، اون خیلی از تو بهتره.

- تردیدی در این مورد ندارم، من هرگز خیال نکرده ام که فرشته ام اما آدم بدجنسی هم نیستم.

- نه، تو یه آدم کله شقی که همیشه حرف حرف خودته. همیشه خیال می کنی در مورد هر چیزی حق با توه.

- نه، کاملاً هر چیزی. من دیگه تو رو نمی شناسم کاتلین.

- تو خودت نمی خوای منو بشناسی. خسته شدم از اینکه منتظر بمونم تا تو تصمیم بگیری می خوای با من زندگی کنی یا نه. دیروز خودم به دیدن آقای فیوینکس رفتم.

- خوب...؟

صدای جانی نجوا گونه بود.

- و به محض اینکه بتونیم در مورد دلایل طلاق تصمیم بگیریم، اون تقاضا نامه طلاق رو پر می کنه.

- منظورت از... دلایل چیه؟

- ما مجبوریم دلیلی به قاضی ارائه کنیم که چرا می خوایم از هم طلاق بگیریم.

- دلیل؟

- آره. دلیل. اون می خواد بدونه آیا تو منو کتک می زنی؟ نه. خرجی منو نمیدی؟ نه. بگذریم که من احتیاجی به حمایت تو ندارم. آیا تو به من خیانت کرده ای؟ نمی دونم. آیا تو از زندگی کردن با من خودداری می کنی؟ بله!

- چرا باید دلیل وجود داشته باشه؟

- خدایا. من چه می دونم. هرگز قبلاً طلاق نگرفته ام که بدونم چرا. خیال می کنی به خودم می بالم که همه شهر می دون که شوهرم از زندگی کردن با من خودداری می کنه؟ به اندازه کافی حقارت و تحقیر تحمل کرده ام.

- تو هنوز نمی تونی خشم خودتو مهار کنی؟

- چرا باید جلوی خشمم رو بگیرم؟ از زمانی که برگشته ای، مثل آدمهای پخمه با من رفتار کرده ای. لعنت به تو! اگه دلم بخواد، عصبانی میشم و بد و بیراه می گم و هر چی رو دلم بخواد پرت می کنم. اینجا خونه منه و اگه از کارهای من خوست نمیداد، می تونی از اینجا بری.

- تو واقعاً عصبانی هستی و... فکرهايت رو کرده ای، مگه نه؟

- منم غرور دارم.

- می خوای با پیت ازدواج کنی؟ به این دلیل که به دیدن وکیل رفتی؟

کاتلین فقط برای اینکه جانی را ناراحت کند، گفت:

- شاید. چشم من به دنبال چندین مرد واجد شرایطه.

- بارکر هم یکی از اوناست؟

کاتلین تقریباً فریاد کشید:

- خداوندا! جانی، اون پدرته!

- او هر چیزی که بخوای به تو می ده.

- از کجا می دونی که من چی می خوام؟ تا حالا از من پرسیدی؟ نه، تو به

تنها چیزی که اهمیت می دی، خواسته های خودته.

- نمی خوام بحث هایی رو که قبلاً داشتیم دوباره از نو شروع کنم. اینو خوب

می دونی.

- تو اون قدر کله شقی که نمی خوای حتی برای اطمینان خودت هم که شده

بفهمی که چرا مری رز اون طور به دنیا اومد. خیال می کنی جواب تمام سئوالها

رو می دونی. خوب شاید در اون مغز کوچکت فرو کرده ای که علت ناقص بودن

مری رز تقصیر من بوده.

- تو خیلی خوب می دونی که این طور نیست، لعنتی!

وقتی جانی صدای بسته شدن در جلویی را شنید فوراً سرش را برگرداند تا به

اتاق نشیمن نگاه کند.

- هنری آن به ایوان رفت تا مجبور نباشه یاوه گویی های تو رو بشنوه.

- اگه نمی خواستی خواهرت بشنوه که تو رو لعنتی صدا می کنم. نمی بایست

به اینجا میومدی و شروع می کردی.

قهوه سر رفت، جانی با یک قدم خود را به اجاق رساند و شعله های زیر آن را

خاموش کرد و دوباره به طرف در برگشت.

- هر وقت لازمه خبرم کن تا برگه های طلاق رو امضاء کنم.

کاتلین با عصبانیت گفت:

- اوه، حتماً این کار رو می کنم.

و قطعه نان را روی بشقاب انداخت.

- فردا صبح میام.

کاتلین با پوز خند گفت:

- مشکل بتونم تا فردا صبر کنم. وقتی داری میری، به پیت بگو ساندویچ حاضره.

بقیه شب، کاتلین توانست تا حدودی خشمش را کنترل کند. او با میهمانانش پشت میز آشپزخانه نشست، وقتی پیت وارد آشپزخانه شد، شانه های او را فشرد، سپس شروع به شوخی و لودگی کرد. او داستان هایی درباره زمانی که در نیروی دریایی بود گفت، که بیشترش بامزه بود. بعد از آن، او و هنری آن روزهای جوانی شان را در رد راک به یاد آوردند. تا اینکه وقت رفتن پیت شد.

وقتی آن دو تنها شدند، در سکوت برای رفتن به رختخواب آماده شدند. وقتی هنری آن حرفی از جانی یا حرفهایی که شنیده بود، پیش نکشید و کاتلین ممنون اون شد، غمگین و آزرده دل، چراغها را خاموش کرد و به رختخواب رفت. سال های پیش رو را طولانی و تنها می دید.



وقتی او برای بردن چمدان های هنری آن به ایوان آمده بود، فقط با تکان دادن سر صبح بخیر گفته و کاتلین هم در جواب فقط سرش را تکان داده بود.

- بدون توجه به اونچه بین تو و جانی روی داده، دلم می خواد با هم در تماس باشیم. علاوه بر اینکه تو برادرزاده تام هستی و تنها یادگار برادرش دانکن، خیلی برای ما عزیزی. نامه بنویس و بذار بدونیم چه کار می کنی. دعا می کنم مسایل بین تو و جانی به خوبی فیصله پیدا کنه.

- مدت زیادی گذشته، هر روز که می گذره، بیشتر از هم دور می شیم، به عمو تام بگو به محض اینکه یه ماشین بهتر گیرم بیاد، میام تا همه شما رو ببینم. کاتلین سخنانش را به آرامی بیان می کرد تا در حین صحبت گریه اش نگیرد.

- بهش می گم. مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور.

کاتلین برای او دست تکان داد. به محض اینکه اتومبیل حرکت کرد، به خانه برگشت.

حالا می بایست چه کار می کرد؟ حوصله نوشتن کتابش یا مطالعه را که سرگرمی دلخواهش بود، نداشت. در صندلی بزرگش، جایی که جانی شب قبل نشسته بود، نشست و دستش را دراز کرد تا رادیو را روشن کند. وقتی تلفن زنگ زد، کاتلین رادیو رو خاموش کرد، مری بود.

- مهمونت رفت؟

- امروز صبح رفت.

- امروز با من تا فردریک میای؟ باید به دندانپزشکی برم و بارکر گفت نمی شه تنها برم. خودش می خواست بیاد، اما نمی تونه کارخونه رو تا دیر وقت ول کنه. امیدم به تلما بود، اما امروز حالش خوب نیست.

- امروز کار خاصی ندارم. خوشحال می شم کاری بکنم.

- اوه عالیه، تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم. زود که نیست؟

- نه اصلاً. تا اون موقع حاضرم.



جانی و هنری آن در اتومبیل نشستند و منتظر رسیدن اتوبوسی شدند که هنری آن را به رد راک می برد.

- جانی، دوباره کی می بینمت.

- نمی دونم خواهر. دارم سعی می کنم بعضی از مسایل رو حل و فصل کنم.

- برای مقرری ارتش تقاضا نامه پر کرده ای؟ تو مستحق بیست دلار در هفته هستی.

- نه نکرده ام. اون برای مردهایی که نمی خوان کار پیدا کنند. من می

توانم راننده ماشین آلات سنگین بشم. اما معنی اش اینه که از اینجا برم. من نمی‌خوام مزرعه رو رها کنم.

- منظورت مزرعه است یا کاتلین؟

هنری آن دستش را دراز کرد و دست جانی را محکم گرفت.

- متأسفم به خودم قول داده بودم که در امور خصوصی تو دخالت نکنم.

- تا جایی که به تو مربوط می‌شه، من هیچ چیز خصوصی ندارم، خواهر.

جانی اتوبوس را دید که جلوی ساختمان روزنامه توقف کرد.

- کاتلین تو رو دوست داره.

- زمانی منو دوست داشت، شاید دیگه به من علاقه ای نداره.

- زنها به این راحتی دست از عشق کسی برنمی‌دارن.

- دیدی که چقدر با پیت خوشحال بود.

- خوشحال بودن و اوقات خوش با کسی داشتن، لزوماً به این معنی نیست که

آدم عاشق اون شخصه.

- تو نمی‌دونی پیت چطوره. اگه کاتلین عاشق اون بشه، از چاله به چاه

افتاده. پیت هرگز به هیچ زنی وفادار نمی‌مونه.

- تو اشتباه می‌کنی. پیت این طور وانمود می‌کنه چون از خودش یا موضعی

که با مردم داره، مطمئن نیست. حالا معتقدم علت اینکه توی جوونی شرور بود،

همینه. اگه اون زنی رو پیدا کنه که بهش ایمان بیاره و دوستش داشته باشه،

بهش وفادار می‌مونه.

- زمان همه چیز رو روشن می‌کنه. این طور نیست؟ بهتره بریم. مسافرها

دارن سوار می‌شن.

جانی چمدان خواهرش را پایین کنار اتوبوس گذاشت. راننده در کناری را باز

کرد و چمدان را داخل آن گذاشت.

- همه سوار بشن.

- خیلی دلم می خواد تام و بچه ها رو ببینم، در عین حال اصلاً دلم نمی خواد
 تو رو با اعصاب داغون تنها بذارم.
 هنری آن دست جانی را گرفت.
 - با کاتلین حرف بزن.
 - باشه. سلام منو به تام و بچه ها برسون.
 وقتی هنری آن گونه جانی را بوسید، چشمانش پر از اشک بود.
 - خداحافظ، جانی.
 - خداحافظ. خواهر. بزودی میام سراغت.

جانی در پیاده رو ایستاد و صبر کرد تا اتوبوس حرکت کند. هنری آن دستی
 تکان داد و جانی هم دستش را تکان داد. وقتی اتوبوس از پیچی دور زد و از نظر
 ناپدید شد. جانی به طرف اتومبیلش برگشت. به یاد نداشت هیچ وقت در زندگی
 اش تا این حد احساس تنهایی کرده باشد. هنری آن گفته بود با کاتلین صحبت
 کند. چه می توانست به کاتلین بگوید؟

من می دونم که تو چی می خوای، اما نمی تونم اونو به تو بدم، اگر چه نمی
 خوام تو رو از دست بدم. چطور می تونم با تو به عنوان همسر زندگی کنم بدون
 اینکه با تو رابطه ای داشته باشم. ما همیشه مجبوریم مراقب باشیم که باردار
 نشی. نگرانی مداوم باعث می شه بعد از مدتی از هم جدا بشیم. چون امکان
 اینکه تو بارداری بشی زیاده.

دیشب جانی قصد داشت به آرامی با کاتلین صحبت کند و به او بگوید که او و
 پیت درباره برگزاری رودیو با هم صحبت کرده اند و قصد داشت از او بپرسد که
 آیا مایل است برای خاطر آنان مزرعه را گرو بگذارد؟ اما وقتی کاتلین از رفتن با
 او و هنری آن خودداری کرده و با پیت بیرون رفته بود، جانی حرفهایی زده بود
 که آرزو می کرد آنها را نزده بود. حرفهایی که درباره بارکر زده بود، احمقانه بود.
 جانی ته قلبش می دانست که کاتلین هرگز با پدر او ازدواج نخواهد کرد.

جانی اتومبیلش را روشن کرد. او به هنری آن گفته بود که با کاتلین صحبت خواهد کرد و تصمیم داشت این کار را بکند، می بایست به کاتلین می گفت که وقتی بدن ناقص فرزندشان را دیده بود، چطور قلبش شکسته و حتی به طور جدی به فکر خودکشی افتاده بود. در آن زمان او به نظرش رسیده بود وجودش هیچ فایده ای برای بشر ندارد. اما وقتی پوستر عمو تام را دیده بود که روی آن نوشته شده بود به تو احتیاج دارم در ارتش ثبت نام کرده بود. اما روزی نبود که به یاد کاتلین نباشد و دلش برای او تنگ ندشه باشد.

جانی به طرف خانه کاتلین رفت و اتومبیلش را پشت اتومبیل کاتلین پارک کرد. پیاده شد و به طرف ایوان رفت. از ذهنش گذشت که کاتلین باید اتومبیل دیگری داشته باشد. مطمئناً این یکی زیاد عمر نمی کرد. جانی در زد و منتظر شد. سپس دوباره در زد، اما از کاتلین خبری نشد. اتومبیل او آنجا بود. او کاتلین را ندیده بود که پیاده به طرف شهر برود. آیا کاتلین او را از پنجره دیده و از باز کردن در خودداری کرده بود؟ در قفل بود. سپس به فکرش رسید شاید او با پیت بیرون رفته است. او سوار اتومبیلش شد و به طرف شهر راند.

فصل بیست و یکم

دو روز مانده به روز شکرگزاری، هوا بد شد. باران و سرما باعث شد کاتلین در خانه بماند و به همین دلیل زمان خوبی برای کار کردن در مورد کتابش بود. او خود را مجبور کرد فکر خود را روی نوشتن متمرکز کند... و پس از مدتی خود به خود به نوشتن علاقمند و غرق شدن در کتابش برایش آسان تر شد.

از روزی که هنری آن رفته بود، او جانی را ندیده بود. پیت گاهی به دیدنش می آمد. پیت به او گفته بود که او و بارکر و لوکاس به جانی در آوردن اسبهایش از مزرعه مکب کمک کرده اند.

ترزا زنگ زده بود تا به کاتلین بگوید که برای شام روز شکرگزاری چه چیزی می خواهد به خانه جود ببرد.

- می خواستم مطمئن بشم که هر دومون کیک درست نکرده باشیم.
- من هر کیکی که درست می کنم، به قدری سفت میشه که میشه روش رقصید. من سس کران بری و سیب زمینی شیرین و سالاد سیب میارم.
ترزا گفت:

- بوقلمون رو پیت می پزه. من مخلفات توی شکم بوقلمونو میارم. برای رسیدن اون روز لحظه شماری می کنم. امیدوارم اون روز بیمار اورژانسی نداشته باشیم.

کاتلین گفت:

- به نظر تو پیت تا به حال بوقلمون پخته؟ شاید بهتر باشه من خودم یه غذا درست کنم و بیارم.

ترزا خندید:

- پیت میگه می تونه این کار رو بکنه. امیدوارم یادش نره که شکم بوقلمونو خالی کنه.

صبح روز شکرگزاری، کاتلین زود بیدار شد. بعد از آماده کردن غذایی که می خواست به خانه جود ببرد، حمام کرد. وقتی از وان بیرون آمد، در آئینه به خودش نگاه کرد و از اینکه آنقدر رنگ پریده بود، تعجب کرد. به دقت خودش را برانداز کرد. موهایش تا سر شانه هایش می رسید. قیچی را برداشت و موهایش را کوتاه کرد، به طوری

که حلقه های مو از جلو تا پیشانی و از طرفین تا چانه اش می رسید. از اینکه صورتش دیگر آنقدر عریان به نظر نمی رسید، راضی بود. سپس شروع به آرایش صورتش کرد.

لباسی را که برای پوشیدن انتخاب کرده بود، از جنس پارچه کشباف و به رنگ سبز بود با دامنی چین دار و آستین بلند. رنگ آن خوب و مناسب بود و به او احساس زنانگی می داد. روز شکرگزاری هوا آفتابی بود. آن روز اصلاً شبیه روزهایی نبود که کاتلین در شهر ایوا بود که اکثراً برف می بارید و اگر هم برف نمی بارید، وضعیت هوا احتمال باریدن برف را نشان می داد.

کاتلین به خود می قبولاند که اگر او سیب زمینی شیرین را نکوبیده و به آن کره اضافه نکرده بود، به این دلیل نبوده که جانی این طور دوست داشت، بلکه دلیلش این بوده است که این تنها روشی بود که او بلد بود این غذا را درست کند. او غذا را در جعبه ای گذاشت و آن را در صندوق عقب اتومبیلش قرار داد. وقتی نزدیک خانه جود رسید، فقط اتومبیل پیت جلوی خانه بود. پیت او را

دید و از خانه بیرون آمد تا در حمل جعبه ها به او کمک کند.

- من اولین نفری هستم که رسیده ام؟

- ترزا هم اینجاست. وقتی جود به درمانگاه می رفت، مجبورم کرد برم و ترزا رو بیارم. بیماری رو به درمانگاه آورده بودن که اصلاً حالش خوب نبود.

قبل از اینکه آنان به ایوان برسند، پیت ایستاد و گفت:

- کاتلین... جانی نمیداد. اون به رونن رفت. به مزرعه مکب.

بنا به دلیلی کاتلین اصلاً متعجب نشد. ناراحتی اش را پنهان کرد و با لحنی شاد گفت:

- پس بوقلمون بیشتری به همه می رسه.

پیت گفت:

- البته اگه بشه اونو خورد. من قبلاً هرگز بوقلمون نپخته ام.

- تو... قبلاً بوقلمون نپخته ای؟

کاتلین در را برای پیت باز کرد.

- نه، اما اگه دیگران می تونن بوقلمون بپزند، پس منم می تونم. من درست

طبق دستور دیل عمل کردم. اون دستورشو نوشته بود.

- منظورت دیل کوله؟

- آره.

- امیدوارم به تو گفته باشه که پره‌ای بوقلمونو بکنی.

- اینو گفت. هی، تو باید پسر ترزا رو ببینی. پسر دوست داشتنی و شیطونیه.

پیت جعبه کاتلین را روی میز آشپزخانه گذاشت و ادامه داد:

- بذار کمکت کنم کتت رو در بیاری.

ترزا از انباری بیرون آمد. سلام، کاتلین. چیزی نداری در یخچال بذاری؟

- چرا. سس کران بری و سالاد.

بعد دستش را روی یخچال کشید و گفت:

- اوه خدا جون، چقدر قشنگه. یکی از همین روزها، منم یک همچین یخچالی می خرم.

- سیب زمینی ها در اجاق گاز گرم می مونه.
پیت درحالیکه پسر ترزا را روی شانه هایش گذاشته بود، به آشپزخانه برگشت و گفت:

- می دونی این بادام زمینی کوچولو رو کجا پیدا کردم؟ توی کمد قایم شده بود. وقتی پاهامو گرفت، خیال کردم یه ژاپنی می خواد انگشتهامو قطع کنه.
پسر بچه با خوشحالی خندید و سر پیت را گرفت.
ترزا گفت:

- کاتلین این پسر من رایانه. رایان، به خانم هنری سلام کن.
رایان با صدایی بم گفت:

- از دیدنتون خوشوقتم، خانم خوشگله.
سپس غیر ارادی زد زیر خنده.
مادرش گفت:

- رایان، از کجا یاد گرفتی این طور صحبت کنی؟
رایان درحالیکه هنوز می خندید، آهسته به سر پیت اشاره کرد. پیت او را از روی شانه هایش پایین آورد، روی زمین گذاشت و گفت:

- باشه، حالا که می خوام منو لو بدی، باید تاوانش رو هم پس بدی.
پیت با یکی از دستانش رایان را از کمر بلند کرد و زیر بازویش قرار داد و آشپزخانه را ترک کرد.
رایان پرسید:

- پیت، می خوام چه کار کنی؟
- می خوام با تو کمی کره بادام زمینی درست کنم.
صدای خنده و مشت بازی آنان از اتاق نشیمن می آمد.

- امیدوارم چیزی رو نشکنن. راستشو بخوای، نمی دونم کدوم یکی شون بچه تره. رایان عاشق پیت و جود شده.

- معلومه که پیت هم رایان رو دوست داره.

- این برای رایان خیلی خوبه. در زندگی اون بجز پدربزرگ پدریش هیچ مردی نبوده. اگه راستشو بخوای، پدربزرگ اون اصلاً مثل پیت یا جود نیست.

- گمون نکنم کسی مثل پیت وجود داشته باشه.

جود بعد از اینکه شکاف لب و بریدگی چشم مردی را بخیه زد، به خانه آمد.

- علت همه اون جراحات و بریدگی ها نوشیدن ویسکی زیادی و نداشتن عقل بود. او برای مدتی نمی تونه بوقلمون بخوره.

برای کاتلین مسلم شده بود که ترزا و پسرش مهمانان دائمی خانه جود هستن. او کنجکاو بود بداند پیت آنان را دعوت کرده است یا جود. به نظر می رسید ترزا جای ظروف چینی و نقره و کاسه ها و قابلمه های جود را می داند. بعد از اینکه پیت مغرورانه بوقلمون طلایی بریان شده را سر میز آورد، کارد را به دست جود داد.

- بهتره تو اونو ببری، آقا داداش. احتیاج به تمرین داری.

پیت این را گفت و کنار رایان نشست و پیچ پیچ کنان توضیح داد:

- چون شاید تا یکی دو روز دیگه مجبور بشه یکی دو تا دست و پا ببره.

کاتلین دستش را به طرف دهانش برد و گفت:

- پیت، این حرفها وحشتناکه!

رایان پرسید:

- چی وحشتناکه مامان؟

- بعد از شام بهت میگم.

کاتلین با اینکه اشتهای زیادی نداشت، از غذا لذت برد و به او خوش گذشت.

از زمانی که پیت گفته بود جانی نمی آید، حرف دیگری درباره او زده نشده بود.

این پنجمین سالی بود که کاتلین روز شکرگزاری را بدون جانی می گذراند. بنابراین نبودن او چیز تازه ای نبود.

در طول شام، کاتلین متوجه نگاه های جود به ترزا شد. ترزا لباسی آبی رنگ با گل‌های سرمه ای پوشیده بود. گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش می درخشید. ترزا قبل از نشستن پیشبندش را در آورده بود.

بعد از شام، ترزا با دقت باقیمانده غذا را پوشاند و آن را در یخچال گذاشت و گفت:

– حالا اگه پیت فردا بره، دکتر غذا داره.

– مگه پیت می خواد جایی بره؟

ترزا گفت:

– شنیدم به دکتر می گفت برای خریدن زمین می خواد به اکلاهما بره.

– پیت می خواد در اکلاهما زمین بخره؟

– نه. اون می خواد اینجا زمین بخره، اما باید یک نفر رو در اکلاهما ببینه.

زمانی که رایان خوابید، آنان دو به دو با هم ورق بازی کردند. کاتلین و پیت یاران خوبی بودند و از جود و ترزا بردند. بعد از دو ساعت بازی، جود دستانش را بالا برد و اعتراض کرد که کاتلین و پیت تقلب کردند.

کاتلین همان طور که برای رفتن حاضر می شد، به پیت گفت به دلیل بگوید که بوقلمون خیلی خوشمزه شده بود.

کاتلین به جود گفت:

– شام عالی بود و جمع ما هم معرکه. من که خیلی لذت بردم.

– باز هم بیا، کاتلین.

همان طور که کاتلین به طرف اتومبیلش می رفت، پیت فریاد زد:

– هی عسل.

کاتلین ایستاد و پیت به او رسید:

- امشب بریم یه فیلم ببینیم؟
- آه پیت، چرا ترزا رو با خودت نمی بری؟
- می خوام جود کله مو بکنه؟ نه قربون، سرم برام ارزش داره.
- او... اونا...؟
- به نظرم جود از ترزا خوشش میاد، ولی مطمئن نیستم ترزا به این موضوع پی برده باشه. دارم در موردش کار می کنم.
- اوه، ببین کی دلال ازدواج شده!
- خیلی زرنگم، نه؟
- تو می خوام امشب خونه نباشی تا اونا با هم تنها باشن، این طور نیست؟
- عسل، درست حدس زدی.
- بیا بریم خونه من و با هم به رادیو گوش کنیم و سولیتتر بازی کنیم.
- باشه.



در طول هفته بعد، کاتلین و آدلاید در مورد جشن کریسمس که قرار بود شنبه برگزار شود، کار می کردند. آنان برای آماده کردن اتاقی که قرار بود دستگاه تنفس را در آنجا قرار دهند، نیاز به پول داشتند. دستگاه قبلاً رسیده بود و آن را در انباری قرار داده بودند تا در صورت نیاز از آن استفاده کنند.

در سرتاسر شهر پوسترهایی چسبانیده شده بود و آگهی های مختلفی را که چاپ کرده بودند، به شهرهای اطراف فرستاده بودند. چرا که آن دستگاه نه تنها برای مردم ناحیه تیلپسن بلکه برای مردم نواحی اطراف هم مفید بود و به همین دلیل در برنامه های رادیو فردریک آگهی هایی در مورد جشن پخش شده بود.

آدلاید محرمانه به کاتلین گفت که پل برای گرفتن مجوز تأسیس رادیو در رالینگز تلاش می کنند.

- پل همیشه می خواسته این کار رو بکنه. امیدوارم موفق بشه. هیچی نشده
یه حامی داره.

- حامی؟ اوه. شرط می بندم بدونم اون کیه.

- مطمئناً درست حدس زدی. بعضی وقتها خیال می کنم جانی هنری خیلی
خرفته. اون نمی دونه پدرش چه مرد فهمیده ایه.

- تنها چند نفر می دونن که بارکر برای این شهر چه کار می کنه. بقیه اونو
فقط به چشم یه سرخپوست نگاه می کنن و از اینکه ثروت زیادی داره، ناراحت
اند. پدر اون پول زیادی داشت اما به بچه هاش یاد داد که چطور از اون استفاده
کنن. بیشتر مردم اگه ثروت بارکر رو داشتند، عاطل و باطل یه جا لم می دادن و
کار نمی کردن. اما بارکر کار می کنه.

آدلاید با خونسردی گفت:

- خوب، من منظورم این نبود که تو برام سخنرانی کنی. اینو هم بهت بگم که
بارکر خودش این پیشنهاد رو به پل داد و اون طور که تو خیال می کنی نیست.
- منم تصور دیگه ای نکردم. پل صدای خوبی برای صحبت کردن در رادیو
داره.

- همه چیز پل عالیه.

- اوه، خدایا، دوباره شروع شد. کاشکی از بارکر تعرف نمی کردم، چون حالا
تو هم ساعتها از پل تعریف می کنی.

آدلاید گفت:

- نه، من این کار رو نمی کنم. باید به مدرسه برم.



در روز جشن کاتلین تمام روز را سرگرم تزئین سالن بود. آنجا را با بادکنک
هایی که پسرهای دبیرستانی در پمپ بنزین ادی باد زده بودند و لوازم دیگر

تزئین کرد. چنان مشغول بود که فرصتی برای فکر کردن به جانی نداشت. پس از پایان کارش تصمیم گرفت به دفتر روزنامه برود. در مسیرش اتومبیل جانی را دید که جلوی داروخانه پارک شده بود و از ترس اینکه مبادا با او رو به رو شود، کاغذهای روزنامه را که پل لوله کرده بود، جلوی صورتش گرفت. قرار بود آن کاغذها به عنوان پرده عقب صحنه کوچک سالن ورزش که رقص در آنجا برگزار می شد، نصب شود.

دسته ای نوازندگان پنج نفره به خوبی گروه باب دوپیل نبود. اما آنان نوازندگان محلی بودند که آینده ای خوب در انتظارشان بود. در روز جشن، آنان خود را ویلی و مرغهای پر کننده می نامیدند. لباسهایی روستایی پوشیده بودند و کلاه حصیری به سر داشتند. شلوارشان مندرس و نوک کفشهای بزرگشان سوراخ بود، صرفاً نگاه کردن به آنان، کاتلین را شاد می کرد.

وقتی کاتلین با عجله به خانه رفت تا لباسهایش را عوض کند، مردم کم کم از راه می رسیدند. همانطور که او لباس می پوشید به فکرش رسید مدتی از موعد عادت ماهیانه اش گذشته است و درحالیکه یک لنگه جورابش را پوشیده بود، رفت تا تقویم را نگاه کند. پنج هفته از آخرین عادت ماهیانه اش می گذشت. کاتلین برای اینکه جانب احتیاط را نگه دارد، نوار بهداشتی را در کیفش گذاشت. وقتی به مدرسه رسید، از دیدن خودروهای بیشمار که اطراف مدرسه پارک شده بود، تعجب کرد و مجبور شد اتومبیلش را کمی دورتر از مدرسه پارک کند. هوا نسبتاً به اینکه هفته اول سپتامبر بود، گرم بود و کاتلین از اینکه مجبور بود تا مدرسه پیاده برود، ناراحت نبود.

در غرفه ها را باز کرده بودند. مردم که بعضی از آنها لباس رسمی پوشیده بودند، در سالن پرسه می زدند. جارچی ها جلوی در ورودی ایستاده بودند و مردم را تشویق به وارد شدن می کردند. کاتلین به طرف سالن ورزشی رفت و مجبور شد از میان جمعیتی عبور کند که پشت مکانی که برای رقص با طناب

جدا شده بود، ایستاده بودند.

پیت به عنوان اعلام کننده رقص انتخاب شده بود. نوازندگان برای شاد کردن جمعیت می نواختند.

کاتلین به طرف سکو، جایی که دخترهای ده سنتی نشسته بودند، رفت. چهار تا پنج صندلی متعلق به دختران رقصنده پر بود. کاتلین یکی از دخترها را که در رستوران قرقاول طلایی و دختر دیگری را که به صورت نیمه وقت در کتابخانه کار می کرد، شناخت. دو دختر دیگر دبیرستانی بودند. هر چهار نفر آنان زیبا و جذاب بودند، کاتلین مطمئن بود که همه آنان قبل از او شریک رقص خواهند داشت. به محض اینکه کاتلین روی صندلی پنجم نشست، پیت میکروفن را برداشت و شروع به صحبت کرد.

- خانمها، آقایون، مهمونی کوچک مونو شروع می کنیم. رقصیدن با دختر مورد علاقه تون فقط ده سنت تموم می شه. ویلی به من گفته که مدت هر رقص طولانی خواهد بود، پس دادن این پول ارزشش رو داره. نوازندگان وقت و هنرشونو در اختیار ما قرار داده اند تا هر ده سنتی که امشب اینجا داده میشه صرف اتاق فلج اطفال درمانگاه بشه. برای شما آقایانی که همسرتونو به لگن دستشویی بستید تا امشب بتونید به اینجا بیاین.

پیت صبر کرد خنده جمعیت فروکش کند. بعد ادامه داد:

- پنج دختر زیبا اونجا روی سکو نشسته اند و با شما خواهند رقصید، به شرطی که بلیط تهیه کرده باشید. کاتلین، اون موقرمز خوشگلی که روی آخرین صندلی نشسته، معرکه است. به نظر شما این طور نیست؟ او مو بلوند کوچولو هم که کنار او نشسته خیلی تو دلبرو و ملیحه...

پیت شروع به تعریف از سه دختر دیگر کرد. بعد گفت:

- ویلی می خواد جشن رو با آهنگ باب ویلز خودمون به نام رزن آنتنیو شروع کنه. آقایون، اگه هنوز بلیت نخریده اید، برین و یکی بخرین، شاید هم

چند تا. مطمئن باشید قبل از اینکه شب تموم بشه، از اون بلیتها استفاده خواهید کرد. به خاطر داشته باشین که قیمت هر بلیط فقط ده سنته. این پول فقط قیمت دو تا بسته آدامسه. شما ترجیح نمیدین به جای اینکه آدامس بجوین یا سیگار ده سنتی بکشین، با یکی از این دخترهای زیبا برقصید؟ یه چیز دیگه، آقایون. اگه شما نمی‌خواین برقصین، مهم نیست. می‌تونین کمک خودتون رو در شیشه‌ای که روی میز فروش بلیت قرار گرفته، بندازین. این پولها برای کمک به بچه‌هایی که مبتلا به فلج اطفال می‌شن. اگه اونا دستگاه تنفس مصنوعی داشته باشن، شانس زنده موندنشون بیشتر میشه.

پیت چند تا بلیط در آورد و گفت:

- من رقص رو با اون مو قرمز خوشگل شروع می‌کنم.

سپس روی سکو رفت و دستش را به طرف کاتلین دراز کرد. زمانی که آنان در نیمه رقص بودند، مردان دیگر با شریک رقصشان به پیست رقص می‌آمدند یا اینکه به سکو می‌رفتند تا یکی از دختران را انتخاب کنند.

کاتلین در حالیکه قدمهایش را با گامهای پیت هماهنگ می‌کرد، گفت:

- واقعاً که حق تو رو خورده‌اند. تو باید مدیر صحنه سیرک می‌شدی.

پیت خندید و گفت:

- واقعاً این طور خیال می‌کنی؟ عزیزم، من تازه دارم گرم میشم.

صدای ویلی به گونه‌ای شگفت‌آور دلنشین بود. دسته نوازندگان بعد از نواختن رز سن آنتنیو آهنگ دیگری نواخت که والسی ملایم بود.

- ظاهراً خیلی‌ها اومدن.

- هر رقص حداقل کمی بیشتر از ده دقیقه طول می‌کشه. گمون می‌کنی

پاهاتون بتونن دوام بیارن؟

- من هر دور که نمی‌رقصم، گمان نمی‌کنم در هر دور رقص، کسی از من

بخواد که باهاش برقصم.

- می خوام شرط ببندیم؟ مطمئن باش مجبور می شیم یا دور یکی از رقصها رو حذف کنیم یا یکی از آقایون رو که تمام شب با تو خواهد رقصید. کاتلین خندید.

- می خوام شرط ببندیم؟

کاتلین شرط را باخت. هر پنج دختر اصلاً فرصت پیدا نکردند که بشینند. مردها در صف می ایستادند تا با آنان برقصند. کاتلین با مردهایی که تا به حال ندیده بود، رقصید. بعضی از آنان خوب می رقصیدند. درحالیکه بعضی صرفاً به جلو عقب می رفتند که این به نفع کاتلین بود چون کمتر خسته می شد. دسته نوازندگان آهنگ « دیگر برای رویا دیدن پیر شده ام » را می نواخت که کاتلین در میان بازوهای مردی خوش لباس که موهای تیره اش در قسمت شقیقه ها خاکستری شده بود، قرار گرفت. کت مرد پارچه پشمی گران قیمت بود.

همان طور که می رقصیدند، مرد در گوش کاتلین زمزمه کرد:

- شب بخیر، کاتلین.

- شب بخیر.

مرد کاتلین را محکم در آغوش گرفت و هماهنگ کردن قدمهایشان را برای او آسان کرد. کاتلین از اینکه مرد با آن حالت خودمانی او را صدا زده بود، تعجب کرده بود، اما بعد این فکر را از سرش بیرون کرد.

تئودر نادینگ مطمئن بود که کاتلین می تواند ضربان قلب او را بشنود. بعد از دیدن اسم کاتلین در فهرست یکی از زنانی که برای رقصیدن آماده هستند، او برای تغییر قیافه اش دقت زیادی کرده بود. موهایش را تیره کرده بود، ابروانش را رنگ زده بود و حتی پوست صورتش را هم تیره کرده بود. بهتر بود خودش را پیر نشان می داد، اما امشب می خواست جذاب به نظر برسد.

او سرش را برگرداند تا بینی اش موهای کاتلین را لمس کند و عطر و رایحه

موهای او را به مشام کشید. کاتلین خیلی زیبا و با وقار بود. نادینگ انگشتان دستش را که پشت کاتلین قرار داشت، باز کرده تا وجود او را بیشتر احساس کند. آنان به آرامی می رقصیدند. او می دانست که خوب می رقصد. مادرش رقصیدن را به او آموخته بود. از نظر نادینگ، رقص خیلی زود تمام شد، اما او مردی بردبار بود، کاتلین را رها کرد و به عقب رفت. کاتلین بعد از همان احوالپرسی اول حرفی با او نزده بود، اما لازم نبود او صحبت کند زیرا نادینگ صدای او را مثل صدای خودش می شناخت.

قبل از اینکه کاتلین بتواند چهره نادینگ را بررسی کند، او گفت:

- متشکرم، عزیزم.

و با عجله دور شد. زمانی که نادینگ به پشت جمعیت رسید، جایی که می توانست کاتلین را بدون جلب توجه تماشا کند، کاتلین شریک رقص دیگری داشت و در حال رقص بود.

کاتلین کمی متعجب و شگفت زده بود، زیرا مردی که با او رقصیده بود به نظرش آشنا می آمد. او در مواقع نوشتن به کندوکاو و کنجکاوی در مورد جزئیات داستانها عادت داشت. در حافظه اش جستجو کرد ولی به نتیجه نرسید. وقتی زمان آن رسید که دوباره شریک رقص عوض شود، کاتلین با کمال تعجب متوجه شد که در میان بازوان جانی است.

- از کجا اومدی؟ تو رو اینجا ندیدم.

- به قدری سرگرم بودی که وقت نگاه کردن نداشتی.

وقتی ویلی شروع به خوانده ترانه « برای آن خاطره متشکرم کرد » جانی کمی بیشتر کاتلین را به خود فشرد. آنان صحبت نکردند. کاتلین نمی توانست حرفی منطقی بزند چون مملو از احساسات مختلف بود، آزرده و خشم از اینکه جانی مدت زیادی از او دوری کرده و سپاس و تشکر از اینکه اینجا بود و او را در آغوش گرفته بود. کاتلین چشمانش را بست و از احساس خوشایند بودن در

آغوش جانی لذت برد.

کاتلین اصلاً متوجه نشد رقص چه موقع تمام شد. آنان با هم در میان جمعیت ایستادند و منتظر آهنگ بعدی شدند.

جانی پرسید:

- پاهات در چه حاله؟ تو هر دور رقص را رقصیدی. می تونی این دور بشینی؟

- هنوز پاهام درد نمی کنه.

- اگه نمی خوای پولکا برقصی، بهتره بریم به گوشه.

آهنگ رقص پولکا نواخته می شد و عده ای از رقصنده ها خودنمایی می

کردند. جانی دست کاتلین را گرفت و او را با خود به گوشه سالن برد.

- من چند تا بلیت گرفتم. اگه خسته ای، می تونی استراحت کنی.

- اون قدرها هم خسته نیستم.

آنان دیگر حرفی نزدند. ساکت ایستادند و رقصنده ها را تماشا کردند. دیل

کول با شوهرش می رقصید، ترزا با دوگ کلین. میلی هم آنجا بود و او هم بدون

شریک رقص نبود. کاتلین دید که جودی برای روزنامه عکس می گیرد. بعد

جودی با کابویی موحنایی رقصید. جود بعد از یک بار رقص با ترزا، قاطی

جمعیت شد و درباره دستگاه تنفس مصنوعی توضیح داد.

صدای پیت از میکروفن می آمد که می گفت:

- قراره یه نوع رقص مخصوص داشته باشیم. این رقص به این صورته که شما

آقایونی که شریک رقص ندارین، بلیت خودتونو به نگهبان میدین و وارد سکوی

رقص می شین و برای دقیقه بعدی می تونین روی شونه هر مردی که خواستین

بزنین و با شریک رقص اون برقصین و اگه کسی شریک رقص شما رو گرفت، شما

هم می تونین مال کسی دیگه رو بگیرین. مطمئناً لذت خواهید برد. پسرها،

چراغ ها رو خاموش کنین تا همه از رقص لذت ببرن.

پیت به دقت سالن را نگاه کرد و فکر کرد هری کول، دیل را از سالن رقص

بیرون خواهد برد، اما وقتی دید آن دو شروع به رقصیدن کردند، خیالش آسوده شد، کول می خواست مثل آدم های مهم رفتار کند. وقتی او به درمانگاه آمده بود تا در مورد استعفای دیل صحبت کند، حرفهای جود را در مورد عضویت هیأت امنا و شهردار شدن باور کرده بود.

جود عجب آدم زرنگی بود! اگر این کار به عهده پیت گذاشته می شد، او صورت هری را داغون می کرد. پیت صبر کرد تا چند تا از زوج های رقصنده، شریک رقص شان را عوض کنند و بعد به شانه هری زد.

پیت شادمانه گفت:

- نوبت منه تا با این خانم خوشگله برقصم.

هری ابتدا با تعجب و سپس انگار که می خواهد با شمشیر تکه تکه اش کند به او نگاه کرد. پیت اصلاً توجهی نکرد، با آرنج او را کنار زد و دیل را در میان بازوانش گرفت. سپس هر دو از کنار هری بهت زده دور شدند.

دیل درحالیکه از تعجب نفسش بند آمده بود، گفت:

- چرا؟ چرا؟... این کار رو کردی؟

- چون می خواستم با تو برقصم.

وقتی کاملاً در میان جمعیت گم شدند، پیت او را محکم تر به خود فشرد. پیت رقصنده خوبی بود و دیل هم به آسانی گام هایش را با او هماهنگ می کرد.

- اینکه بخوام با تو برقصم کار اشتباهیه؟

- حتماً هری عصبانی میشه.

غم و اندوه در صدای دیل موج می زد.

- من به اون این فرصت رو دادم که اگه نمی خواد کسی شریک رقصش رو ازش بگیره، قبل از شروع رقص سالن رو ترک کنه.

پیت گونه اش را مقابل موهای دیل قرار داد.

- اوه... اصلاً تصورشو نمی کرد که کسی بخواد با من برقصه.

- اشتباه می کرد! من منتظر این فرصت بودم.
 - مجبوری در طول رقص منو تحمل کنی.
 - امیدوارم این طور باشه. بهت خوش می گذره؟
 - گمونم، آره.
 جانی به شانه پیت زد:
 - از اینجا برو.
 - به جون تو نمی شه.
 - از اینجا برو وگرنه نقش زمینت می کنم.
 - دیل برمی گردم.
 پیت به دنبال کاتلین گشت. می دانست که تنها یکی دو دقیقه بیشتر نخواهد توانست با او برقصد، چون حتماً دیگران هم همین خیال را داشتند.
 - چطوری، عسل؟
 - خوبم. جانی دید که داری با خانم کول می رقصی، شوهرش داشت به تو چشم غره می رفت، به قدری عصبانی به نظر می رسید که می خواست کله تو بکنه.
 - برای همین بود که جانی ما رو از هم جدا کرد؟
 - نمی دونم.
 - اون حرومزاده دیل رو کتک می زنه. اینو می دونستی؟
 - شنیده... بودم.
 مردی که کت یشمی پوشیده بود، به شانه پیت زد. وقتی آن مرد دست کاتلین را گرفت، کاتلین متوجه شد که او در پشت دستش زخم سفید و عمیقی دارد. وقتی کاتلین در کارخانه کار می کرد، مردی را می شناخت که زخمی مانند آن روی دستش داشت، کاتلین برگشت تا به صورت مرد نگاه کند، اما آنان خیلی به هم نزدیک بودند.

- بازم سلام.

صدای او در گوش کاتلین نجواگونه بود.

- من شما رو می شناسم؟

- اسم من رابرت بروکسه.

- منم کاتلین هنری هستم، اما شما اسم منو می دونستین.

- گوینده از پشت بلندگو گفت، اسم اون مو قرمز خوشگله کاتلینه. در مورد خوشگل بودن تو درست می گفت.

- متشکرم.

جانی به شانه مرد زد. مرد از سر اکراه کاتلین را رها کرد و دور شد.

- اون کیه؟

- میگه اسمش رابرت بوکسه.

- داشت مثل شاهین تو رو نگاه می کرد.

- شاید من اونو به یاد کسی می انداختم.

جانی مجبور شد کاتلین را به شریک رقص دیگری بسپارد. او به دنبال پیت گشت و دید که او دوباره در حال رقصیدن با پرستار درمانگاه است.

دیل داشت به پیت می گفت:

- کاشکی... این کار رو نمی کردی...

- چرا هری دوباره با تو نرقصید؟

- اون... خیلی عصبانیه.

- خدایا، دیل. با اینکه خیلی دلم می خواد با تو برقصم، اما کاری نمی کنم که تو صدمه ببینی. اون پدر سگ لعنتی چه مرگشه؟

- او همیشه همین طوره.

صدای دیل می لرزید.

آخرین دقایق رقص بود. بعد تنفس اعلام می شد. نور چراغ ها کمتر شده

بود.

پیت گونه اش را محکم به گونه دیل چسباند و گفت:

- تو اونو دوست نداری، مگر نه؟

- من فراموش کرده ام که عشق و دوست داشتن چیه.

- ترکش کن. دیل، عزیزم. من از تو و پسرت مراقبت می کنم.

حالا حرکت آنان بسیار کند شده بود.

دیل در میان بازوان او تکانی خورد و به او نگاه کرد.

- تو نمی دونی داری چی می گی.

- چرا، می دونم چی می گم. من عاشق تو شده ام. از من نپرس چرا. فقط می

دونم که عاشقتم. خیلی درباره اش فکر کردم. تمام عمرم به دنبال زنی مثل تو

می گشتم.

- این امکان نداره.

- اما من واقعاً عاشقتم! هری باعث شده خیال کنی که هیچ مردی عاشق تو

نمی شه. خدایا! من باید اون لعنتی رو فقط برای خاطر این کارش بکشم. مطمئنم

اگه دوباره تو رو اذیت کنه، این کار رو می کنم.

- خواهش می کنم. اون شوهر منه. دنی رو ازم می گیره.

موسیقی پایان یافت و لحظه ای بعد چراغ ها روشن شد.

پیت با صدای بلند گفت:

- متشکرم، خانم کول.

می خواست کسانی که نزدیک آنان بودند، بشنوند.

ویلی داشت می گفت:

- چند دقیقه تنفس. حالا وقت داریم سیگاری بکشیم و گلویی تازه کنیم.

پانزده دقیقه دیگه برمی گردیم.

وقتی پیت دید که هری به طرف همسرش می آید، از آنجا دور شد.

فصل بیست و دوم

نوازنده پیانو که یک کهنه سرباز بود، درحالیکه به چوب زیر بغلش تکیه داده بود از جایی که رفته بود سیگار بکشد، برگشت و گفت:

– اون بیرون یه نفر داره زنشو کتک می زنه.

پیت از جا پرید و گفت:

– چی گفتی؟

– یه احمقی داره زنی رو می زنه.

او همان طور که پیت با عجله از در بیرون می رفت، اضافه کرد:

– یکی باید یه کاری بکنه. لعنت به من! با این پای به درد نخور نمی تونم کاری بکنم.

در گوشه ای تاریک هری با دست گلوی دیل را گرفته و او را به دیوار چسبانده بود و با دست دیگرش موهای او را می کشید.

– تو یه هرزه پست هستی. یه بدکاره بی ارزش. با اون پدر سگ رابطه داری. تو مایه ننگ و بدنامی من هستی...

هری به صورت دیل سیلی زد و ضربه دستش روی گونه او صدایی بلند ایجاد کرد.

– ولش کن!

پیت چنان عصبانی بود که نفس نفس می زد. سعی کرد دوباره حرفی بزند، اما گلویش گرفت، نفسی عمیق کشید و از پشت گردن هری گفت:

– حروم... زاده! من... باید تو رو بکشم!

و چنان ناگهانی او را از پشت محکم گرفت که هری تلو تلو خورد و فرصت نکرد تعادلش را حفظ کند. مشت پیت به دهان او خورد و او را نقش زمین کرد. خون روی پیراهن سفید هری جاری شد.

– بلند شو، آشغال. قراره که مزه بلایی رو که به سر دیل آوردی، بچشی. دیل بازوی پیت را گرفت و گفت:

– نه! خواهش می کنم...

پیت چنان عصبانی بود که هیچ چیز نمی شنید. دست دیل را کنار زد و خم شد. کت هری را گرفت، او را بلند کرد و به دیوار تکیه اش داد. ابتدا به یک طرف صورت هری و بعد به طرف دیگر صورت او سیلی زد. با این کار سر او را به جلو و عقب می برد و خون شر شر از بینی هری روی دهان و پیراهنش می ریخت. پیت همچنان ادامه داد و با هر سیلی یک ناسزا نثار او کرد.

– تو کثافت آشغال حتی لایق لیسیدن کفشهای اونم نیستی. سعی کن هم زور خودتو پیدا کنی، ترسو.

ویلی دستش را روی بازوی پیت گذاشت و گفت:

– هی، مرد! کافیه. بقیه کارها رو به کلانتر واگذار کن.

پیت به عقب رفت و هری به زمین افتاد.

کلانتر کارول از مدرسه بیرون آمد. جانی پشت سر او بود.

– اینجا چه خبره؟

پیت به طرف دیل رفت که صورتش را پشت بازویش پنهان کرده و رو به دیوار تکیه داده بود. دستانش را روی شانه دیل گذاشت و او را به طرف خودش برگرداند.

- متأسفم. من واقعاً متأسفم. چون با تو رقصیدم این اتفاق افتاد. نه؟

دیل با سری خمیده گفت:

- اگه اینم نبود، یه بهانه دیگه پیدا می کرد.

مردانی که دیل را تماشا می کردند، مدتی طول کشید تا متوجه شدند او در حال گریستن است.

دیل با صدایی گرفته گفت:

- حالا اون منو می کشه و دنی با اون تنها می مونه.

کلانتر کارول گفت:

- اینجا چه اتفاقی افتاده، خانم کول؟

- هری از دست من... عصبانی بود.

- اون به شما آسیب رسوند؟

- به من خیلی زد.

پیت گفت:

- این اولین بار نیست. من کبودیهای روی بدن و گردنش رو دیده ام. قبلاً می خواسته دیل رو خفه کنه. اون یه ترسوی بزدله. مردی که زنشو می زنه، از سگ هم کمتره.

- به نظر می رسه تو درس خوبی بهش دادی. آقای کول، می تونی روی پاهات بایستی؟

پیت صبر نکرد هری تکان بخورد. هری را بلند کرد و به دیوار تکیه داد.

- این حرومزاده ترسو رو به زندان بنداز، کلانتر. اون قدر نامرده که فقط می تونه زنها رو کتک بزنه.

- من نمی تونم اونو برای اینکه زنشو زده، بازداشت کنم. هیچ قانونی برای این کار وجود نداره.

- این دیگه خیلی مسخره است.

- کاری نمی شه کرد، پسر. قانون اینو میگه.

هری از بهت و حیرت بیرون آمد و از دیوار دور شد. دستمالی از جیبش در آورد، آن را روی بینی اش گذاشت و با انگشت لرزان به پیت اشاره کرد و گفت:

- اون منو زد.

ویلی گفت:

- شانس آوردی که اول اون اومد سراغت. اگه من بودم، گردن لعنتیت رو می شکستم. به نظر من کسی که زنشو می زنه، پست ترین آدم روی زمینه.

هری با ریشخند گفت:

- تو کی هستی که بخوای نظر بدی؟

پیت بازویش را دور دیل انداخت و گفت:

- ویلی، به جای من کارها رو در سالن رقص اداره کن.

- باشه، بهتره از اینجا برم. اینجا بوی گند میاد.

پیت دوباره هری را به دیوار فشرد و گفت:

- اگه دوباره از این فکرها به سرت بزنه، خودم پوستت رو می کنم.

هری پاهایش را به علامت سرپیچی به زمین کوبید، از دیوار دور شد و گفت:

- بیا بریم، دیل.

پیت گفت:

- اون نمیاد.

- اون زن منه.

پیت بازوی دیل را گرفت، به او نگاه کرد و گفت:

- دیل، من یه جایی برات پیدا می کنم. تو مجبور نیستی با اون بری.

- برای خاطر دنی مجبورم برم.

نگاه فلاکت بار او قلب پیت را ریش ریش کرد. پیت خواهش کرد:

- یه جایی برای تو و دنی پیدا می کنم. دیل، از اون جدا شو. قول میدم دیگه

نتونه به تو یا دنی آزاری برسونه.

- بیا، دیل. تو داری اوضاع رو برای خودت بدتر می کنی.

بعد هری رو به کلانتر کرد و گفت:

- من در این شهر مقام و نفوذ دارم. یا این آدم شرور رو بازداشت می کنی، یا

شغلت رو از دست میدی.

کلانتر کارول با خونسردی گفت:

- تو می تونی هر وقت خواستی این کار رو بکنی، هری.

- من برای تو آقای کول هستم نه هری. دوشنبه صبح دادخواستی علیه تو

می نویسم.

- من تمام هفته دیگه رو خارج از شهر هستم، هری.

- بیا، دیل.

هری به راه افتاد. انتظار داشت دیل به دنبال او برود و وقتی دیل این کار را

نکرد، او برگشت و گفت:

- یا الان با من میای، یا بعد از این جایت توی خیابونهاست... بدون دنی.

انتظار نداشته باش دوباره اونو ببینی. من اجازه نمیدم آشغالهایی که تو با اونا می

گردی، دنی رو هم از راه به در کنن.

پیت به دیل نگاه کرد و منتظر جواب او شد. دیل طوری به هری خیره شده

بود که انگار اولین بار است او را می بیند. دیل به آرامی سرش را تکان داد و

گفت:

- دیگه همه چیز بین ما تموم شد، هری. تو منو می زدی و این آخرین باری

بود که مایه خجالت من و دنی شدی. امیدوارم دیگه هیچ وقت قیافه نحس و

پلید تو رو نبینم.

صدای او از شدت نگرانی و وحشت می لرزید.

- هر غلطی دلت می خواد بکن! تو با این...

پیت تهدید کرد:

- بگو. حرفتو بزن. جمله ات رو تمام کن. تا من دندوناتو خرد کنم.
مردانی که در اطراف ایستاده بودند، حتی جانی و کلانتر لبخند زدند.
هری با ریشخند گفت:

- خوب، به نظر می رسه تو انتخاب خودت رو کرده ای. من پسرمو بر می دارم
و اونو به خونه می برم.

پیت درحالیکه مشتش را گره کرده بود، گفت:

- بچه به مادرش تعلق داره. دنی رو فراموش کن.
- من پسرمو با خودم می برم. قانون از من حمایت می کنه، این طور نیست
کلانتر؟

کلانتر کارول با خونسردی به هری نگاه کرد و گفت:

- دنی با مادرش زندگی می کنه.

هری درحالیکه از شدت خشم و عصبانیت رو به انفجار بود، انگشتش را به
طرف کلانتر نشانه گرفت و گفت:

- از این کارت پشیمون میشی. من تو رو نابود می کنم! من در این شهر نفوذ
دارم.

- بعد از اینکه مردم فهمیدند چطور با زنت رفتار می کردی، می بینم که
چقدر نفوذ داری.

هری عصبانی تر از آن بود که معنی حرفهای کلانتر را بفهمد. او با انگشتش
به پیت اشاره کرد و گفت:

- و تو... تو هم آرزو می کنی که هرگز به این شهر نیومده بودی.

کلانتر کارول با لحنی جدی گفت:

- برو خونه، هری. تو امشب به اندازه کافی دردسر درست کرده ای.

هری درحالیکه از عصبانیت نفشش بند آمده بود، سکندری خوران در

تاریکی از نظر غایب شد. وقتی هری رفت، پیت پرسید:
- کلانتر، با من میای تا خانم کول برای خودش و پسرش چیزهایی از خونه
اش برداره؟

- بله، البته. خوشحال هم میشم.

پیت به آرامی پرسید:

- پسرت کجاست، دیل؟

- توی اتاق بازی بچه ها.

- جانی، تو اونو می شناسی؟

- نه، اما پیداش می کنم.

پیت نزدیکتر رفت و به آرامی به جانی گفت:

- دنی رو به خونه جود ببر. ما هم میایم اونجا.



کاتلین دوباره با مرد کت پشمی رقصید. جانی صبر کرد تا رقص تمام شود.
سپس به کاتلین اشاره کرد که به کنار سالن رقص بیاید.

کاتلین از او پرسید:

- چه خبر شده؟ پیت کجاست؟ یه نفر اومد و گفت اون داره دعوا می کنه.

جانی خندید و گفت:

- آنچنان دعوایی هم نبود. شوهر دیل کول داشت اونو می زد، پیت هم

حسابشو رسید. وقتی پیت از کوره در میره، باید مواظب بود.

- آفرین به پیت!

- خانم کول شوهرش رو ترک می کنه. پیت از من خواست پسر اونو پیدا کنم

و ببرمش خونه جود. تو پسر اونو می شناسی؟

- من اونو دیده ام، اما از دور. اون بعد از مدرسه به خونه مادر بزرگ امیلی

میره. امیلی اون طرفه.

کاتلین سرش را به طرف دختر بلوند زیبایی کج کرد و ادامه داد:

- اون کمکت میکنه دنی رو پیدا کنی.

- اون یارو با اون کت پر زرق و برقش هنوز داره تو رو تماشا می کنه. چند بار

با تو رقصید؟

کاتلین از تصور اینکه ممکن است جانی حسادت کرده باشد، کمی هیجان

زده شد.

- نشمردم. اون به نوعی خوش قیافه و جذابه. به زور با من حرف می زد.

- اون این اطراف غریبه است. اگه من به جای تو بودم، زیاد باهاش گرم نمی

گرفتم. من امیلی رو گیر میارم تا پسر دیل رو پیدا کنیم.

بعد از اینکه جانی رفت، کاتلین نشست و کفشهایش را به علامت اینکه

خسته شده است و مایل به رقصیدن با کسی نیست، درآورد. پل آمد و کنار او

نشست.

- خسته ای، نه؟

- احساس می کنم پاهام پونصد کیلو وزن دارن.

- آدلاید گفت که تو همه رقصها رو رقصیدی.

- اون منو به این کار واداشت. جمعیت زیادی اومدن. همه می دونن که

درمانگاه چقدر مهمه.

- ما امشب پول خوبی برای درمانگاه جمع کردیم. شیشه کمک های اهدایی

پر شده. یه نفر چند اسکناس صد دلاری توی اون انداخته.

- جدی میگی؟ خیلی عالیه. معمولاً وقتی یه نفر اون قدر پول اهدا می کنه،

بدش نمیداد اسمش اعلام بشه.

- غرفه ها هم فروش خوبی داشتن، اما بیشترین پول از رقص به دست اومد.

- گروه نوازنده ها خیلی خوب بود. آیا واقعاً اسم گروه اونا ویلی و مرغهای پر

کنده ست؟

- اسم واقعی اونا ویل هاتمن و پسرانه. اونا با وسایل ابتدایی شون خوب ژست گرفته بودن.

- حتی با اون ژست هم خوب اجرا کردن.

- یکی می گفت پیت بیرون دعواش شده بود. من حتی از تصور اینکه با اون قلچماق درگیر بشم، می ترسم. شونزده سال در نیروی دریایی بودن باعث میشه آدم بتونه از پس هر کسی بر بیاد.

- جانی گفت دعوا سر این بوده که آقای کول زنشو کتک می زده. امیدوارم کلانتر این موضوعو گزارش کنه و پرونده تشکیل بده. بعد می تونیم ماجرا رو در روزنامه چاپ کنیم. شاید اون وقت شرکت گاز و برق اونو از اینجا به جایی دیگه منتقل کنه. شاید هم اخراجش کنن.

چهره ساده و بی آلایش پل باز شد و گفت:

- در این مورد با کلانتر کارول صحبت می کنم.

امیلی و جانی به طرف آنان می آمدند. امیلی دست پسرکی مو بور را گرفته بود. جانی همان طور که رد می شد، گفت:

- امیلی با من میاد. دنی با اون راحت تره. منو نمی شناسه.

بعد از اینکه جانی رفت، پل پرسید:

- چیزی بین تو و جانی عوض شده؟

- چیزی عوض نشده. من تصمیم داشتم توی همین هفته به سراغ آقای

فیربنکس برم، اما اون برای چند روزی به اکلاهاما رفته. نمی خوام با دستیارش صحبت کنم.

- می خوای کار رو تموم کنی؟

- این چیزیه که جانی می خواد.

کاتلین دوباره کفشهایش را پوشید.

- گمون می کنی اگه من حالا برم، بد میشه؟ جمعیت کم شده و منم خسته ام. امروز زنت حسابی از من کار کشید.

پل خندید و گفت:

- اون در این کار استاده. با اون زبون چرب و نرمش می تونه مردم رو به کارهایی واداره که مباشرها با شلاق نمی تونن اون کار رو بکنن. برو خونه. تو وظیفه ات رو انجام داده ای.



جشن باعث شده بود ترافیک سنگین تر از معمول شود. کاتلین متوجه نشد اتومبیلی با فاصله زیاد در تعقیب اوست. چراغهایش خاموش بود و تا زمانی که کاتلین وارد خانه اش شد و چراغ را روشن کرد، همانجا ایستاد.

تئودر نادینگ دقیقی طولانی در تاریکی نشست و به پنجره اتاق خواب کاتلین که چراغهایش روشن بود، نگاه کرد. بعد از مدتی به آرامی به طرف مزرعه راند، اتومبیلش را در انبار پارک کرد و به داخل خانه رفت.

سالن جلویی مملو از کارتن و جعبه هایی بود که شب قبل رسیده بود. او دستور اکید داده بود که کامیون ساعت دوازده و نیم شب برسد، نه یک دقیقه زودتر نه یک دقیقه دیرتر. انعام پنجاه دلاری دو نفر که بارها را خالی می کردند، باعث شده بود کارها سریع و بی صدا انجام شود. آن دو بعد از اینکه پولشان را گرفته بودند، همان طور سریع و بی صدا رفته بودند.

نادینگ به اتاق کوچکی رفت که وسایل و لوازم شخصی اش را در آن نگه می داشت. بعد از درآوردن لباسهای رسمی اش، لباس کار پوشید، از پله ها بالا رفت و وارد اتاق کاتلین شد؛ اتاقی که او بیشتر وقتش را وقتی در مزرعه بود، در آنجا می گذراند. او دوست داشت همان جایی باشد که قرار بود کاتلین در آن مستقر شود. پشت میز روی صندلی راحتی نشست و دفتر یادداشتش را باز کرد.

ساعت ۱۱ شب. مادر، مادر عزیزم. امشب بهترین شب زندگی من بعد از مرگ تو بود. من پنج بار با کاتلین رقصیدم. دلم می خواست هر دور را با او می رقصیدم، اما مجبور بودم مراقب باشم و احتیاط کنم تا زیاد شناخته نشوم. مادر، من او را در میان بازوانم گرفتم، من واقعاً او را در آغوش گرفتم. او به باریکی نی است و مثل فرشته ها حرکت می کند. من او را به خودم فشردم. او محشر و بی نقص است. پوستش مثل ابریشم لطیف و نرم است و روی بینی اش کک و مک های ریزی وجود دارد. می خواستم روی پایش بیفتم و او را پرستش کنم.

دلم می خواست او برای کریسمس اینجا باشد، اما می ترسم تا آن موقع اتاقش حاضر نشود، آماده کردن اینجا وقت بیشتری می برد، برای اینکه من خیلی زود خسته می شوم. من قبلاً در مورد اینکه چگونه او را به اینجا بیاورم، فکر کرده ام. مردی در دالاس مرا راهنمایی کرد و ترتیب وسایلی که احتیاج داشتم، داد. پول چه کارهایی که نمی کند! برای مدتی خیال می کردم شاید لازم باشد جانی هنری را بکشم. حالا خیال نمی کنم این کار لازم باشد. آنها دارند از هم جدا می شوند. از بین بردن جانی هنری زیاد مشکل نیست، اما مرگ یک قهرمان جنگ توجه مردم رالینگز را جلب می کند و سر و کله تعداد زیادی پلیس و کارآگاه پیدا می شود و من این را نمی خواهم. مادر، هنوز حالم خوب نیست. زود خسته می شوم. امشب آنقدر هیجان زده بودم که تا رسیدن به خانه فراموش کرده بودم خسته ام.

امشب زود به رختخواب می روم تا فردا بتوانم تمام روز در اتاق کاتلین کار کنم. کلانتر انتظار نخواهد داشت که هواشناس یکشنبه ها هم کار کند.

نادینگ دفتر یادداشت روزانه اش را کنار گذاشت. به پشتی صندلی تکیه داد، چشمانش را بست و اوقاتی را در ذهن مجسم کرد که با کاتلین گذرانده بود.



تا دوشنبه ظهر شهر در تکاپو و جنب و جوش بود و بازار شایعه پراکنی هم داغ. نه تنها بابت موفقیت جشن، بلکه این مسئله که رئیس شرکت برق و گاز زنش را کتک زده بود. به اصرار پل، کلانتر گزارش ایجاد آشوب توسط هری کول را پر کرد که از نظر قانونی می شد آن را به عنوان خبر در روزنامه ها چاپ کرد. پل ماجرا را نوشت تا روزنامه سه شنبه رالینگز چاپ کند.

« خوشحالی موفقیت جشن شنبه برای تأمین هزینه بخش فلج اطفال درمانگاه تا حدی با کشمکش و نزاعی که در آن روز به وجود آمد و نیاز به حضور کلانتر کارول پیدا کرد، کمرنگ شد. هری کول، مدیر شعبه گاز و برق آکلاهاما از رقصیدن همسرش با مردی دیگر عصبانی و خشمگین شد. یکی از شهروندان نگران به کلانتر خبر داد که آقای کول همسرش را در خارج از مدرسه کتک می زند. روی صورت خانم کول کبودیهایی وجود داشت، یک لب مجروح شده و یکی از چشمانش کبود شده بود که توسط دکتر پری درمان شد. اتهامات متعلق هری کول در حال بررسی است ».

پیت دستیار فیربنکس را استخدام کرد تا همراه دیل پیش قاضی برود و قرار منع موقت برای هری کول صادر کنند، که این کار بعد از اینکه قاضی صورت دیل را دید، انجام شد. دیل و دنی درحالیکه میلی کریس ول نقش همراه را بازی می کرد، شب را خانه جود گذراندند. شرمندگی و سرافکندگی از اینکه همه شهر می دانستند هری او را کتک زده است، دیل را بیمار کرده بود.

او بیشتر شب را قدم زد. پیت که نگران او شده بود، از ترزا و جود خواست با

او صحبت کنند.

جود گفت:

- هری باید احساس خواری و شرمندگی کنه، نه تو. تو کاری نکرده ای که شرمنده باشی. هر چی سرت رو بالاتر نگه درای، مردم کمتر درباره ات حرف خواهند زد. تو یه پرستار عالی هستی و ما اینجا در درمانگاه برای تو ارزش قائلیم. اگه بخوای می تونی مدرک پرستاریت رو بگیری.

- من شغلمو دوست دارم، اما مطمئن نیستم بتونم خودم و پسرمو اداره کنم. جود با ملایمت گفت:

- تو می تونی تمام وقت کار کنی.

- ممنون دکتر، تعجب می کنم چطوری تونستم با هری مدارا کنم. آخرین تلنگر زمانی زده شد که متوجه شدم رفتار هری روی دنی تأثیر منفی گذاشته. - تو با اون مدرسا می کردی چون خیال می کردی اون شیطانیه. از اینکه خطر کنی، می ترسیدی.

جود از دیدن شدت احساسات پیت نسبت به دیل کول شگفت زده بود. اگرچه دیل زن خوبی بود؛ او اصلاً خیال نمی کرد پیت به آنان علاقه مند شود. دیل بالغ بود و یک بچه داشت و چاق بود، اما هیچ کدام از اینها برای پیت اهمیت نداشت. او عاشق شده بود.

روز بعد پیت وسایل دیل و دنی را به اتاقی در خانه خانم رامسی برد؛ جایی که وقتی کاتلین تازه به رالینگر آمده بود، در آنجا زندگی می کرد. این نظر ترزا بود که اتاقی در آنجا اجاره کنند. ترزا معتقد بود دیل نباید تنها بماند چون امکان داشت هری سعی کند به او آسیب برساند.

خانم رامسی بازویش را دور دیل حلقه کرد و گفت:

- خوشحالم که اینجا هستی. من از حرفهای دنی فهمیدم چه خبره. طفلک من، تو خیلی چیزها رو تحمل کرده ای.

هری حادثه آن شب را طوری دیگر بازگو می کرد. چهار نفر از کارمندان شرکت گاز و برق مؤدبانه به حرفهای او گوش کردند ولی هیچ کدام از آنان حتی یک کلمه از حرفهای او را باور نکردند.

- خسته شدم از بس از شما خواستم با من به خونه برگرده. به نظرم زیادی خورده بود. هیچ وقت اون طور رفتار نمی کرد مگه اینکه مست باشه. مثل یه زن وحشی با من جنگید. به خراشهایی که روی صورت من انداخته، نگاه کنین. می بایست چه کار می کردم؟

هری تصور می کرد بزودی جا رو جنجال در شهر خواهد خوابید. او از این می ترسید که رؤسای او در اکلاهما ماجرا را بشنوید. روز سه شنبه، وقتی روزنامه رالینگز بیرون آمد، هری آنقدر عصبانی شد که به دیوار مشت کوبید.



هواشناس روزنامه را در کافه فرانثیه در خلال خوردن ناهار خواند. مقاله ای که در صفحه اول روزنامه چاپ شده بود، توجه او را جلب کرد و آن را به دقت خواند.

یک بار وقتی او به شرکت برق و گاز رفته بود تا تقاضا کند برق مزرعه کلیفتن را راه اندازی کنند، شاهد بود که هری کول چه رفتاری با یکی از کارمندان داشت. کارمند دستورهای هری را متوجه نشده بود. هری کول به او پرخاش کرد و او را خرفت و کودن نامید. آن موقع نادینگ خواسته بود مشتی به چانه کول بکوبد. کارمند که به آن شغل احتیاج داشت، خاموش ایستاد و فحش ها و ناسزاهای او را تحمل کرده بود، در آن لحظه، نادینگ نسبت به هری کول احساس تنفر و انزجار کرده بود، کم کم این فکر در ذهن نادینگ شکل گرفت که تمام مردان حیوان اند و مردی که با زن که کامل ترین و بهترین مخلوق خداست بد رفتاری می کند، از حیوان هم پست تر است. نادینگ روزنامه را تا کرد و

قهواه اش را سر کشید.

سپس درحالیکه وسایل هواشناسی در دستش بود، بلند شد و صورتحساب را پرداخت و رستوران را ترک کرد. او به مکان همیشگی اش بالای تپه رفت. آسمان بدون ابر بود و او هیچ بهانه ای برای ماندن در آنجا نداشت از مسیر انحرافی به مزرعه کلیفتن رفت، اتومبیلش را در انبار پارک کرد و به اتاق مخفی اش رفت. از جعبه ای قفل شده دسته ای دستنویس، شیشه ای به دقت چسب زده شده، مایعی شفاف و یک سرنگ برداشت. به مدت نیم ساعت یادداشتها را مطالعه کرد. یک قسمت از نوشته ها که از بقیه پررنگ تر بود، خاطر نشان می کرد تزریق بیش از یک سی سی کشنده و خطرناک است و باید سرنگ و سوزن را پس از مصرف از بین برد.

نادینگ آن شیشه را برای مصرف خودش خریده بود تا اگر مشکلی در نقشه هایش در نگه داشتن کاتلین پیش آمد، از آن استفاده کند. او نمی توانست عواقب زندانی شدن را تحمل کند و تصمیم گرفته بود چنانچه دستگیر شد، به مادرش بپیوندد.

در رستوران به فکرش رسیده بود که باید از تأثیر آن دارو مطمئن شود تا اگر خواست خودش از آن استفاده کند، خاطر جمع باشد. مردی که زنی را کتک می زد، موش آزمایشگاهی خوبی برای آزمایش آن دارو بود. او سرنگ را با یک و نیم سی سی دارو پر کرد، شیشه را در جعبه آهنی و سرنگ را در جیبش گذاشت. نادینگ می دانست که می خواهد چه کار کند. فقط می بایست تصمیم می گرفت چه موقع می خواهد آن کار را انجام دهد.

فصل بیست و سوم

تا چند روز کاتلین در فکر مردی بود که کت پشمی پوشیده بود. چیزی در مورد آن مرد او را ناراحت و نگران می کرد. او نمی توانست روی آن انگشت بگذارد و بگوید آن چیست. او آقایی واقعی و رقصنده ای خوب بود. در طول رقص فاکس ترات، نفس کشیدن برای مرد دشوار شده بود، انگار خسته شده بود. اما دست نکشیده و درحالیکه از نفس افتاده بود، در پایان رقص زیر لب تشکر کرده بود.

کاتلین آن مرد را برای آدلاید توصیف کرد، اما دوستش او را نمی شناخت. آنان معتقد بودند شاید او فروشنده ای رهگذر بوده و از سر بی کاری در جشن شرکت کرده است.

تنها خبری که کاتلین از جانی داشت، از طریق پیت بود که گفته بود: - دیشب داشتیم در مغازه سیلور اسپور آبجو می خوردیم که مک بون وارد شد. پدرش سرکارگر بارکره. او مدتی بیمار شده و پسرش به جایش کارها رو به عهده گرفته.

کاتلین برای خودش یک چای دیگر ریخت، فنجان قهوه پیت را پر کرد و گفت:

- می شناسمش. اون در رودیو مسابقه می داد و به نظر می رسید بازنده

دلخوریه. هر وقت می باخت، همیشه تقصیر رو به گردن کسی دیگه یا اسب می انداخت. جانی اونو نق نقو می نامید.

- به نظرم خودشه، اون به جانی پرید و حرفهایی درباره سرگردان بودن گله فلمینگ در زمینهای جانی زد، جانی برای مدتی محلس نداشت، بعد مک به یکی از پسرهای کابوی درباره اینکه مری فلمینگ خاطرخواهشه و دائم دور و برش می پلکه به طوری که انجام دادن کارهایش برایش سخت می شه، چیزی گفت. جانی مثل برق پرید و یقه مک رو گرفت و کوبیدش به دیوار.

- مری نمی تونه مک بون رو تحمل کنه. اون عاشق بابی هارپره، روزی که به فردریک می رفتیم، اینو گفت.

- این روزها جانی زود از کوره در میره. اگه من دخالت نکرده بودم، بون رو خفه کرده بود. جانی به خانواده فلمینگ بیشتر از اونکه وانمود می کنه علاقمنده.

- لوکاس همیشه جانی رو به چشم قهرمان نگاه می کرده. ای کاش اون به لوکاس علاقه نشون می داد.

- وقتی که اسب ها رو از مزرعه مکب می آوردیم، این کار رو کرد. اونا خیلی با هم صمیمی بودند. بارکر هم زیاد به اونا نزدیک نمی شد. شاید برای اینکه لوکاس بتونه با جانی باشه. اوه خدایا، آرزو می کردم منم زمانی که داشتم بزرگ می شدم پدری مثل بارکر داشتم.

- باید یه نفر به بارکر بگه که مک چه حرفهایی درباره مری زده.

- جانی به مک هشدار داد اگه بشنوه که اون اسمی از دخترهای فلمینگ برده، کاری می کنه که تا آخر عمر معلول بشه. بعد اضافه کرد که مک رو در حال بردن گله بارکر به زمینهایش دیده، تا به این طریق جانی رو به دزدی متهم کنه. جانی به اون گفت اگه این اتفاق دوباره تکرار بشه، پیش کلانتر می ره و قسم می خوره که می دونه مک می خواسته گله رو بفروشه که البته این کار رو بعد از

اینکه یه کتک جانانه به اون زد، انجام می ده. طوری که جانی اون حرفها رو زد، توی دل منو خالی کرد. وقتی جانی چیزی برخلاف میلش باشه، خیلی ترسناک می شه. حتماً علتش رگه سرخیوستی اونه.

- آخرین باری که جانی رو دیدم در جشن بود.

پیت دستش را دراز کرد و دست کاتلین را فشرد.

- اگه از من بپرسی، می گم که اون از قافله عقبه. آدم در زندگی اش فقط یه بار شانس نصیبش می شه که اگه اونو از دست بده، کلاشه، پس معرکه است. کاتلین به آرامی پرسید:

- پیت، تو تا به حال این شانس گیرت اومده؟

- آره و خیال ندارم که از دستش بدم. دیل داره تقاضای طلاق می کنه، البته به من نگفته با من ازدواج می کنه، دلم نمی خواد فعلاً در مورد چنین تصمیمی به اون فشار بيارم. دلم می خواد همون قدر که من اونو می خوام. اونم منو بخواد. پیت تو مرد خوبی هستی. دیل خوش شانسه که تو عاشقش شده ای.

پیت خندید. چشمان آبی اش درخشید.

- خدایا، عسل! تا به حال هیچ کس منو مردی خوب صدا نکرده بود! من در تمام طول زندگی ام شرور بوده ام.

- من که باور نمی کنم.

- جانی می تونه چیزهایی برات تعریف کنه که موهای سرت سیخ بشه.

- پیت پری، این اواخر به من نگاه کرده ای؟ به تنها چیزی که احتیاج ندارم، موی سیخ سیخه.



پایان هفته، هفتمین هفته ای بود که از آخرین عادت ماهانه کاتلین می گذشت. او جرأت نمی کرد امیدوار باشد که باردار است. آن روز وقتی از حمام

بیرون آمده و دیده بود جانی رفته است، قلبش شکسته بود. خود را روی تختخواب انداخته و گریسته بود.

خدایا! کاری کن که این موضوع حقیقت داشته باشه.

پزشکی که مری رز را به دنیا آورده بود، گفته بود که هیچ نظری درباره اینکه چه چیزی باعث ناقص بودن مری رز شده است، ندارد. در تمام این سالها، کاتلین از خود می پرسید آیا او در دوران بارداری اشتباهی کرده که باعث آن شده بود؟ با این حال جانی مطمئن بود وراثت باعث شده مری رز آن طور به دنیا بیاید و کاتلین را ترک کرده بود. زمانی که کاتلین به شدت به او احتیاج داشت، جانی او را ناامید کرده بود. پس چرا او هنوز دیوانه وار عاشق جانی بود؟

در یک لحظه کاتلین تصمیم گرفت به درمانگاه برود و با جود مشورت کند، البته نه به عنوان دوست، بلکه به عنوان پزشک. از ترس اینکه اگر بیشتر در مورد آن فکر کند، شاید نظرش عوض شود، به میلی زنگ زد و وقت گرفت. صبح روز قرار ملاقات، کاتلین چنان عصبی و نگران بود که نتوانست چایش را بنوشد. او به فکر افتاد قرارش را به هم بزند، سپس عزمش را جزم کرد، حمام کرد، لباس پوشید و قدم زنان به طرف درمانگاه به راه افتاد تا در راه درباره اینکه چه می خواهد بگوید، فکر کند.

وقتی وارد اتاق پذیرش درمانگاه شد، میلی با خوشرویی از او استقبال کرد.

- صبح بخیر، بشین. دکتر تا یه دقیقه دیگه تو رو می پذیره.

قبل از اینکه کاتلین بنشیند، در اتاق دکتر باز شد.

- صبح بخیر، کاتلین، بیا تو.

میلی با لبخندی دوستانه گفت:

- آخ، یه دقیقه هم نشد.

کاتلین درحالیکه پاهایش مثل چوب خشک شده بود، وارد دفتر جود شد.

جود پشت میزش رفت و به کاتلین اشاره کرد تا بنشیند.

- من فرصت نکردم از تو بابت سهمی که در موفقیت جشن داشتی تشکر کنم. پول کافی برای راه اندازی بخش فلج اطفال فراهم شد، حالا امیدوارم چنین بیمارانی نداشته باشیم تا بخواهیم از اون دستگاه استفاده کنیم، مجله های پزشکی اشاره کرده اند که محققان به ساختن واکسن فلج اطفال نزدیک شده اند، اما ممکنه سالها طول بکشد.

- معمولاً کار کردن برای یک دلیل خوب، مردم را به هم نزدیکتر می کنه. عده ای زیادی در موفقیت آمیز بودن جشن نقش داشتند. کاتلین سعی کرد قبل از اینکه پشیمان شود، یک راست سر اصل مطلب برود.

- می دونم سرت شلوغه، اما من برای موضوعی به اینجا اومده ام و می خواهم درباره اش با تو مشورت کنم... البته به طور محرمانه.

- البته و تا هر وقت می خوای حرف بزن.

او به جلو خم شد و صورت رنگ پریده کاتلین را بررسی کرد.

- شاید شنیده باشی که من و جانی در سال ۱۹۴۲، قبل از اینکه جانی به جبهه بره، یه بچه داشتیم.

کاتلین مکشی کرد تا نفسی عمیق بکشد. بعد ادامه داد:

- مری رز فقط چهل و هشت ساعت زنده موند. او... او...

جود با لحنی مهربان گفت:

- من و ترزا این مسئله رو به دقت بررسی کردیم و می خوای بدونی ما درباره علت مرگ بچه ات چه عقیده ای داریم؟

کاتلین سرش را به علامت تأیید تکان داد و جود ادامه داد:

- بچه شما مجمله نداشته که در اصطلاح پزشکی انسفال نامیده می شه و

منجر به مرگ می شه. معجزه بود که بچه شما زنده به دنیا اومد.

- چی باعثش شد؟ جانی خیال می کنه... که خون اون...

جود وقتی تلاش کاتلین را برای یافتن لغت دید، گفت:

- بذار کمکت کنم. جانی خیال می کنه که خون نفرین شده اون باعثش بوده. خیال می کنه همون خونی که ایزابل رو وحشی و بی عاطفه کرده، باعث شده اون نتونه صاحب بچه سالم و طبیعی بشه، و هیچ توضیحی برای اینکه چرا این بلا سر خواهرش هنری آن نیومده، نداره.

جود به طرف کتابخانه اش رفت و کتابی قطور را برداشت. آن را روی میزش گذاشت و صفحه ای را که علامت گذاری کرده بود، باز کرد.

- من نمی دونم خون درنه واقعاً نفرین شده بوده یا نه. در این صورت باید خون منم نفرین شده باشه. چون هاردی و درنه خواهر و برادر بودند. هیچ کس اعتراضی نداره که مردم مادکریک آدمهای شاداب و بی بند و باری بودند و هر جا و هر وقت که مقدور بود از لذت برخوردار می شدن.

جود با نفرت و انزجار آهی کشید.

- این واقعیت پزشکیه که زنای مداوم با محارم ممکنه نسل های بعدی رو ناقص و معلول کنه، اما هیچ کدوم از اینها در مورد بچه شما صدق نمی کنه. کاتلین ساکت و بی حرکت نشسته و نگاهش را به صورت جود دوخته بود.

- من معتقدم رشد ناقص جنین در رحم باعث ناقص به دنیا اومدن و مرگ بچه شما شده.

جود عکسی را که در یکی از صفحه های کتاب بود با دست پوشانده بود.

- ممکنه دیدن این عکس برای تو سخت باشه، اما به نظر من باید به اون نگاه کنی تا متقاعد بشی که چنین کودکان ناقصی در بارداری های دیگه هم مشاهده شده و این صرفاً مشکل تو یا جانی نبوده.

جود دستش را از روی عکس برداشت تا کاتلین تصویر نوزادی را که در کتاب بود، ببیند. کاتلین فوراً نگاهش را از عکس برداشت. چشمان او را اشک فرا گرفته بود.

جود با ملایمت پرسید:

- عکس این نوزاد شبیه مری رزه؟

کاتلین سرش را به علامت تأیید تکان داد. وقتی کاتلین آرامش خود را باز می یافت، جود کتاب را به قفسه کتابها برگرداند و منتظر شد تا کاتلین اشک هایش را پاک کند.

- باید بگم که من تجربه زیادی در مورد پزشکی اطفال ندارم. ترزا یک سال در بخش کودکان بیمارستان سنت آنتونی کار کرده. بعد از مرگ ایزابل و حرفهای جانی در مورد خون نفرین شده، ما با هم در این مورد بحث کردیم. در مدتی که او در اون بیمارستان کار می کرده، صدها بچه در اونجا به دنیا اومده بودن. ترزا فقط یک مورد شبیه شرایط بچه شما رو به یاد میاره که اونم تقصیر پدر و مادرش نبوده. اونا قبل از اون، چهار تا فرزند سالم و طبیعی و زیبا داشتند. کاتلین زیر لب گفت:

- متشکرم. ای کاش اینو... اون موقع می فهمیدم.

و اشک از چشمانش جاری شد.

- این چیزیه که باعث جدایی تو و جانی شده؟

کاتلین آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی کشید و نگاهش را از مهربان ترین چشمانی که تا به حال دیده بود، برگرفت.

- شاید دیگه منو دوست نداره و موضوع بچه رو بهانه ای برای ترک من قرار داده.

- جانی ای که من می شناختم، این طوری نبود. اونی که من می شناختمش،

به راحتی علت رفتنشو می گفت.

- بعداً این کار رو کرد.

- بچه رو می خواست؟

- برای به دنیا اومدنش روز شماری می کرد. ما یه اسم دختر و یه اسم پسر

انتخاب کرده بودیم، اما بیشتر خیال می کردیم پسر بشه. هفته های آخر بارداری من اون از خونه دور نمی شد، از ترس اینکه مبادا من بهش نیاز داشته باشم. ما درباره دختر کوچولویی با موهای قرمز و یا پسری با موهای سیاه مثل خودش صحبت می کردیم. اون روز که حال من بد شد، جانی خیلی هیجان زده و نگران بود. بعد از اینکه بچه به دنیا اومد و مری رز رو پیش من آوردن، اجازه دادند جانی هم وارد اتاق بشه. قبلاً خبرهای بد رو به من داده بودن و گفته بودن که قیافه بچه چطوریه، اما حرفی به جانی نزده بودن. من هرگز نگاه اونو فراموش نمی کنم. از اون به بعد، هیچ چیز بین ما مثل سابق نبود. از من دور و دورتر شد. برای شرکت در جنگ ثبت نام کرد... نه فقط به این دلیل که در جنگ شرکت کنه، بلکه فقط می خواست از من دور بشه.

- اصلاً درباره بچه صحبت نکرد؟

- نه. تنها چیزی که گفت، این بود که نمی تونه خانواده ای رو که من می خوام، بهم بده. گفت کسی رو پیدا کنم تا خواسته مو برآورده کنه و از اون طلاق بگیرم.

کاتلین دستمالی را که در دست داشت، دور انگشتش پیچاند و بدون مقدمه گفت:

- من ممکنه باردار باشم.

جود به صندلی تکیه داد و تعجب خود را پنهان کرد.

- اون روزی که اومده بود بگه گیب توماس کشته شده، اتفاق افتاد. می دونم

بابت اون اتفاق پشیمون بود، چون فوراً بلند شد و رفت.

- مدتی عادت ماهانه نشده ای؟

- بله. بعضی وقتها عقب می اندازم.

- از اینکه امکان داره باردار باشی، چه احساسی داری؟

- جرأت نمی کنم امیدوار باشم...

جود تقویم را به او داد.

- نشونم بده آخرین باری که عادت ماهانه شدی کی بود و کی با جانی همبستر شدی.

انگشتان کاتلین به دنبال تاریخ گشت و ثابت ماند. اینه. بندرت پیش میاد عادت ماهانه من بیش از سه روز طول بکشه.

انگشتان او روی تاریخی دیگر ثابت ماند. این تاریخیه که ما... با هم بودیم.

جود تقویم را به طرف خود برگرداند. اون موقع کاملاً مستعد بودی، کاتلین.

- اوه... اما فقط یه بار بود. بعد از این همه مدت؟

- بله. خیلی از زنها که بعد از مدتها رابطه دارن، باردار میشن.

کاتلین لبخند زد و گفت:

- اوه، جود من بقیه عمرم خدا رو شکر می کنم اگه جانی بذاره این بچه رو نگه دارم.

جود اخم کرد:

- هنوز زیاد امیدوار نباش.

کاتلین به حرف او گوش نکرد. من نمی تونم امیدوار نباشم. اگه کمترین شانسی هم باشه، من امیدوار خواهم بود. دلم نمی خواد جانی بدونه. تو که بهش نمیگی؟

- اگه باردار باشی، وظیفه من نیست که به اون بگم. اما معتقدم اون باید بدونه.

صدای جود جدی و چشمانش اندوهگین بود.

- نه. اون عصبانی میشه و خیال می کنه فریبش دادم. من نمی خوام اون بدونه. اون نمی خواد بچه دیگه ای داشته باشه. دلم نمی خواد شادی منو از بین ببره.

صدای کاتلین تقریباً می لرزید و قلبش به شدت می زد.

- کی می فهمیم؟ من نمی تونم در شک و تردید بمونم.

- اگه تاریخهایی که گفتی درست باشه، حالا شش هفته از بارداریت می گذره. صبحها حالت تهوع نداری؟

- نه. واقعاً نمی دونم. در چند روز گذشته نه دلم چای می خواست نه نان. اما اونو به حساب نگرانیم می داشتم.

- اگه می خوای معاینه ت کنم، ترزا رو صدا کنم تا آماده ت کنه. اون در این کار خیلی مهارت داره.

- بعدش می تونی با اطمینان نظر بدی؟

- به نظرم بتونم. وقتی داری حاضر میشی، من به بعضی کتابهایم مراجعه می کنم. هنوز به اونجا نرسیده ام که همه چیز رو بدونم.

لبخند جود زیبا بود.

- زنی که تو رو به دست بیاره، دکتر جود پری، دختر خیلی خوش شانسی خواهد بود.

کاتلین لبخند زنان از درمانگاه تا خانه را پیاده رفت. قلبش سرشار از شادی بود. ابتدا از اینکه جود او را معاینه کند، شدیداً احساس شرم کرده بود. ملاقه ای که روی او کشیده شد، اجازه نمی داد دکتر یا پرستار را در حال معاینه ببیند. حضور ترزا و آن طور که کار می کرد، باعث شده بود اعصاب کاتلین از آنچه انتظار داشت، راحت تر باشد. آن دو طوری کار می کردند انگار تمام مدت همین کار را انجام می دادند. وقتی معاینه تمام شده بود، جود به طرف کاتلین آمده و به او لبخند زده بود.

- من می تونم بگم باید هفت و ماه و نیم دیگه منتظر یه عضو جدی باشی. ترزا هم با من موافقه.

اشکهای کاتلین سرازیر شده بود. هیچ چیز نمی توانست او را از این کار باز دارد. تا کاتلین مطمئن نشده بود که جود موضوع باردار بودنش را محرمانه نگه

خواهد داشت، اتاق معاینه را ترک نکرده بود.



وقتی کاتلین به خانه رسید، روی صندلی بزرگش نشست، سرش را به پشتی آن تکیه داد و اجازه داد افکارش در این خبر فوق العاده غرق شود. آگوست آینده او فرزند جانی را داشت و همه چیز رو به راه می شد. خداوند آنقدر بی رحم نبود که این شادی را به او بدهد و بعد آن را از او بگیرد.

کاتلین دستش را روی شکمش گذاشت. اوه، کوچولوی من. خوشحالم تو اینجایی. ممکنه فقط من و تو باشیم و پدرت تو رو نخواد، اما من تو رو خیلی می خوام و دوستت دارم.

وقتی کاتلین خانه را ترک می کرد تا به درمانگاه برود، تئودور نادینگ او را تماشا می کرد. او خیال کرده بود کاتلین می خواهد داوطلبانه در درمانگاه کار کند. چون اگر او بیمار بود، حتماً با اتومبیل می رفت. چند ساعت بعد که او از درمانگاه برمی گشت، در خیابان رقص کنان کیفش را می چرخاند، انگار هیچ غمی در دنیا ندارد.

وقتی کاتلین صحیح و سالم به خانه رسید، نادینگ نگاهی به ساعتش انداخت، اتومبیلش را روشن کرد و به طرف شرکت برق و گاز به راه افتاد. او به دقت ساعات کار کارمندان را بررسی کرده بود. حالا زمانی بود که می توانست هری کول را در دفترش بیابد.

هری کول به نامه هایی که روی میزش بود، نگاه می کرد و به دنبال نامه ای از دفتر مرکزی اکلاهاما می گشت. دو روز بعد از اینکه دیل او را ترک کرده بود، او نامه ای نوشته و تقاضای انتقال به شعبه ای دیگر را کرده بود. او توضیح داده بود که به علت بی مبالاتی همسرش مشکلاتی برایش پیش آمده و او تا جایی که می توانسته آن وضع را تحمل کرده است و حالا خیال دارد از شر این ازدواج و

رالینگز خلاص شود.

او درحالیکه در صندلی گردانش نشسته بود و آن را به جلو و عقب می برد، فکر می کرد که دیگر لازم نیست با آن زن احمق بسازد. او به هدفش رسیده بود، زیرا همان طور که نقشه کشیده بود، دیل بعد از ازدواج فوراً باردار شده و او از رفتن به جبهه معاف شده بود.

حالا دیگر مطمئن بود از او نخواهند خواست شهردار یا عضو هیأت امنای شهر شود. آن ماده سگ مانع این کار شده بود. وقتی پیت او را از رفتن به نزدیک دیل و دنی بازداشته و به او دستور داده بود به آنان نزدیک نشود، او تحقیر شده بود. اما او از اینکه می دانست حق با پیت است، بیشتر احساس حقارت می کرد.

هری فکر کرد با این همه، اوضاع به نفع او تمام شده است. او از زندگی با زنی که مانند توله سگ شلاق خورده رفتار می کرد، خسته شده بود. او برای یافتن زن دیگری مشکل نداشت. این بار دقت بیشتری می کرد. او به صندلی اش تکیه داد و زنی مو بور و جوان را با کمری باریک مجسم کرد. تصمیم نداشت دوباره ازدواج کند. مطمئن بود بی آنکه خودش را گرفتار کند، می توانست آنچه را می خواست به دست آورد. مجرد بودن فایده های دیگری هم داشت. پولی را که به دست می آورد، تنها برای خودش خرج می کرد. رویاهای او با ورود شخصی به دفتر بیرونی از هم گسست.

او فریاد زد:

– دفتر تا ساعت یک بسته است. تابلو روی در رو ندیدی؟

هری گوش کرد تا صدای بسته شدن در را بشنود. وقتی این طور نشد، از روی صندلی اش بلند شد و به طرف جایی که مشتریان صورت حساب خود را می پرداختند، رفت. مردی ژنده پوش با کلاه کهنه قهوه ای آنجا ایستاده بود.

– نشنیدی چی گفتم؟ دفتر تا ساعت یک بسته است.

- شنیدم و تابلو رو هم دیدم. اومدم گزارش بدم که یکی از تیرهای برق افتاده و سیمها روی زمین ولو شده.

- کجا؟ کجا اونو دیدی؟

- روی نقشه نشونتون میدم.

- باشه. اما زود باش.

هری به دفترش بازگشت. نقشه ای بزرگ زیر شیشه میزش بود. او روی صندلی پشت میزش نشست.

- خیال می کردم برای شما مهمه که بدونین تیرهای برق افتاده.

هری با لحنی خشن گفت:

- بزودی کارگرهای راه میرن و خودشون می بینن. اگه راضی ات می کنه، بهم نشون بده کجاست و بزن به چاک. سرم شلوغه.

نادینگ پشت سر او ایستاد تا از بالای سر او به نقشه نگاه کند.

- اوهوم... جایی نزدیک اینجاست. در محل تلاقی دو جاده اصلی.

وقتی نادینگ سرنگ را از داخل جعبه فلزی بیرون می آورد، زیر لب چیزهایی گفت، انگار دارد نقشه را بررسی می کند.

- اینجاست. درست اینجا.

و سوزن را درست پشت گردن هری فرو برد.

- چه غلطی داری می کنی؟

- از این بایت متأسفم، به نظرم سنجاق کراواتم به گردن شما فرو رفت.

- نادینگ سرنگ را در جعبه فلزی گذاشت و به آن طرف میز رفت. من دروغ گفتم تیر برق افتاده.

- برو... بیرون...

نادینگ به ساعتش نگاه کرد. حدود پانزده دقیقه طول می کشه.

- چی... چرا...؟

سپس دهان هری باز و بسته شد بی آنکه صدای دیگری از آن بیرون بیاید. حالت دهان او نادینگ را به یاد ماهی انداخت.

- چرا این کار رو کردم؟ برای اینکه حقیقت بود. من به تو لطف کردم که بالاتر از قلبت تزریق کردم، بنابراین زیاد طول نمی کشه. خداحافظ، آقای کول. چشمان هری بی حالت و مات و سرش روی شانه افتاد.

نادینگ با خشنودی سرش را تکان داد و خونسرد از دفتر بیرون آمد و سوار اتومبیلش شد. دانستن اینکه سمی که در طول جنگ توسط نازی ها ساخته شده بود همان قدر مهلک بود که فروشنده گفته بود، خوشحال کننده بود.



مرگ هری کول در اثر سکته قلبی، برای تمام کسانی که او را می شناختند، شوک بود. یکی از کارمندان وقتی بعد از خوردن ناهار به سر کارش برگشته بود، او را پشت میزش یافت.

دکتر پری که به عنوان پزشک قانونی هم کار می کرد، نتوانست هیچ نشانه ای روی بدن او پیدا کند و مجبور شد بدون کالبد شکافی دلیل مرگ را سکته قلبی اعلام کند. کلانتر کارول هم با این عقیده موافق بود و کالبد شکافی انجام نشد.

دیل زمانی از ماجرای مرگ هری با خبر شد، که دکتر پری از شرکت برق، گاز برگشت. او مات و مبهوت شد. هری مرد خوبی نبود، اما دیل مرگ او را نمی خواست.

دیل از دکتر پری پرسید:

- ممکنه علت سکته اش رفتن من و احساس حقارتی باشه که از اون رنج می برد؟

- به نظر من اون مردی بود که همیشه عصبی بود. من نمی تونم بگم تنش

بیشتر باعث شده که او سخته کنه. اون طور که همکارهاش می گفتن، او در طول چند رو گذشته جدایی از تو رو پذیرفته بود و منتظر بود از اینجا منتقل بشه و زندگی جدیدی رو در جایی دیگه شروع کنه.

دیل گفت:

- اون همیشه از دست کسی یا چیزی ناراحت و عصبانی بود. اگه از من عصبانی نبوده از دنی یا کسانی که در شرکت کار کردن یا کسی که اون تصور می کرد به طریقی به اون بی احترامی کرده، عصبانی بود، این عجیبه، اما وقتی هری عصبانی بود، خوشحال بود.

- بالاخره فشار عصبی کارشو ساخت.

- من باید موضوع مرگ هری رو به دنی بگم.

- پیت به مدرسه رفته تا اونو بیاره.

- خدا رو شکر. من باید برم دکتر، باید ترتیب مراسم کفن و دفن رو بدم.

- هر کمکی لازم داشته باشی، ما هستیم. من تو رو به خونه خانم رامسی می

برم. پیت هم دنی رو به اونجا می بره.

اون روز پاکتی به دست دیل رسید که مهر محرمانه داشت. پاکت از دفتر

مرکزی شهر اکلاهاما و داخل آن یک حکم اخراج بود.

« شکایات متعددی در طول یک سال گذشته درباره عملکرد و

رفتار ناپسند شما دریافت کرده ایم. چاره ای جز اخراج شما نداریم ».

دیل نامه را پاره کرد و آن را توی توالی انداخت. هری مرده بود، لازم نبود

دنی بداند که پدرش در روز مرگش اخراج شده بود.

بعد از مراسم خاکسپاری، دیل و دنی به خانه برگشتند. زندگی ناگهان برای

دیل شیرین شد. ترسی که مدتهای مدید با آن زندگی کرده بود، دیگر وجود

نداشت. دیل سعی می کرد تا بلکه از مرگ هری متأثر شود، اما فقط احساس

آرامش و آسایش می کرد.

پیت با علم و با احتیاط به اینکه کمکهایش به دلیل شایعات زیادی در پی خواهد داشت، مخفیانه و با احتیاط به او کمک می کرد. حالا که او می دانست چه می خواهد، از اینکه صبر کند و منتظر بماند، راضی و خشنود بود.

پیت به جای اجاره و یا خرید زمین برای مزرعه، تصمیم گرفت تمام پول و دارایی اش را صرف تبلیغ نمایش رودیو کند. او با کیت مکب مشورت کرد. او زمانی که به جانی در آوردن اسبهایش کمک می کرد، با او آشنا شده بود. کیت اطلاعات زیادی در مورد رودیو داشت و مشتاق بود دانشش را به پیت بیاموزد و او حتی در مواردی که اطلاعاتی نداشت، کسانی را به پیت معرفی کرد که می توانست به او کمک کنند.

جانی مانند گاوی که دمش در حصار گیر کرده باشد، تندخو و زود رنج شده بود و پیت دائم این را به او می گفت. بالاخره یک روز جانی به پیت گفت که شریک دیگری برای برنامه نمایش رودیو پیدا کند زیرا او قادر نبود بدون رهن گذاشتن مزرعه پولی به دست آورد و این کار را هم نمی کرد چون بخشی از مزرعه متعلق به کاتلین بود.

پیت پرسید:

- چرا نمی ری کاتلین رو ببینی؟

جانی با لحن کنایه آمیز و تند گفت:

- نمی خوام مزاحمش بشم. به نظر میاد این اواخر خیلی مهمون داره.

- منظورت از این حرف چیه؟

- هر وقت به اینجا میای، چیزی برای گفتن در مورد کاتلین داری. موهاشو

کوتاه کرده، در کار نوشتن کتابش پیشرفت کرده، بارکر رفته دستشویی اونو تعمیر کرده، اون کیک هلو پخته بوده، یا خبرهایی مثل این.

- من دوست دارم به اونجا برم. کاتلین مصاحب خوبیه.

- اینجا کشور آزاده.

- لعنت به تو جانی، تو داری وقتت رو تلف می کنی و اون زنو از دست میدی.
یه روز یه نفر پیدا می کنه و از اینجا میره و تو دیگه هرگز اونو نمی بینی.
جانی سرش را برگرداند، روی موتوری که تعمیرش می کرد خم شد و نگرانی
و اضطراب شدیدی را که احساس می کرد، بروز نداد. پرسید:

- کاتلین داره از اینجا میره؟

- نه، اما بنا به دلایلی به نظر می رسه بیشتر از قبل می خنده. حتماً از چیزی
خوشحاله.

- شاید تقاضای طلاق کرده.

- برات احضاریه فرستادن؟

- نه، اما...

- پس تقاضای طلاق نکرده.

- انگار طلاق گرفته ای و همه چیز رو در مورد طلاق می دونی.

- من قبلاً طلاق نگرفته ام. اگرم بتونم، هرگز خیال ندارم این کار رو بکنم.
وقتی ازدواج کنم، تا آخر عمر زمو نگه می دارم.

جانی گفت:

- موفق باشی.

و قدم زنان از آنجا دور شد.

حالا که پیت عاشق و دلباخته دیل کول شده بود، جانی دیگر نگران نبود که
مبادا پیت مجذوب کاتلین شود. حتی به نوعی از اینکه پیت هوای کاتلین را
داشت، خوشحال بود و احساس آسودگی خاطر می کرد. وقتی پیت در مورد
رفتن کاتلین صحبت کرده بود، جانی از ترس به خود لرزیده بود. او اصلاً به این
فکر نیفتاده بود. او کاتلین را از شب جشن، یعنی دو هفته پیش ندیده بود. اگر
حالا، یعنی شش روز مانده به کریسمس به دیدن کاتلین می رفت، می بایست
دلیلی پیدا می کرد. نمی توانست فقط به خانه کاتلین برود و به او بگوید که

چنان تشنه دیدن او بوده که از خواب و خوراک افتاده است.
تنها دلیل معقولانه ای که می توانست بیاورد، این بود که بگوید می خواهد
هدایای را به او بدهد که در اولین سالی که در جبهه بود، برای او درست کرده
بود. همان سالی که به زنده ماندن یا مردنش اهمیت نمی داد.
عاقبت جانی تصمیم گرفت تا دو روز قبل از کریسمس صبر کند، بعد به
دیدن کاتلین برود. به این ترتیب، احتمال اینکه او را از خانه براند کمتر بود.

فصل بیست و چهارم

کاتلین هم خوشحال بود هم نگران. او بابت بارداری اش خوشحال بود ولی هر بار که به حمام یا توالت می رفت از اینکه مبادا لک ببیند، نگران بود زیرا دیدن لکه خون به معنای سقط جنین بود، او حتی به حال تهوع صبحگاهی که معمولاً بیشتر از یک ساعت طول می کشید، اهمیت نمی داد. با اینکه آن حالت نامطبوع و ناخوشایند بود، چون بدان معنا بود که او واقعاً باردار است، با خوشحالی آن را تحمل می کرد. آرزو داشت درباره این اتفاق فوق العاده که روی داده بود، با کسی صحبت کند، می دانست اگر به آدلاید بگوید، او بحث و استدلال خواهد کرد که باید جانی موضوع را بداند. همان طور مری. او هم مثل آدلاید موضوع را به جانی می گفت، آنان همگی جانی را دوست داشتند. خود او هم جانی را دوست داشت، اما می دانست وقتی جانی این موضوع را بفهمد، از او متنفر خواهد شد، نمی توانست تحمل کند که جانی خیال کند کاتلین او را فریب داده تا بتواند از او فرزندی داشته باشد، او می دانست جانی سوگند خورده است دیگر صاحب فرزند نشود.

همان طور که کاتلین انتظار داشت، روزها یکی از دیگری سپری می شد، بی آنکه از جانی خبری شود. کتاب به نیمه رسیده بود. او به ناشر نامه نوشت و به او قول داد که نسخه دستنویس کامل را تا ماه آوریل تمام کند. شبها او یکی از

کتابهایی را که از کتابخانه به خانه آورده بود، می خواند.

تفریح و سرگرمی دیگر کاتلین رفتن به سینما بود. او شبهای یکشنبه که تعداد بینندگان فیلم کم بود، به سینما می رفت.

همچنان که کریسمس نزدیک می شد، روحیه کاتلین بهتر شد و اتاق نشیمن را با کاغذ دیواری قرمز تزیین کرد. او برای تام و هنری آن در رد راک، هاد و مالی در کانزاس و همچنین برای خانواده مکب کارت تبریک کریسمس فرستاد.

پیت به آنجا آمده بود تا به او بگوید که روز کریسمس به خانه جود دعوت شده است و ترزا و پسرش و دیل و دنی هم آنجا خواهند بود.

– گمون نکنم بتونم پیام، پیت. اما از جود بابت دعوتش تشکر کن. بارکر چند روز پیش منو دعوت کرده. تو جانی رو دعوت کن. اگه بدونه که من اونجا نیستم، احتمالاً میاد. اصلاً دلم نمی خواد کریسمس رو تنهایی بگذرونه.

– دعوتش می کنم. هی، خیلی سرحال و خوشحال به نظر می رسی. نکنه کسی مرده و یه میلیون دلار برات به ارث گذاشته؟

کاتلین خندید.

– اگه این طور بود، خیلی خوشحال تر از این بودم.

– من مجبورم دارواش بیشتری بیارم. دارواش ها رو بالای در ورودی آویزان می کنم تا بتونم به بهانه اونا تو رو ببوسم.

– لازم نیست اینقدر به خودت زحمت بدی.

کاتلین سرش را بالا برد و گونه پیت را بوسید.

– تو یه دوست عزیز هستی، پیت. می خوام اینو بدونی.

پیت آن کلمات را به ذهن سپرد.



نادپنگ خسته شده بود. در اتاق روی صندلی کاتلین نشست و به کارهایی

که در طول دو هفته قبل انجام داده بود، نگاه کرد. تختخوابی بلند از چوب گردو، روختنی سالن و بالشهای پر نقش و نگار و فانتزی، فرش ایرانی روی زمین. کمد مملو از لباسهایی که از فروشگاه نیمان مارکوس خریده بود، چراغ مطالعه و ماشین تحریر روی میز. و کسوهای میز توالت هم با کرم ها و عطرها گوناگون پر شده بود. او حتی مجموعه ای از کتابها را برای خواندن کاتلین فراهم کرده بود.

یکشنبه شب، وقتی کاتلین به سینما رفت، نادینگ به خانه او رفته بود. این کار را به آسانی انجام داده بود. با کلید مخصوصی که داشت، از در عقبی وارد خانه شده بود، به اتاقهای کاتلین سر زده، لوازم او را لمس کرده و فکر کرده بود چرا قبلاً این کار را نکرده بود.

کاتلین تمیز و مرتب بود. او می دانست که کاتلین این طور است. لباسهای او در یک ردیف در کمد آویزان شده بود: پیراهن ها، دامن ها، بلوزها. او صورتش را در آنها فرو برده و عطر و رایحه لباس های کاتلین را بو کرده بود و قبل از اینکه آنجا را ترک کند، از روی میز توالت کاتلین دستمالی برداشته بود تا آن را نگه دارد.

هدف اصلی نادینگ از رفتن به آنجا، تایپ یادداشتی با ماشین تحریر کاتلین بود، که در آن یادداشت کاتلین می گفت آنجا را ترک می کند. دلش نمی خواست کسی به دنبال او بگردد و امیدوار بود به این طریق دوستان کاتلین را متقاعد کند که او رالینگز را ترک کرده است تا زندگی جدیدی را شروع کند. نادینگ شدیداً به این فکر افتاده بود که خانه را بعد از بردن کاتلین به مزرعه کلیفتن آتش بزنند، اما تصور اینکه باید برای این کار کاتلین را تنها بگذارد، او را منصرف کرده بود.

روز بعد او به فردریک رفته بود تا برای اتاق کاتلین زنگوله های کریسمس و کاغذ کادو بخرد و هدایایی را که برای او خریده بود، بسته بندی کند. حالا تنها

کاری که می بایست انجام می داد، این بود که تا یکشنبه منتظر بماند.

ساعت ۱۰:۲۰ شب. مادر، من شب و روز کار کردم تا اتاق را برای کریسمس آماده کنم. رنگ وسایل اتاق سبز است به رنگ مورد علاقه کاتلین. وسایلی هم که سبز نیست. استخوانی رنگ است. این اتاق تا حدودی شبیه اتاق توست بجز اینکه وسایل اتاق تو آبی رنگ بود. کاتلین بعد از مدتی به اینجا عادت می کند. از اینجا خوشش خواهد آمد و اینجا را دوست خواهد داشت. اگر هم او از رنگ دیگری خوشش بیاید، به من می گوید و من را عوض می کنم. ای کاش اینقدر خسته نبودم. تا یکشنبه بهتر خواهم شد، چرا که تا آن وقت من و کاتلین برای همیشه با هم خواهیم بود.

نادینگ دفتر یادداشتش را بست و دستمال کاتلین را از جیبش درآورد و صورتش را در آن فرو برد. هفته دیگر همین موقع، او با کاتلین عزیز و محبوبش آنجا نشسته و برای همیشه او را به خود اختصاص خواهد داد.



کریسمس همراه با هوای سرد از راه رسید. درجه حرارت تا مرز یخ زدن پایین آمد، کاتلین زیر کتش یک پلیور پوشید و روسری به سر کرد و قدم زنان به شهر رفت. دختر صاحبخانه اش را به خاطر آورد که وقتی باردار بود، همه به او سفارش می کردند هر روز پیاده روی کند. مرکز شهر با نوارها و چراغ های رنگین تزیین شده بود، کاتلین به فروشگاه رفت و یک روسری برای خانم رامسی، یک عطر برای امیلی و یکی یک لوسیون بعد از اصلاح برای پیت و جود و پل خرید. هدایای خانواده فلمینگ را یک هفته قبل خریده بود. او هدایا را بسته بندی و کادوپیچ کرده بود تا برای روز کریسمس که به آنجا می رفت، آماده باشد. در مغازه اشیای ده سنتی، یک اسباب بازی کوچک برای رایان پسر ترزا و

یکی هم برای دنی کول خرید. سپس به خاطر آورد که برای ترزا و دیل چیزی نخریده است. به داروخانه رفت و برای هر یک از آنان یک قوطی پودر بدن با بسته بندی شکل خرید. در طول خیابان قدم زد و به ویتترین مغازه ها که با رنگهای شاد تزیین شده بود، نگاه کرد. وقتی به فروشگاه‌های رسید که لوازم مردانه می فروخت، او برای همه چیزی خریده بود بجز برای جانی.

در پشت ویتترین، چیزی توجه کاتلین را به خود جلب کرد. پیراهن آبی روشن بود با مغزی سرمه ای که یک کمربند چرمی پهن در کنار آن حلقه شده بود. کاتلین بی معطلی به داخل فروشگاه رفت و پیراهن و کمربند را خرید و از فروشنده خواست آنها را کادو کند.

بعد از ترک فروشگاه، به پایین خیابان رفت. در کنار خیابان باد سرد به صورتش خورد. چنان سردش شد که نفسش بند آمد. پشتش را به باد کرد و ندید که جانی به طرفش می آید.

کاتلین درحالیکه با یک دست روسری اش را نگه داشته بود تا باد آن را نبرد و با دست دیگر کیف خریدش را گرفته بود از عرض خیابان عبور کرد و به طرف دیگر خیابان رفت. وقتی به جدول کنار خیابان رسید، جانی را دید. کت پوست گوسفندش را پوشیده و کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود و تسمه چرمی افسار اسب روی شانه اش بود.

جانی گفت:

- قبل از اینکه از خیابان عبور کنی، نگاه نمی کنی؟

- سلام، جانی. من نگاه کردم.

گونه های کاتلین از شدت سرما گلگون شده بودند.

- ماشینت کجاست؟

خدای بزرگ! او کریسمس را در خانه و با کاتلین مجسم کرده بود.

- نیاوردمش. پیاده اومدم.

- خراب شده؟
 حالا او از جنگ بازگشته بود و کریسمس بود، اما آنان کیلومترها از هم دور بودند.

- تا دیروز که خراب نبود. پیاده اومدم چون دلم می خواست کمی پیاده روی کنم. اوضاع چطوره؟

- خوبه. کار می کردم.

- پیت گفت که اسب ها رو از مزرعه کیت آورده. حال روث چطوره؟

- خوبه. اونا دلشون برای مادر بزرگ تنگ شده. اون سال پیش مُرد.

- از شنیدنش متأسفم.

- روث حال تو رو می پرسید. گفت بهت بگم سری به اونا بزنی.

کاتلین گفت:

- گمان نمی کنم فرصتش رو داشته باشم. من واقعاً سرم شلوغه.

جانی گفت:

- سر منم واقعاً شلوغه. اومدم شهر تا این افسار رو بدم بدوزند. اگه خریدت تموم شده، من می رسونمت.

- خریدم تموم نشده، به هر حال، متشکرم.

- می تونم منتظر بمونم. منم می خوام موهامو کوتاه کنم.

- ممنون. اما من ترجیح میدم پیاده برم.

باید پیاده روی کنم. چون دارم بچه ام رو حمل می کنم، احمق بی عاطفه!

- هر جور دوست داری.

جانی احساس می کرد که با یک حوله خیس به صورتش سیلی زده اند و به طرف پایین خیابان رفت. کاتلین عوض شده بود. کاتلین در کمال خونسردی به چشمان او نگاه کرده و پیشنهاد او را برای بردنش به خانه رد کرده بود. کاتلین بی اعتنا از کنار او عبور کرده بود انگار غریبه ای را در خیابان ملاقات کرده

است، نه مردی را که عاشقش شده و با او زندگی کرده بود. زمانی آنان به قدری به هم نزدیک بودند که هر یک می دانست دیگری در چه فکری است. آیا کاتلین با کسی دیگر آشنا شده بود؟ دستیار فیربنکس؟ آیا کاتلین عاشق جود شده بود؟ هر چه زمان می گذشت، فکر شغلی در امریکای مرکزی او را بیشتر وسوسه می کرد.

جانی چنان در افکارش غرق بود که فراموش کرد به آرایشگاه برود و در عوض به جایی رفت که اتوموبیلش را پارک کرده بود. به محض اینکه سوار اتوموبیل شد، بارکر را در عرض خیابان دید که او را صدا می کرد.

- جانی، یه دقیقه صبر کن.

جانی اتوموبیلش را خاموش کرد. پدرش از خیابان عبور می کرد، جانی افسار اسب را روی صندلی عقب انداخت و منتظر ماند بارکر نزدیک شود. بارکر گفت:

- هوا سرد شده. ممکنه هوا از این سردتر بشه. علوفه کافی داری؟

- آره، یه عالمه از مکب خریدم. برای چی می پرسی؟

- خیلی چیزها. بهتره سوار بشیم تا از این باد در امون بمونیم. من دیگه پیر شده ام. استخوانهایم غر غر می کنه.

جانی لبخندی زد و گفت:

- گمان کنم هجده سال وقت دارم تا پیر بشم و استخوانهایم غر غر کنه.

جانی اتوموبیل را دور زد، پشت فرمان نشست و بارکر روی صندلی کنار او.

- شنیده ام که بین تو و مک بون اتفاقی افتاده. اینو نه از مک بلکه از یکی دیگه از کارگرا که اونجا بود، شنیدم.

- آره. خوب که چی؟

- خواستم تشکر کنم. چیزی که مک درباره مری گفته درست نیست. مری به

بابی هارپر علاقمنده. هنوز نمی دونم این موضوع تا چه حد جدیه.

- بابی مرد خوبیه. من چیزی درباره اون شنیده ام که نظرمو نسبت بهش

عوض کنه.

- من هیچ مخالفتی با بابی ندارم. مک به جانا گیر داده. این کارش اشتباه بود. جانا مثل مری نیست.

- مک لعنتی دو برابر سن جانا رو داره.

- اون به جانا گیر داد، جانا هم با طناب زد توی صورتش.

صورت بارکر که معمولاً صبور و خویشتندار بود، به لبخندی مزین شد.

- آفرین به جانا!

- مک دیگه خودشو به جانا تحمیل نمی کنه. می دونه اگه من دخلشو نیارم،

تو این کار رو می کنی.

جانی به آرامی نشست و کاتلین را که به طرف دفتر روزنامه می رفت، تماشا

کرد.

گفت:

- من بهش هشدار داده بودم.

- من با ویکتور صحبت کردم. بهش گفتم که مجبورم مک رو اخراج کنم. اونم

فهمید. مک قبل از رفتنش حرفهایی هم درباره تو زد. ذاتاً خرابکاره. مواظبش

باش.

- اون یه عوضی بی ارزشه. گله تو رو به زمینهای من آورده بود و می خواست

کلانتر رو خبر کنه و بگه من اونا رو دزدیده ام. اگه مخش کار می کرد، اونا رو

توی طویله می داشت.

- مطمئناً آدم باهوشی نیست.

بارکر در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.

- راستی دلمون می خواد برای کریسمس بیای پیش ما. کاتلین هم میاد.

جانی کنار لبش را جوید و گفت:

- باشه.

- پس می بینمت.

بارکر در را بست و از آنجا دور شد. فکر کرد بهتر است قبل از اینکه جانی تصمیمش را عوض کند، برود. وقتی سوار اتومبیلش شد و موتور را روشن کرد، جانی به طرف خارج شهر می راند.

کاتلین از پنجره دفتر روزنامه جانی را دید که از جلوی ساختمان روزنامه گذشت. ساک خریدش را روی زمین گذاشت و روسری اش را از سرش برداشت. آدلاید از در پشتی وارد شد و گفت:

- موهاتو کوتاه کردی. ازش خوشم میاد.

- علیک سلام.

- گونه هایت گل انداخته و دماغت قرمز شده، بابا نوئل.

- ها ها ها. دختر کوچولوی خوبی بودی؟

پل به در تکیه داد و گفت:

- تو چی؟ این اواخر کم پیدایی.

- دارم در مورد کتابم کار می کنم. قول دادم اونو تا آوریل تموم کنم.

- در مورد صحنه های بوس و کنار کمک نمی خوای؟

- از تو؟ زنت کله مو می کنه.

- شاید ارزشش رو داشته باشه.

آدلاید گفت:

- به نظر میاد خیلی سر حالی.

کاتلین روی صندلی گردان نشست و گفت:

- اگه یادت باشه، کریسمسه، آدلاید. خبر جالبی برای چاپ پیدا نکردین؟

- پل داره در مورد چند تا موضوع که از رادیو پخش شد کار می کنه. ژانرال

جرج پاتن در اثر جراحاتی که چند هفته پیش در یک تصادف در آلمان دیده بود، مُرد و مُردل هال هم جایزه صلح نوبل رو برد.

- خیلی مایه تأسفه که کسی مثل ژنرال پاتن که از جنگ جون سالم به در برده بود در یه تصادف کشته بشه.

آدلاید پرسید:

- روز کریسمس چه کار می کنی؟ جودی و کلانتر کارول میان خونه ما. تو هم بیا.

- دلم می خواد اما بارکر ازم خواسته برای شام برم اونجا.

- جانی هم میاد؟

- شک دارم. احتمالاً میره خونه مکب.

- اونو دیده ای؟

- نه. از زمان مراسم خاکسپاری خواهرش دیگه اونو ندیدم.

کاتلین فکر کرد لازم نیست به آدلاید بگوید که جانی را چند دقیقه قبل در خیابان دیده است.

- تو از جانی قطع امید کرده ای؟

- آره.

پاسخ کاتلین مختصر و مفید بود.

- خوب، حقشه.

کاتلین کتش را پوشید و گفت:

- بهتره برم. می خوام سری به کتابخونه بزنم و می ترسم هوا سردتر بشه.

- اگه شب کریسمس خونه باشی، من و پل سری بهت می زنیم.

- خونه هستم.

هوا چنان سرد بود که کاتلین تصمیم گرفت به کتابخانه نرود. وقتی به خانه رسید، نفسش بند آمده بود. بسته هایش را روی زمین گذاشت، کتش را روی کاناپه انداخت و به آشپزخانه رفت و شعله زیر کتری را روشن کرد. از برخورد امروزش با جانی خوشحال بود. خوشحال بود که از دیدن جانی زیاد اذیت نشده

بود.

این برای خاطر توست، کوچولوی من. حالا می دونم که همیشه قسمتی از وجود اونو با خودم دارم.



روز بعد شنبه بود و پیت به خانه کاتلین رفت.

- سلام، عسل. قهوه حاضره؟

- می تونم سریع حاضرش کنم. کتت رو بذار روی کاناپه و بیا به آشپزخانه.

توی اون کیسه چیه؟

- نان کماج شکرदार تازه.

- خوب، حالا تو همون مصاحبی هستی که من می خواستم.

- من احتیاج به نظر کارشناسی تو دارم.

- داری با نان کماج به من رشوه میدی؟

- آره، کار زیرکانه ایه، نه؟

- خوشحالم که اومدی.

- من یه هدیه خریدم که می خواستم تو اونو تحویل بدی.

پیت بسته ای را از جیب کتش در آورد و به دقت کاغذ کادوی دور آن باز کرد. جعبه ای صورتی رنگ بود. در آن را باز کرد. یک کیف لوازم آرایش بیضی شکل طلایی رنگ در جعبه بود که داخل آن یک قوطی کرم پودر و یک شیشه عطر قرار داشت.

کاتلین گفت:

- قشنگه.

- گمون می کنی دیل از اون خوشش بیاد؟

- البته که خوشش میاد. هر زنی از این خوشش میاد.

- من می خوام به اون هدیه ای بدم که زنها ازش خوششون میاد و خودش اونو نمی خره. خیال نمی کنم چیزی شبیه این داشته باشه.

- عالیه.

- گفتم شاید تو بتونی اونو خوشگل کادو کنی.

- البته، من چند کاغذ کادوی قشنگ و روبان سبز دارم.

- چند تا اسباب بازی هم برای دنی خریدم. دیگ گفت اون هنوز به بابائوئل اعتقاد داره. بنابراین اونا رو براش می بره.

- تو خوشحالی پیت، مگه نه؟

پیت با نگرانی لبخند زد و گفت:

- خیلی مشخصه؟ من مدتها بود کسی رو نداشتم که براش کاری انجام بدم و فراموش کرده بودم کریسمس برای چه کاریه. وقتی آدم کسی رو داره که بهش علاقمنده، همه چی فرق می کنه.

- آره، همین طوره.

- تو دختر فوق العاده ای هستی، کت. اصلاً دلم نمی خواد بینم چشمهات پر از غمه.

- من غمگین نیستم! سالهاست که اینقدر خوشحال نبوده ام. این حقیقت رو که جانی دیگه منو نمی خواد، پذیرفته ام. خیال دارم زندگیمو به بهترین وجه ممکن برای خودم و... خودم ادامه بدم.

- در رالینگز می مونی؟

- نه، نمی تونم اینجا بمونم. در سال جدید در مورد اینکه کجا می خوام برم، تصمیم می گیرم. کتابم تا ماه آوریل تموم میشه. می خوام تا پایان ژانویه در جایی دیگه مستقر بشم.

- یعنی یه ماه دیگه. کاری از دست من بر میاد؟

- اصلاً دلم نمی خواد اسباب و اثاثیه م رو به امید خدا رها کنم. ممکنه ازت

بخوام در حمل اونا به من کمک کنی. بارکر دوست خیلی خوبیه. کمک می کنه
جایی رو پیدا کنم. خوبی کار من اینه که می تونم هر جایی اونا انجام بدم.
پیت متوجه حالتی که صورت کاتلین پیدا کرده بود، شد. او می توانست
عاشق کاتلین شود، البته اگر دیل را ندیده بود. خدا لعنت کند جانی را. او می
توانست دنیا را در دستش داشته باشد ولی به راحتی از دستش می داد.

فصل بیست و پنجم

تا یکشنبه شدت باد فروکش کرد، اما هوا هنوز سرد بود. کاتلین تصمیم گرفته بود برای شرکت در مراسم دعا به کلیسا برود، اما حالت تهوع صبحگاهی اش بیش از معمول طول کشید. به همین دلیل نتوانست برود. او روی صندلی بزرگش نشست و درحالیکه به نان تست گاز می زد به رادیو گوش کرد. بعد از ظهر، زمانی که کلوچه کریسمس درست می کرد تا به خانه فلمینگ ببرد، مری زنگ زد و گفت:

- فردا شب به مراسم دعای شب کریسمس کلیسا میای؟ اگه بیای می تونیم بیایم دنبالت.

- مطمئن نیستم، اما اگه تصمیم گرفتیم بیام، شما رو اونجا می بینم.

- روز کریسمس منتظر تیم.

- منم همین طور. دارم برای کریسمس کلوچه می پزم تا با خودم بیارم. اگه

قبل از اون نتونستم تو رو ببینم، خونتون می بینم.

کاتلین مطمئن نبود که کلوچه هایش با کلوچه های خانم فیشر قابل مقایسه باشد، اما از پختن و تزیین آنها لذت می برد. بعد از اینکه کلوچه ها پخته شد، آنها را روی پارچه ای روی میز آشپزخانه گذاشت تا وقتی از سینما برمی گردد، به اندازه کافی خنک شده باشد که بتواند آنها را درجعبه بچیند.

کاتلین بعد از تماشای فیلم به خانه برگشت. قفل در را باز کرد و وارد خانه شد. کلید برق را زد، اما چراغ روشن نشد. همه جا تاریک بود. فکر کرد حتماً لامپ سوخته است. کورمال کورمال به طرف اتاق خواب رفت و دنبال کلید برق گشت. در همین هنگام دستی پشت سرش احساس کرد و پارچه ای روی بینی اش قرار گرفت، بی آنکه فرصت تقلا پیدا کند، بیهوش شد.



- صبح بخیر.

چشمان کاتلین باز بود اما او هنوز گیج و منگ بود. نور خورشید که از پنجره می تابید، باعث شد چشمانش را جمع کند.

- گرسنه ای؟

گرسنه؟ حتی تصور غذا حال کاتلین را به هم می زد. دستش به پارچه ای نرم خورد و آن را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد سرش را بالا کند و چشمانش را متمرکز کند. بینایی اش آنقدر واضح شد که بفهمد مردی کنار تخت نشسته است.

- من... داره... حالم به هم می خوره.

- اوه، خدایا.

مرد به سرعت کاسه ای را روی تخت کنار صورت کاتلین گذاشت. کاتلین روی آن خم شد و عق زد، ولی فقط کمی استفراغ کرد.

- متأسفم که حالت خوب نیست. من فقط کمی کلروفرم به تو دادم. فقط اون

قدر که تو رو اینجا بیارم.

- تو به من... کلرو...

کاتلین دوباره عق زد.

- چی لازم داری؟

- یه بیسکویت یا یه تیکه... نان.

مرد اتاق را ترک کرد. سر کاتلین روی بالشش افتاد. فکر او آنقدر کار می کرد که بفهمد معده اش به غذا احتیاج دارد. احساس کرد چیزی در دستش گذاشته شد و پلکهایش را آنقدر باز کرد که ببیند آن بیسکویت است. آن را جوید و فرو داد، قبل از اینکه دوباره چشمانش را باز کند کمی صبر کرد.

وقتی معده اش به اندازه کافی تسکین یافت، توانست فکر کند و متوجه شد که در تختخواب عجیب و خیلی راحت است و مردی لگنی را برای او نگه داشته است تا در آن استفراغ کند. او همچنین چند تا بیسکویت آورده و پارچه ای خیس را روی پیشانی کاتلین گذاشته بود. کاتلین با احتیاط چشمانش را باز کرد. مردی آنجا نشسته بود و به او نگاه می کرد. پیراهن او سفید و کراوتش تیره بود. چهره اش نامشخص و تار بود. کاتلین وحشت زده و مضطرب سرش را بالا کرد و سعی کرد حواس خود را جمع کند و اطرافش نگاه کرد.

اینجا کجاست؟ من اینجا چه کار می کنم؟

- من کجا هستم؟ شما چیزی درباره کلروفرم گفتین؟

سعی کرد بنشیند. مرد با ملایمت او را سر جایش برگرداند و گفت:

- تو اون قدر نیرو نداری که بتونی بلند شی.

کاتلین سراسیمه و شتاب زده به اطرافش نگاه کرد. سپس به زیر ملافه نگاه کرد. لباسی از ساتن کرم رنگ بر تن داشت. وحشت زده پرسید:

- لباسهای من کجاست؟ کی لباسهای من در آورده؟

- تو دیگه اون لباسهای کهنه رو لازم نداری. یه کمد پر از لباسهای نو داری.

از بهترین جنس.

- تو کی هستی؟ من کجا هستم؟

کاتلین دوباره سعی کرد بلند شود.

- نه. بلند نشو. هنوز زوده.

مرد قوی و نیرومند بود و کاتلین را سر جایش برگرداند. من نمی خوام از زور استفاده کنم.

- من در بیمارستان هستم؟

- خدایا، نه! توی خونه ات هستی.

- نه، من توی خونه ام نیستم.

- چرا هستی، حالا دیگه خونه تو اینجاست. یاد می گیری که اینجا رو دوست داشته باشی و نخوای اینجا رو ترک کنی.

- اینجا خونه من نیست.

کاتلین اصرار کرد و به مرد خیره شد.

- اوه، خدایا تو تد نیومن هستی.

مرد از لبه تخت بلند شد، روی صندلی نشست و با خوشحالی گفت:

- تو منو به خاطر آوردی. آره، من تد نیومن هستم. کسی که در چند قدمی

تو در دفتر کارگزینی کارخونه هواپیماسازی داگلاس کار می کرد. به نظر من، تو زیباترین موجودی بودی که تا به حال دیده بودم. من مواظب تو بودم. هر شب تا خونه ات تو رو تعقیب می کردم تا مطمئن بشم صحیح و سالم به خونه می رسی.

- چرا تد، چرا؟

او به نگاه حیرت زده و مبهوت در چهره کاتلین بود نگاه کرد و لبخند زد.

- اولین باری که تو رو کنار آب سردکن دیدم، می دونستم روزی مال من

میشی. دلم می خواست برات یه خونه امن و قشنگ درست کنم و تا هر وقت بتونم، ازت مراقبت کنم.

- تو چی داری می گی؟

- می دونم حالا برات سخته که بفهمی، اما بالاخره می فهمی. می دونی، من

سی سال از مادرم مراقبت کردم. اون در همه کارها به من وابسته بود. وقتی مُرد من مجبور شدم ازش دست بکشم.

- متأسفم، اما این موضوع چه ربطی به من داره؟ تو تا رالینگز هم به دنبال من اومدی؟ تو روی این دور و بر ندیده بودم.

مرد دوباره لبخند زد. من چندین چهره دارم. وقتی اون تعمیرکار به خونه ات اومده بود، کسی رو که اومد در زد به خاطر داری؟ من از تو محافظت کردم. اگه اون مرد به تو دست می زد، همونجا می کشتمش.

- اون مردی که اومد... در خونه من پیر مرد بود.

تد که خوشنود به نظر می رسید گفت:

- آره، من می تونم پیر، جوون، یک مهاجر اسکاتلندی یا تاجری باشم که دوست داره در جشن مدرسه با زن زیبایی با موهای قرمز برقصه.

دهان کاتلین باز و بسته شد بی آنکه کلمه ای از آن بیرون بیاید. او مات و مبهوت و ترسان بود. از این می ترسید که اگر چشم از آن مرد بردارد، ناغافل به او حمله کند.

- تو... خیلی خوب... بودی.

این کلمات با صدای گرفته ای بیان شد.

تد به جلو خم شد. لازم نیست نگران باشی. من به تو آسیبی نمی رسونم، کاتلین! من قبل از اینکه به تار موی تو دست بزنم می میرم.

- تو... لباس منو در آوردی.

- مجبور شدم اون لباسهای وحشتناک رو از تنت در بیارم. هرگز تو رو با نیت بد لمس نکردم و هرگز این کار رو نخواهم کرد.

- واقعاً؟ تو منحرف لعنتی! اگه چپ به من نگاه کنی، چشمهاتو در میارم.

- به روح مادرم قسم که این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. اون جنبه زندگی برای من جالب نیست.

- پس آخه، چرا من اینجا هستم، لعنتی؟

- هیس! نمی تونم تحمل کنم که از دهن تو فحشی و ناسزا بشنوم. این کار

زشت و بی ادبانه است و خانمانه نیست. چند تا قانون هست که من اصرار دارم تو از اونا اطاعت کنی. فحش ندادن یکی از اوناست.

- اینکه خیلی بده.

کاتلین رو انداز را کنار زد و ادامه داد:

- من اینجا رو ترک می کنم.

کاتلین پاهایش را از تخت پایین آورد و روی زمین گذاشت و احساس کرد چیزی به پاهایش وصل است. وحشت زده به پاهایش نگاه کرد زنجیری به میچ پای او بسته شده بود. وقتی متوجه این موضوع شد، ایستاد و با خشونت مشتش را به طرف مرد گرفت. تد آرام و خونسرد، بی آنکه خود را عقب بکشد، میچ دست کاتلین را گرفت.

- من مجبور شدم این کار رو بکنم، کاتلین وقتی تو به بودن در اینجا عادت کردی زنجیر رو باز می کنم.

و میچ دست کاتلین را رها کرد و از او دور شد.

کاتلین با بغض گفت:

- من هرگز به اینجا عادت نمی کنم!

- عادت می کنی، دختر عزیزم بهت قول میدم که بعد از مدتی عادت می کنی. من از تو مراقبت می کنم و با تو خوب رفتار خواهم کرد. آن وقت تو دیگر مایل نخواهی بود منو ترک کنی. من همه اینها رو برای تو فراهم کرده‌ام.

او با دستش اشاره کرد:

- ما شبها در این اتاق دلپذیر می شینیم. در طول روز، زمانی که من اینجا نیستم، تو می تونی مطالعه کنی یا کتابت رو بنویسی. تو نمی دونی من چقدر آرزو می کردم تو رو در اینجا ببینم.

کاتلین با وجود بغضی که در گلو داشت، قادر شد بگوید:

- چرا؟

- منظورت اینه که چرا تو؟ من درک می کنم چرا می خوای بدونی. تو دوست داشتنی هستی و باکره...

- من باکره نیستم. من ازدواج کرده ام!

- می دونم، اما مهم نیست. تو بجز شوهرت با کسی نبوده ای. به همین دلیل تو رو تحسین می کنم. تو برای من باکره...

- من حامله ام احمق! ممکن بود با کلروفرم بچه منو بکشی!

وقتی تد حرفهای کاتلین را شنید، از تعجب خشکش زد. با چشمان آبی روشنش به کاتلین خیره شد و پرسید:

- بچه، مال کیه؟

صدای آرام و خونسرد او نگاه سردش را می پوشاند. کاتلین با عصبانیت پاسخ داد:

- شوهرم.

عصبانیت او باعث شده بود بر ترسش غلبه کند.

- من بدکاره نیستم.

سردی نگاه تد ناگهان از بین رفت. لبخندی زد و چشمانش با خشنودی درخشید.

- این عالیه، کاتلین! اوه، دختر خوشگل و عزیزم. ما یک پرنسس کوچولو خواهیم داشت.

کاتلین با تعجب به او نگاه کرد. سپس به آرامی گفت:

- تو دیوونه ای.

- به هیچ وجه، فرشته من.

او خندید و وقتی این کار را کرد، کاتلین مجبور شد بپذیرد که او واقعاً خوش قیافه است. تد ادامه داد:

- ما باید نقشه بکشیم. تو می تونی هر چیزی رو که برای کاتلین کوچولو می

خوای، داشته باشی.

- کاتلین کوچولو؟

- البته. اسم مادر منم کاتلین بود. اسم فرشته من کاتلینه و پرنسس کوچولوی ما هم کاتلین خواهد بود.

کاتلین در رختخواب دراز کشید. فکر او به دنبال توضیحی معقول می گشت. آن مرد دیوانه بود، اما کاتلین این نوع دیوانگی را هرگز ندیده بود. کاتلین با بی حوصلگی گفت:
- شاید پسر بشه.

- نه! اون پرنسس خواهد بود. من نمی تونم یه پسر رو تحمل کنم. فهمیدی؟
کاتلین به جلو خم شد و صورتش را در میان دستانش گرفت. می بایست فکری می کرد. تد گفته بود به او تجاوز نخواهد کرد، اما کاتلین نمی توانست از این بابت مطمئن باشد. تد لباس او را درآورده بود. تصور اینکه در این تختخواب عجیب جلوی چشمان آن مرد لخت بوده است، باعث شد سرخ شود. اگر تد به او تجاوز کرده بود، حالا این بچه را از دست داده بود. می بایست فکری می کرد... و نقشه ای می کشید. او احتیاج به زمان داشت.

- از من نترس. فرشته من. من به تو آسیب نمی رسونم.

صدای تد مانند صدای عاشقان لطیف و نرم بود.

کاتلین درحالیکه هنوز دستانش جلوی صورتش بود، با لحنی محکم گفت:

- اما اگه من بتونم، به تو آسیب می رسونم.

- می دونم، و نمی تونم از این بابت تو رو سرزنش کنم. تو هنوز منو نمی

شناسی و عمق احساسات منو نسبت به خودت درک نکرده ای.

- من نمی خوام تو رو بشناسم. من می خوام برم خونه.

- هنوز گرسنه ای؟ دارم می رم چیزی برات درست کنم. امشب شب

کریسمسه، امشب می تونی هدایایت رو باز کنی. باعث میشه حالت جا بیاد.

- می خوام برم توالت.

او در مقابل را باز کرد و گفت:

- البته، معذرت می خوام که این توالت اینقدر ساده و معمولیه. وقت نداشتم اون طور که دلم می خواست اونو آماده کنم. هر چیزی که لازم داشته باشی، اینجا هست؟ مسواک، خمیر دندان، صابون و شامپو.

- من چطور می تونم به دستشویی برم وقتی منو مثل یه حیوون بسته ای؟
- زنجیر به همه جای اتاق می رسه، کاتلین من متأسفم که مجبور شدم تا این حد پیش برم. یکی دو ماه دیگر اون زنجیر رو باز می کنم...

- یکی دو ماه دیگر؟

کاتلین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر گریه.

- من می خوام برم خونه! خواهش می کنم این زنجیر رو باز کن و بذار من برگردم خونه. امشب... شب کریسمسه...

- گریه نکن، دختر عزیزم. اگه می تونستم، زنجیر رو باز می کردم. ببین، تو یه ماشین تحریر نو داری. از بهترین نوعش، و یه عالم کاغذ. تو می تونی داستانی که می خوای بنویسی. من تمام داستانهای رو که تو نوشته ای دارم. دوست نداری لباسهایی رو که از فروشگاه نیمان مارکوس برات خریده ام، ببینی؟ من به دالاس رفتم و از یک مانکن که موهایش مثل تو قرمز بود، خواستم لباسها رو پرو کنه. اون به زیبایی تو نبود، اما هم هیکل تو بود. عکس تو رو به فروشنده نشون دادم. اوه، آره من از تو خیلی عکس دارم. اگه بخوای، یه روز اونا رو نشونت می دم.

اگر کاتلین آنقدر گیج و مبهوت نبود، متوجه قطرات عرقی که پیشانی تد را پوشانده بود و لرزش دستانش هنگامی که موهای قهوه ای رنگش را از روی پیشانی کنار می زد، می شد.

تد کمد را باز کرد و پیراهن زیبای سبز رنگی را از جنس ابریشم خالص در

آورد.

- از این خوشت میاد؟ به ربدو شامبرها نگاه کن، همه شون سبز هستن، تو با رنگ سبز زیباتر می شی.

کاتلین زورکی به لباسهایی که تد نشانش می داد، نگاه کرد و گفت:

- من باید چی صدايت کنم؟

- تد يا تدی. مادرم منو تدی صدا می کرد. خیلی بدش میومد که کسی منو

تئو صدا کنه.

- تدی، من باید برم تواليت.

- اوه، متأسفم.

تد به آن طرف تختخواب رفت و خم شد تا قفلی را که از میان چندین حلقه زنجير می گذشت و آن را کوتاه می کرد، باز کند.

- حالا می تونی بری تواليت يا هر جای اتاق که دلت بخواد. زنجير اذيتت نمی کنه؟

کاتلین با لحنی کنایه آمیز گفت:

- اصلاً احساسش نمی کنم.

لباس کاتلین پیراهنی بلند بود از جنس ساتن ضخيم که یقه ای ایستاده داشت. آستینش هم بلند بود. روی هم رفته لباس خوابی سنگين و آبرومند به شمار می رفت.

کاتلین باز به کنایه گفت:

- ببخشين، اجازه می دی؟

- اگه با من کار داشتی، این دکمه رو فشار بده، می رم صبحونه ات رو بیارم.

تدی قفل را باز کرد، بیرون رفت و دوباره در را بست. کاتلین صدای قفل

شدن در را شنید. تدی می خواست او صدای قفل شدن در را بشنود تا بداند در قفل است.

زنجر دو پای او به گونه ای شگفت آور سبک بود. کاتلین لباسش را بالا زد و روی توالت نشست. نمی توانست باور کند که آنجاست. در آن اتاق مجلل محبوس شده است و کاملاً در اختیار یک روانی است.

او حتماً دیوانه بود که خیال کرده بود کاتلین به ماندن در آنجا راضی خواهد شد و به قول خودش، اجازه دهد که از او مراقبت کند.

کاتلین به اتاق خواب برگشت و به اطرافش نگاه کرد. به طور غریزی می دانست که اگر قصد فرار داشته باشد. تد علی رغم انکارش به او آسیب خواهد رساند. او برای آوردن کاتلین به آنجا دردسر زیادی را تحمل کرده بود. پس به راحتی از او نمی گذشت. باردار بودنش امکانات او را محدود می کرد. می بایست با دقت و احتیاط نقشه می کشید. ابتدا می بایست می فهمید کجاست. آیا هنوز در رالینگز بود یا تد او را به جایی دیگر برده بود.

اینها رو نگاه کن!

کتابهایی که در قفسه کتابها بود، همگی از نویسندگان مورد علاقه کاتلین بود. او چطور فهمیده بود که اینها کتابهای مورد علاقه اوست؟ یک کپه مجله در قفسه پایین قرار داشت و همگی در انتشاراتی که کتابهای کاتلین را چاپ می کرد، چاپ شده بود.

کاتلین از کنار بخاری گازی کوچکی که اتاق را گرمایی مطبوع بخشیده بود، عبور کرد و به کنار میز توالت رفت. بی توجه به کرمها و عطرهای گران قیمت روی میز، نشست و در آئینه به خودش زل زد. احساس می کرد کابوس می بیند. هیچ چیز معقول و منطقی به نظر نمی آمد.

ضربه ای به در نواخته شد:

- کاتلین، می تونم پیام تو؟

- چطور می تونم از ورودت جلوگیری کنم؟ کلید داری.

تد قفل و سپس در را باز کرد و سینی را از روی میزی که بیرون اتاق کنار در

بود، برداشت. کاتلین می توانست از لای در بیرون اتاق و سالنی را ببیند. تدی با تردید جلوی در ایستاد.

- برات نان برشته و مربا و یه قوری چای آورده ام. اما یه چیزی رو فراموش کردم بهت بگم. زنجیری که به پایت وصله، فقط تا طبقه پایین می رسه. حتی اگه منو بی هوش کنی. نمی تونی این اتاق رو ترک کنی. اگه اتفاقی برای من بیفته، دختر عزیزم، تو در این اتاق زندانی خواهی شد تا از گرسنگی بمیری. می خواستم اینو بدونی تا وسوسه نشی کار احمقانه ای انجام بدی.

- من داد می زنم و اون قدر سر و صدا راه می اندازم تا مرده ها هم از قبر بیرون بیان.

تد لبخندی زد و گفت:

- هیچ کس صدای تو رو نمی شنوه. هیچ کس. تو زن پر دل و جرأنی هستی، فرشته من. می دونم که الان به فکر راهی هستی تا از اینجا فرار کنی، اما زحمت بیخود نکش.

- شوهرم دنبالم می گرده و تو رو تیکه پاره می کنه.
تد گفت:

- اون تو رو پیدا نمی کنه. اگه به نظرم می رسید اون تهدیدی برای من به شمار میره، اونو از بین می بردم. من کمی چای سبز از دالاس خریدم. چای مورد علاقه تونه. این طور نیست؟

- منظورت... از اینکه... اونو از بین می بردی. چی بود؟ اونو می کشتی؟
- بهتره حرفهای خشن نزنیم، عزیزم. کشتن موضوعی نیست که خانمها در موردش صحبت کنن. می خوام صبحونه ات رو روی میز توالت بخوری؟

- می خوام بدونم. اگه جانی برات مزاحمت ایجاد می کرد اونو می کشتی؟
- شاید بهتر باشه این موضوع رو روشن کنیم و تمامش کنیم. اگه لازم می شد، اونو می کشتم. جانی هنری یا هر مرد دیگه ای برای من بیشتر از یه مگس

روی دیوار نیست. حالا موضوع رو عوض کنیم؟

کاتلین به آرامی ایستاد.

- کشتن جانی کار چندان آسونی نیست.

تدی خندید.

- صدها راه وجود داره که می شه مردی رو بی اونکه بفهمه داره می میره،

کشت. من همه اون راه ها رو بلدم.

- تو اینها رو به من می گی و انتظار داری من به موندن در اینجا راضی باشم؟

- من اینها رو به تو گفتم چون خودت اصرار کردی. چایت رو بنوش و نان

برشته رو بخور. مربای توت فرنگیه و در کانادا درست شده. خیلی هم خوب و

خوشمزه است.

- تد نیومن اون قدر استطاعت نداشت که همه اینها رو فراهم کنه. تو واقعاً

کی هستی؟

- تئودور نادینگ، عزیزم. من برای استفاده از اسم نیومن دلایلی داشتم. حالا

دختر خوبی باش و صبحونه ات رو بخور و یه لباس زیبا بپوش. امشب شب

کریسمسه و تو هم هدیه کریسمس من هستی.

فصل بیست و ششم

جانی پشت میز آشپزخانه نشست و روی بشقابی که در آن گوشت خوک و لوبیا و یک تکه پنیر لور قرار داشت، خم شد. او خسته بود. امروز تراکتور قدیمی را به انبار کشانده بود تا آن را تعمیر کند. در حین این کار انگشتش را له کرده و پشت دستش را بریده بود. این روزها خلق خوشی نداشت.

افکار او به شبهای کریسمسی که در مزرعه ردراک به خوشی گذرانده بود، برگشت. عمه دازی در حال پختن کیک و نان با عجله به این طرف و آن طرف می رفت. جانی را برای اینکه بر سر راه او می پلکید، سرزنش می کرد. هنری آن هدایا را کادوپیچ شده در جایی پنهان می کرد. او همیشه اصرار داشت که جانی جورابش را آویزان کند. یک بار در روز کریسمس در جورابش یک هدیه، یک پرتقال، یک سیب و یک آبنبات چوبی پیدا کرد.

بعد از اینکه با کاتلین ازدواج کرد، کاتلین همیشه شب کریسمس غذایی مخصوص فقط برای دو نفرشان می پخت. او میز را با شمع تزئین می کرد و یک شاخه کوچک داروآش به موهایش می زد. در روز کریسمس آنان به خانه مکب یا به خانه آدلاید می رفتند. یک بار کاتلین او را راضی کرده بود که با هم به خانه بارکر بروند.

جانی غذایش را تمام کرد. شرم رفته بود تا کریسمس را با خانواده خواهرش

بگذراند. پیت بدون شک با دلیل کول و پسرش بود، و جود هم با ترزا و رایان. جانی تمام روز در فکر کاتلین بود، مخصوصاً بعد از اینکه در کوله پشتی اش به دنبال دستبند و گردنبندی گشت که آن را در اولین کریسمسی که در اقیانوس بود، ساخته بود.

او در حالیکه مشغول شستن ظرفها بود، در فکر رفتن به خانه کاتلین و دادن هدایای او بود. چه می توانست به او بگوید؟ من اینها را اولین کریسمسی که در گوادال کانال بودم، ساختم و فراموش کردم آنها را برای تو بفرستم. امروز آنها را در کوله ام پیدا کردم. همه سربازان زمانی که کاری برای انجام دادن نداشتند، از این چیزها درست می کردند.

اما او هیچ یک از این حرفها را نمی زد. اگر می خواست هدایایش را به کاتلین بدهد، باید امشب می رفت، در خانه او را می زد، بسته را به او می داد و با عجله ایوان را ترک می کرد. زمانی که به شهر می رفت، به بارکر هم سر می زد و به او می گفت که کاری برایش پیش آمده و نمی تواند فردا برای شام به خانه آنان برود. روز کریسمس هم مانند روزهای دیگر بود. او آن روز را هم برای تعمیر تراکتورش کار می کرد.

جانی تصمیمش را گرفت، کتش را پوشید و بسته ای کادوپپیج را برداشت. از خانه خارج شد و به طرف اتومبیلش حرکت کرد. ستاره ها همیشه در شب کریسمس روشن تر و درخشان تر به نظرش می رسیدند. هزاران ستاره در آسمان می درخشیدند. او به یاد شبی در سال ۱۹۳۸ افتاد که او و کاتلین از ملاقات خانواده مکب برمی گشتند. آن شب، شبی مانند امشب بود، اما هوا به این سردی نبود. کاتلین خود را به او چسبانده بود.

جانی قبل از اینکه متوجه شود، در حالیکه عمیقاً به فکر فرو رفته بود، به شهر رسید. وقتی از خیابانهای شهر عبور می کرد، بیشتر مغازه های خیابان اصلی بسته بود. چراغهای خانه های سرتاسر شهر روشن بود. خانواده ها پشت

درهای بسته برای شب کریسمس دور هم جمع شده بودند. اتومبیل پیت یک بلوک آن طرفتر از خانه دیل پارک شده بود. او برای اینکه شایعه پخش نشود، احتیاط می کرد و اتومبیلش را دورتر از خانه دیل پارک می کرد که نشان می داد به این زن خیلی اهمیت می دهد. اتومبیل جانی تنها اتومبیلی بود که در خیابان در حال حرکت بود. او به حاشیه شهر جایی که کاتلین زندگی می کرد، راند. در طول مسیرش همه خانه ها نورانی بودند و می درخشیدند. وقتی به خانه کاتلین رسید، خانه را تاریک دید. از دیدن خانه تاریک کاتلین یأس و ناامیدی شدیدی او را فرا گرفت. اتومبیل جلوی خانه بود. آیا او به خانه آدلاید یا جود رفته بود؟ او تردید داشت که کاتلین به خانه جود رفته باشد. کاتلین نمی خواست مزاحم جود و ترزا شود.

شاید بهتر بود سری به خانه پل و آدلاید می زد تا ببیند کاتلین آنجاست یا نه. جانی به طرف پایین خیابان راند و به خیابان اصلی بازگشت. هیچ چراغی در اتاق پشتی دفتر روزنامه و آپارتمان بالای آن روشن نبود.

جانی به ساعتش نگاه کرد. کمی از هفت گذشته بود. در این موقع سال، شبها بلندتر می شوند و زمان دیرتر به نظر می رسد. آیا کاتلین خوابیده بود؟ شاید او مریض بود. جانی دوباره برگشت و پشت اتومبیل کاتلین پارک کرد. در زد و دستگیره را تکان داد. کاتلین به نصیحت او گوش کرده و در را قفل کرده بود. بعد از اینکه چندین بار به در کوبید، برگشت و چند دقیقه ای در اتومبیلش نشست. سپس به طرف مزرعه حرکت کرد.

جانی بعد از گذراندن شبی ناآرام، سپیده دم برخاست. قهوه ای را که قبلاً درست کرده بود، داغ کرد و نوشید و برای انجام دادن کارهای روزانه اش در آن هوای سرد بیرون رفت.

نمی توانست تصمیم بگیرد که آیا برای شام کریسمس به خانه بارگر برود یا نه. ممکن بود در آنجا احساس غریبی کند. اگر کاتلین او را کاملاً نادیده می

گرفت، چه؟ اگر کاتلین به او هدیه ای می داد و او هدیه ای برای او نداشت، چه؟ او قبلاً تصمیم گرفته بود هدایایی را که در طول جنگ برای کاتلین ساخته بود، در حضور خانواده فلمینگ به کاتلین ندهد.

لعنت بر شیطان! او فراموش کرده بود برای لوکاس و دخترها چیزی تهیه کند. داروخانه معمولاً برای چند ساعتی باز بود. اگر هم نبود، او می توانست از استن بخواهد برای او داروخانه را باز کند. می توانست در آنجا چیزی برای دخترها پیدا کند، اما لوکاس مسئله ای دیگر بود.

فکری به ذهنش رسید. به سراغ کوله نیروی دریایی اش رفت و چاقویی را که از یک ژاپنی کشته شده در آندونگا، جزیره ای کوچک در اقیانوس آرام برداشته بود، در آورد. تیغه چاقو را با سیم ظرفشویی برق انداخت و بعد آن را تیز کرد. آن چاقو سلاحی خطرناک بود، اما حتماً بارکر به لوکاس می فهماند که چاقو یادگاری از جنگ است و بازچه نیست.

جانی شلوار تر و تمیز طرح جناغی قهوه ای و پیراهن آبی اش را پوشید و مزرعه را ترک کرد. زمانی به داروخانه رسید که استن داشت در داروخانه را می بست. پانزده دقیقه بعد درحالیکه یک عطر و یک رژ لب برای دخترها و صابونی فانتزی و گران قیمت برای خانم فیشر و یک فندک برای بارکر خریده بود، سوار اتومبیلش شد.

جلوی خانه کاتلین اتومبیلش را پشت اتومبیل او پارک کرد، و درحالیکه هدیه در دستش بود، در زد. بعد از یکی دو دقیقه به این نتیجه رسید که او در خانه نیست. ناامید به اتومبیل برگشت و به آرامی به طرف مزرعه بارکر راند.

مری درحالیکه جانا و لوکاس پشت سرش بودند، در را باز کرد و گفت:

– خوشحالم که اومدی. کریسمس مبارک، جانی.

– کریسمس تو هم مبارک.

بارکر از روی صندلی راحتی کنار شومینه فریاد زد:

- کنت رو روی رخت آویز آویزون کن و بیا کنار آتش، جانی.

یک درخت کریسمس با هدایایی که روی شاخه های آن قرار داشت، در گوشه اتاق بود.

- چند تا چیز دیگه هم هست که باید به درخت نصب بشن. من اسمها رو روی بسته ها ننوشتم، اما می دونم که کدوم مال کیه.

جانی کیسه هدایا را به مری داد.

- ما خیال می کردیم شاید تو به خونه کاتلین بری و اونو با خودت بیاری. منتظر بودیم هر دوی شما بیاین تا هدایا رو باز کنیم.

جانی کلاهش را بالای کتش آویزان کرد و گفت:

- من به خونه اون رفتم، اما خونه نبود. چون ماشینش اونجا بود، خیال کردم شما رفتین دنبالش.

مری هدایای جانی را کنار درخت گذاشت و گفت:

- من این پیشنهاد رو بهش کردم، اما گفت خودش میاد. دیشب آدلاید رو در کلیسا دیدیم. از اینکه کاتلین نیومده بود، تعجب کرد. من و جانا و خانم فیشرفتیم خونه اش، ولی خونه نبود. اون شبها معمولاً بیرون نمیره، مگه اینکه بره سینما، در آن صورت هم با ماشین میره.

بارکر گفت:

- حتماً تا چند دقیقه دیگه سر و کله اش پیدا میشه.

بارکر خوشحال بود که جانی آنجاست. این اولین باری بود که جانی پس از بازگشت از جنگ به خانه آنان آمده بود.

- کارهای مزرعه ات چطور پیش میره، جانی؟

- گمونم خیلی خوب.

جانی پشتش را به شومینه کرده بود و گرمایی را که در دستان گره کرده اش در پشت احساس می کرد، خوب و دلپذیر بود، اما او هنوز نگران بود.

- آخرین باری که با کاتلین صحبت کردی کی بود، مری؟
- به نظرم یکشنبه بود. داشت کلوچه می پخت و بعدش هم می خواست بره سینما. اون معمولاً شبهای یکشنبه میره سینما. ازش خواستم شب کریسمس با ما به کلیسا بیاد. گفت ما رو در کلیسا می بینه. برای همین دیشب رفتیم خونه اش.

خانم فیشر که نگران غذاهایی بود که آماده کرده بود، گفت:
- اون گفت که سر ساعت مقرر اینجا خواهد بود.
- مؤدبانه نیست آدم دیر کنه، مخصوصاً در کریسمس.
مری سریع به دفاع از کاتلین پرداخت:
- کاتلین هیچ وقت بی ملاحظه نبوده.
بارکر گفت:
- نه اون این طور نیست. یکی از وقت شناس ترین آدمهاییه که من می شناسم.

جانی فکری را که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود، بیان کرد و گفت:
- شاید مریضه و نمی تونه از تختخواب پایین بیاد تا در رو باز کنه.
و فوراً کتش را پوشید و پرسید:
- کلید خونه کاتلین رو داری؟
بارکر دستش را به طرف کتش که روی قلاب کنار در بود، دراز کرد و گفت:
- آره، من یه شاه کلید دارم.
خانم فیشر گفت:
- چرا یه کم دیگه صبر نمی کنین؟ شاید شما از کنار هم رد بشین و ما مجبور بشیم منتظر شما بمونیم.
مری گفت:
- اون تقریباً یک ساعته که دیر کرده. به نظر من باید رفت.

مری نگران به نظر می رسید. او گفت:
 - آگه اون... مریض بود، ما رو خبر می کنید؟
 بارکر سرش را تکان داد و گفت:
 - چرا نمیری چند تا از هدیه ها رو باز کنی؟
 جانا و مری سرشان را به علامت نفی تکان دادند:
 - ما منتظر می مونیم.
 لوکاس اخم کرد. بارکر به دنبال جانی به طرف اتومبیل او رفت. تا زمانی که
 جانی پشت اتومبیل کاتلین پارک کرد و به ایوان رفتند، با بارکر صحبتی نکرد.
 - پرده ها هنوز پایینه.
 جانی چندین بار در زد، سپس عقب رفت تا بارکر در را باز کند. در به راحتی
 باز شد و جانی به داخل رفت.
 فریاد زد:
 - کاتلین.
 وقتی صدایی نشنید، با عجله به اتاق خواب رفت. تختخواب مرتب بود.
 در حالیکه قلبش بشدت می تپید، از حمام گذشت و به اتاق کوچک دیگر سر زد
 و سپس به آشپزخانه رفت. بارکر پشت سر او بود.
 - یکشنبه به مری گفته بوده که داره کلوچه می پزه. اونا هنوز اینجا روی میز
 هستن.
 بارکر در پشتی را باز کرد، بیرون را نگاه کرد و دوباره آن را بست.
 - هوای اینجا سرده.
 جانی دستی به بخاری کوچکی که در گوشه اتاق نشیمن بود، کشید. سرد
 بود.
 او دوباره به اتاق خواب رفت و کمد را باز کرد. لباسهای کاتلین آنجا بود. برگه
 های دست نویس او با نظم و ترتیب کنار ماشین تحریر قرار گرفته بود. یک ورقه

کاغذ روی ماشین تحریر بود که توجه جانی را جلب کرد. وقتی کاغذ را از غلتک بیرون می کشید، قلبش بشدت می زد.

« بعد از اینکه مدت زمان زیادی فکر کردم، تصمیم گرفتم رالینگز را ترک کنم. من نمی خواهم کسی به دنبال من بگردد و هیچ یک از وسایل خانه را که یادآور گذشته است، نمی خواهم. من می خواهم زندگی جدیدی را شروع کنم.»

جانی دوباره یادداشت را خواند و آن را به بارکر داد. او که از ترس شوکه شده بود، بارکر را درحالیکه یادداشت را می خواند، تماشا می کرد. وقتی بارکر یادداشت را به او برگرداند، جانی گفت:

- اینو کاتلین ننوشته.

- از کجا می دونی؟

- برای اینکه اگه اون تصمیم گرفته بود بره، کلوچه نمی پخت و کیف پولش رو هم می برد.

جانی یک کیف دستی قهوه ای چرمی از کنار تخت برداشت و آن را باز کرد. گواهینامه رانندگی کاتلین و همچنین شش اسکناس یک دلاری داخل آن بود. جانی در قسمت دیگر آن، حلقه ازدواجشان را پیدا کرد.

- اون بدون این جایی نمیره. گمونم اونو در طول شب با زور برده اند. چون پرده ها هنوز پایینه.

- کی چنین کاری رو می کنه؟

- کلانتر رو خبر کن. من میرم بیرون تا به اطراف نگاهی بندازم.

بارکر به کلانتر زنگ زد. جانی هم به آدلاید زنگ زد تا ببیند آیا کاتلین آنجاست؟ آدلاید گفت:

- آخرین باری که اونو دیدم، جمعه بود. من و پل می خواستیم امشب بریم سراغش... پیدایش نمی کنین؟ اوه خدایا! کاری هست که ما بتونیم انجام بدیم؟

- کلانتر در راهه، اگه خبری شد، بهت اطلاع میدیم.
جانی منتظر نشد. او یگراست به خانه دیل رفت. می دانست می تواند پیت را
آنجا پیدا کند. به محض اینکه دیل در را باز کرد جانی، پرسید:
- کاتلین اینجاست؟

پیت پشت سر دیل ظاهر شد و گفت:

- چی شده؟

- ما نمی توانیم کاتلین رو پیدا کنیم. آخرین بار کی اونو دید؟
- شنبه. گفت امروز برای شام میره خونه فلمینگ.
جانی موضوع یادداشت و کیف پول کاتلین را برای آنان گفت.
- اون اینجا رو بدون کیفش ترک نمی کنه. حتی اگه بقیه چیزهاشو نخواد،
کیفشو که می خواد.

پیت گفت:

- اون خونه جود هم نیست. قبل از اینکه به اینجا بیام تا دیل و دنی رو ببرم،
اونجا بودم. داشتیم حاضر می شدیم که بریم. من اونا رو می رسونم و با شما میام
تا با هم دنبالش بگردیم.

چهار ساعت بعد جانی مجبور شد با این حقیقت رو به رو شود که کاتلین بی
آنکه اثری از خود باقی بگذارد ناپدید شده است. جانی برای چهارمین و پنجمین
بار به خانه او رفت تا ببیند خبری شده است یا نه. مری آنجا کنار تلفن نشسته
بود. بابی هارپر با چوبهای زیر بغلش، در کنار مری بود، آدلاید و پل هم آنجا
بودند. بارکر، جانی را در ایوان دید.

- خبری نشد؟

جانی سرش را به علامت نفی تکان داد.

- ما احتیاج به افراد زیادی داریم که با اسب به هر ساختمان یا آلونک خالی
سر بزنن، ممکنه یه حرومزاده اونو به مکانی دور افتاده برده باشه و همونجا ولش

کرده باشه.

نگاه جانی مملو از نگرانی و غم و افسردگی و ناامیدی بود.

- بارکر، من تا حالا از تو درخواستی نکرده ام، اما...

- حالا هم مجبور نیستی تقاضایی کنی، پسر. کاتلین عضو خانواده منه، من

کارگرهای مزرعه و کارخونه و بعضی از افرادی رو که در قرارگاه سرخپوستها می

شناسم، خبر می کنم و یه گروه جستجو تشکیل میدیم، تو اداره کسانی رو که

در شهر هستن به عهده بگیر.

- ممنونم.

مری گفت:

- جانی، دکتر پری گفت اگه تونستی سری به اون بزن.

- خبری داره؟

- نه، از من پرسید که خبری داریم یا نه.

جانی می بایست کاری می کرد. تصور اینکه ممکن است هرگز دوباره کاتلین

را نبیند، جان او را به لب می رساند. غیر ارادی رانندگی می کرد. جلوی خانه

جود توقف کرد و پیاده شد. جود به استقبال او آمد. وقتی جانی چشمان

پرسشگر دکتر را دید سرش را به علامت نفی تکان داد. جود رویش را به طرف

ترزا کرد که در جلوی در ایستاده بود و با سر به او اشاره کرد که خبری نشده

است.

جود پیشنهاد کرد:

- بهتره بریم توی ماشین. به نظرم خیلی خسته میای.

بعد از اینکه در اتومبیل نشستند، جود گفت:

- شام خورده ای؟

- نه، اما مری کمی غذا آورد خونه کاتلین.

در چشمان جانی بدبختی موج می زد.

- کاتلین کیف پول و لباسهاشو جا نمی ذاره و بره. آلبوم عکس و روسری قلاب بافی شده مادر بزرگش هم اونجاست. او دستنویسهاشو جا نمی ذاره. یه نفر دیگه اون یادداشت رو نوشته. یا کاتلین رو وادار به نوشتن کرده.

- من خیلی وقت نیست که اونو می شناسم. اما باورم نمی شه بی اونکه به کسی بگه، در روز کریسمس بذاره بره. اون از طریق پیت یه کیسه هدیه فرستاد. پیت ازش خواسته بود برای شام به ما بپیونده، اما اون گفته بود که امروز به خونه فلمینگ ها میره.

- برای چی می خواستی منو ببینی جود؟ من باید برم و دست به کار بشم.
- من داشتم با وجدانم کلنجر می رفتم. آره قبل از اینکه بیرسی، من وجدان دارم.

جانی با خستگی گفت:

- وجدان داشتن تو به من چه مربوط؟
- من فقط داشتم با کلمات بازی می کردم، برای اینکه از شکستن قولم و گفتن این مطلب کمی عصبی هستم. اما در چنین شرایطی تو حق داری بدونی که کاتلین درست بعد از چند روز از جشن مدرسه به دیدن من اومد.

- مریض بود؟

- نه اون... بارداره.

- چی؟

جانی انگار به سرش ضربه زده اند، به جلو خم شد. این بار درحالیکه نفسش برگشته بود. با ملایمت بیشتری گفت:

- چی؟

- اومد پیش من تا درباره بچه تون که مُرد، با من صحبت کنه. خیال می کرد شاید کار اشتباهی کرده بود که باعث اون عیب و نقص مادرزادی شده. من براش

توضیح دادم که فقط بچه در رحم اون رشد نکرده بود و این اتفاق بی هیچ دلیل روشنی از هر چند هزار جنین برای یکی میفته.

جانی سرش را برگرداند و بی اراده بیرون را نگاه کرد و پرسید:

- بچه مال کیه؟

سکوت جود چنان طولانی شد که جانی سرش را برگرداند تا او را ببیند.

- بچه مال کیه لعنتی؟

جود به آرامی درحالیکه کلماتش با خشم همراه بود پاسخ داد:

- اون همسر توئه. سؤال کردن نداره. حالا می فهمم چرا اون نمی خواست

تو بدونی.

- من در طول پنج سال گذشته فقط یکبار با او بوده ام.

- یکبار هم کافیه.

- اما... دفعه قبل خیلی طول کشید تا حامله بشه.

- کاتلین بارداره، حالا دو ماه از بارداری اش می گذره. اگه شک داری بچه

مال توئه، به خودت مربوطه.

جانی دستش را روی صورتش کشید.

- من هیچ شکی ندارم.

- کاتلین از من قول گرفت چیزی به تو نگم. گفت قسم خورده ای صاحب

بچه دیگه ای نشی، و نمی خواست خوشحالی شو از بین ببری.

جود از اینکه کلماتش آنقدر گزنده و نیش دار بود، پشیمان شد.

جانی با لحنی تند گفت:

- اون می دونه، که چرا من دیگه بچه نمی خواستم. من گذاشتم اون از من

جدا بشه چون مهمترین مسئله برای اون تشکیل خانواده بود. اون تنها فرزند

خونواده بود و جز پدر و مادر بزرگش کسی رو نداشت. برای همین آرزو داشت

صاحب یه دو جین بچه بشه.

- اون روز وقتی درمانگاه رو ترک می کرد، تا بناگوش می خندید. مرتباً از من می پرسید که آیا مطمئن هستم.

- ممکنه حمله بودنش باعث بشه... فرار کنه؟

- نه، کسی مثل کاتلین این کار رو نمی کنه. اون هیچ کاری نمی کنه که باعث سقط جنین بشه.

- خدایا، جودا! اگه اونو پیدا نکنم باید چه کار کنم؟

- نمی دونم جانی. اگه کاری از دست من برمیاد بگو.

- ممنون. به دیل بگو که پیت همراه معاون کلانتر رفته. گفت بعداً میاد پیش اون.

- بهش می گم.

جود از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- یه ساندویچ با خودت میبری؟

- نه ممنون. من باید برگردم.

جانی به طرف پایین خیابان راند و بعد از چند دقیقه ایستاد. احتیاج داشت که فکر کند. وقتی، کاتلین را در خیابان دیده بود، احساس کرده بود که او تغییر کرده است. حالا می دانست آن تغییر چه بود. کاتلین داشت آنجا را ترک می کرد! او می خواست به جایی دیگر برود و بچه او را نگه داد و هرگز او را مطلع نکند. خدای بزرگ! او بر سر زندگی کاتلین و خودش چه آورده بود.

جانی بی آنکه متوجه اشکهایی باشد که در چشمانش حلقه بسته بود، اتومبیل را روشن کرد، دوباره به راه افتاد و سپس توقف کرد. صحبتهای جود را به خاطر آورد. این جمله که بچه در رحم رشد نکرده بود. در رحم... یکی از هزاران بچه. خدای بزرگ! آیا او تمام مدت اشتباه می کرده که خیال می کرده ناقص بودن بچه تقصیر اوست؟ او از این بایت خیلی مطمئن بود! آنچنان مطمئن بود که خود را از بودن با زنی که دوستش داشت، محروم کرده بود و کاتلین، آه

او بر سر کاتلین چه آورده بود؟

آن روز صبح مشتاقانه و با رغبت به آغوش او آمده بود. او دوباره خود را در بهشت یافته بود، اما با این احساس که لایق او نیست و نمی بایست اختیارش را از دست می داد، از خودش عصبانی شده و با عجله آنجا را ترک کرده بود. او در مورد اینکه کاتلین چه احساسی خواهد داشت، فکر نکرده بود. حالا که کاتلین فرزند او را در درون می پروراند، چه احساسی نسبت به او داشت؟ آیا او هرگز این را می فهمید؟

شاید کاسه صبر کاتلین لبریز شده بود. حتی اگر هم این طور بود و او می خواست آنجا را ترک کند، به این طریق این کار را نمی کرد. مطمئناً کاتلین نمی خواست آدلاید و خانواده فلمینگ را مخصوصاً در کریسمس ناراحت کند. کاتلین! خدا کند او سالم باشد. می بایست به کاتلین می گفت که هنوز دوستش دارد. به همین دلیل هم همیشه حلقه ازدواجش را در انگشت داشت. دلش می خواست هنگامی که فرزندشان به دنیا می آید، در کنار کاتلین باشد. می خواست با هر دوی آنان باشد. حتی اگر بچه مانند مری رز بود.

چرا کاتلین می بایست اهمیتی به او می داد!

جانی سرش را در میان بازوانش روی اتومبیل قرار دارد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد؛ مردی که با گریه بیگانه بود.

فصل بیست و هفتم

روز اول اسارت

وقتی شب شد، تدی همان طور که خواسته بود نامیده شود، با سینی غذا و یک قوری چای وارد اتاق شد. کاتلین با خوراک رشته فرنگی با سس، لوبیا سبز، نان و یک پرتقال قاچ شده پذیرایی شد. غذا خوب و خوشمزه بود و کاتلین از اینکه می دید اشتهايش را از دست نداده است، متعجب بود.

تد درحالیکه پیراهن و کراوات سفید و کت یشمی پوشیده بود، در سکوت کاتلین را در حین غذا خوردنش تماشا می کرد. وقتی کاتلین غذايش را خورد، او سینی را برداشت، به راهرو برد و بعد چند بسته هدیه در دامن کاتلین گذاشت.

وقتی سرش را تکان داد، کاتلین پرسید:

– تو اینها رو می دی به من؟ چرا؟

– برای اینکه من از دادن چیزهای قشنگ و زیبا به تو خوشحال می شم.

– من چیزی ندارم که به تو بدم.

– اینو گفتم که هدیه کریسمس من تو هستی.

او بسته ای مستطیل شکل را به کاتلین داد و گفت:

– اینو اول از همه باز کن.

کاتلین کاغذ کادوی دور آن را باز کرد و در جعبه را گشود. از شدت تعجب

نفسش بند آمد. روی یک مخمل تیره، زمردی بزرگ که به یک زنجیر نقره ای آویزان بود، قرار داشت. کاتلین به تد نگاه کرد. صورت او مانند بچه ای در روز کریسمس بود.

- من نمی توانم اینو قبول کنم.

- ازش خوشتر نمیداد؟

- موضوع این نیست. من نمی توانم چیزی مثل اینو از کسی که درست نمی شناسمش، بپذیرم. این خیلی گروونه.

- من پول زیادی دارم. بسته های دیگه رو هم باز کن.

در جعبه ای دیگر، یک جفت گوشواره و یک انگشتر قرار داشت که دارای نگین زمرد و هماهنگ با گردنبند بود.

- نمی دونم چی بگم.

- کافیه بگی متشکرم، تدی.

- من نمی توانم اینها رو قبول کنم، اما از فکر محبت آمیزت ممنونم.

- اونا رو بذار کنار. ما دیگه درباره اونا صحبت نخواهیم کرد.

به نظر می رسید او از امتناع کاتلین ناراحت نشده است. گفت:

- امروز اولین روزه که اینجایی. امروز خیلی خسته شدی. شاید احتیاج به استراحت داری. ممکنه بخوای الان به تختخواب بری. من می رم. دوست داشتی، رادیو رو روشن کن. موسیقی گاهی آرام بخشه. فردا صبح می بینمت.

- در قفل داره؟

- آره. اما من اونو قفل نمی کنم. تو زنجیر داری.

- منظورم اینه که از داخل قفل داره.

- چرا می خوای از داخل قفل داشته باشه؟

کاتلین فریاد زد:

- تا بتونم در خلوت لباسمو عوض کنم.

- لازم نیست داد بزنی، عزیزم. من هرگز بی اونکه در بزنم وارد این اتاق نمی شوم.

- من ترجیح می دم تو منو به اسمهای دلنشین و دوست داشتنی صدا نکنی. من زندانی تو هستم، نه عزیز تو.
او خندید:

- کاتلین عزیز و خوشگلم، تو از اون چه تصور می کردم بهتر و عزیزتری. همه چیز تو، از موهای قرمز باشکوه و قشنگت گرفته تا نوک انگشت های پاهات زیباست. من روی پاهات می افتم و می پرستم. اما...

او مکث کرد. بعد گفت:

- تو ممکنه منو بزنی.

او این را گفت و با صدای بلند خندید.

- در این مورد حق با توست.

روز دوم - روز کریسمس

تا پایان روز دوم، کاتلین آگاه بود که سرنوشتش کاملاً در دست مردی است که خیلی باهوش و با او فوق العاده مهربان است. اما مرد از نظر روحی وضعیتی عادی نداشت. کاتلین می بایست از تمام توانایی هایش استفاده می کرد تا بتواند فرار کند.

شروع به کشیدن نقشه ای کرد و قواعد و قوانینی را برای خودش وضع کرد تا از آنها پیروی کند. نمی بایست تدی را ناراحت می کرد. در عین حال نمی بایست سر به راه و مطیع می بود. می بایست غذایی را که تد برایش تهیه می کرد، می خورد. نه تنها به این دلیل که به نیرویش احتیاج داشت بلکه برای خاطر بچه اش. اگر می توانست این طور وانمود کند که اسارت خود را پذیرفته است،

ممکن بود او کمی کوتاه بیاید و زنجیر را باز کند.

تدی درست اندازه گرفته بود. زنجیر به او اجازه می داد به همه جای اتاق برود، اما نمی توانست به خارج از اتاق و به سالن برود. خلاص شدن از شر آن زنجیر غیر ممکن بود. او چندین بار سعی کرده اما نتوانسته بود زنجیر را از پایش در بیاورد.

چطور آن مرد احمق بی شعور خیال کرده بود که او می تواند با وجود زنجیری به پایش لباسهای زیرش را بپوشد. کاتلین تصمیم گرفت در این مورد حرفی به او نزند. بدون لباس زیر احساس برهنگی می کرد. بنابراین دو تا لباس خواب و یک ربدوشامبر پوشید و چون نمی خواست او را عصبانی کند، از گردنبند زمرد و گوشواره ها و انگشتر هم استفاده کرد.

روز سوم

کاتلین بیشتر روز را گریه کرد. آنچه در دو روز گذشته مانع گریستن او می شد، از بین رفته بود. هق هق گریه های او از عمق بدبختی او برمی خاست. او می خواست به خانه برود. آرزوی آغوش امن جانی را داشت.

آیا مری یا آدلاید از اینکه او در مراسم دعای شب کریسمس کلیسا شرکت نکرده بود، تعجب نکرده بودند؟ آیا بارکر به منزل او رفته بود تا ببیند چرا او برای شام روز کریسمس به خانه آنان نرفته است؟ آدلاید و پل تصمیم گرفته بودند شب سری به او بزنند؟ مطمئناً اکنون از خود می پرسیدند چه اتفاقی برای او افتاده است.

کاتلین همچنان گریه می کرد. جانی را می خواست! آیا او هرگز دوباره جانی را می دید؟ جانی، دوستت دارم. خواهش می کنم منو فراموش نکن. به خاطر

داشته باش که من تو رو دوست دارم.

وقتی تدی وارد اتاق شد و دید که کاتلین روی تخت گریه می کند، پرسید:

- چرا گریه می کنی، عزیزم؟

- به نظرم فقط برای اینکه تنها هستم.

این اولین چیزی بود که به ذهن کاتلین رسید.

- چرا یکی از اون لباسهای قشنگ و زیبا رو که من برات خریده ام، نمی

پوشی؟ حتماً شادت می کنه.

- من نمی تونم جوراب بیوشم.

- در این مورد متأسفم، فرشته من. تو که می فهمی من نمی تونم زنجیر رو

باز کنم. نمی تونم تو رو از دست بدم. دختر عزیزم، نه حالا که بالاخره تو را دارم.

کاتلین دلش می خواست او را کتک بزند. می خواست فریاد بزند که از جلوی

چشم او دور شود و دست از التماس کردن در برابر او، انگار که کاتلین الهه است،

بردارد. حرفهای عاشقانه تهوع آور و پرسوز و گداز او اعصاب کاتلین را خرد می

کرد و دلش می خواست چشمان او را از حدقه در بیاورد.

روز چهارم

تدی هر بار قبل از وارد شدن به اتاق در می زد. او معمولاً روی یکی از

صندلی ها می نشست و کاتلین را تماشا می کرد. یک بار یک دفتر یادداشت آورد

و چند صفحه ای در آن نوشت. وقتی کاتلین از او پرسید چه می نویسد، او بی

هیچ پرده پوشی پاسخ او را داد.

- این یک دفتر یادداشت روزانه است. اگه آدم به خاطر نیاره که کجا بوده،

هرگز نخواهد فهمید به کجا خواهد رفت.

- تو خیلی باهوشی، تدی. کجا به دانشکده رفتی؟

- عزیزم، شرمنده ام می کنی. من به دانشگاه نرفته ام. مادرم توی خونه به من آموزش می داد. اون استاد باهوش و ماهری بود.

- حتماً خیلی دوستش داشتی.

- آره، اون با شکوه ترین مخلوقی بود که قبل از دیدن تو شناخته بودم.

- ممکنه من اصلاً شبیه مادر تو نباشم.

- دختر عزیز، تو در شیرینی و مهربانی و زیبایی از مادرم برتری. اون اینو می فهمید و درک می کرد.

کاتلین به دنبال موضوع دیگری برای گفتگو گشت. وقتی تد درباره شباهت او با مادر مرده اش صحبت می کرد، کاتلین نمی دانست چه پاسخی بدهد.

- چیزهایی رو که نوشته ای برام بخون.

- واقعاً می خوامی اونا رو برات بخونم؟

وقتی کاتلین سرش را تکان داد، چشمان او از خوشحالی برق زد.

- ساعت سه و سی پنج دقیقه. من زمان رو یادداشت می کنم، چون احساسات آدم در ساعات مختلف روز فرق می کنه.

او شروع به خواندن خاطراتش کرد.

ساعت سه و سی و پنج دقیقه عصر، چهارمین روز است که با کاتلین عزیزم هستم. من خیلی خوشحالم. او تمام خصوصیات را که به تو گفتم دارد: زیبا، باهوش، مهربان و دلرحم. خیلی عجیب و شگفت آور است که خداوند چنین مخلوق شرم آور و پست و ناخوشایندی را به عنوان مرد و چنین موجود کاملی همچون کاتلین را خلق کرده است. او خیلی...

- تدی، خواهش می کنم دیگه نخون. من هیچ کدوم از این چیزهایی که گفتمی نیستم و شنیدن این حرفها برام خجالت آور و ناراحت کننده است. من می تونم شرور و بدجنس و بداخلاق هم باشم. یا مثل خروس جنگی دعوا کنم.

مادر بزرگم می گفت که دلیلش موهای قرمزمه. آدمهای مو قرمز خیلی آتشین مزاج هستن.

تد گفت:

- تو نمی تونی شرور باشی. تو خیلی متواضع و فروتن هستی. خوبی و پاکی جزئی از جذابیت توه.

- اشکال داره من دراز بکشم و مدتی استراحت کنم؟

- نه شیرینم. من فقط ساکت می نشینم و تو رو تماشا می کنم.

- لازم نیست این کار رو بکنی. مطمئنم تو کارهایی داری که می خوای اونا رو انجام بدی. حال من تا چند دقیقه دیگه خوب می شه، خواهش می کنم برو! خواهش می کنم... برو!

کاتلین روی تخت دراز کشید و پشتش را به او کرد.
تد گفت:

- من چند تا کار دارم که باید انجام بدم. استراحت کن، دختر عزیزم. من بزودی برمی گردم.

وقتی کاتلین صدای بسته شدن در را شنید، سرش را برگرداند تا مطمئن شود که تنهاست. سپس از سر آسودگی آهی کشید و اجازه داد اشکهایش بر گونه هایش جاری شود. او تا چه مدت دیگر می توانست این وضعیت را بی آنکه فریاد بکشد، تحمل کند؟

روز پنجم

کاتلین احساس می کرد حال تدی خوب نیست. تدی از زمانی که او را به این اتاق آورده بود، به او دست نزده بود. اولین روزی که تدی او را به تختخواب برگرداند، کاتلین احساس کرده بود او خیلی قوی است.

مدتی بود کاتلین فکر از پای در آوردن تدی را از سرش بیرون کرده بود، نه تنها به دلیل زنجیری که به پایش بود، بلکه به این دلیل که او نمی توانست این خطر را بپذیرد که به خودش صدمه برساند. ممکن بود بچه نیز آسیب ببیند. کاتلین متوجه شده بود که بعضی وقت ها تدی از شدت درد چهره در هم می کشد. صورتش از عرق خیس می شد. حتماً مشکلی داشت. خدای بزرگ، نذار اون سخته قلبی کنه. تصور اسارت در آن اتاق تا زمانی که از گرسنگی بمیرد، حال تهوع به او می داد.

روز ششم

هنگامی که تدی صبحانه را آورد، رنگ پریده بود و دستانش می لرزید. کاتلین با نگرانی پرسید:

- بیماری، تدی؟

- فقط سرم درد می کنه، دختر عزیزم. بزودی از بین میره. یه مدت دراز بکشم، حالم خوب میشه.

- تدی، منو درحالیکه با زنجیر بسته شده ام، رها نکن. خواهش می کنم. اگه تو بیمار بشی، من اینجا می میرم.

کاتلین با خود عهد بسته بود که هرگز التماس نکند، اما ناگهان ترسید و هول برش داشت.

- دختر عزیزم.

او کف دستش را روی گونه کاتلین گذاشت. این اولین بار بعد از روز اول بود که او را لمس می کرد.

- من تو رو رها نمی کنم. وقتی من از دنیا برم، تو و پرنسس کوچولو هم با من خواهید بود.

حرفهای او نه تنها آرامش بخش و دلگرم کننده نبود، بلکه نشان دهنده نیتی هراس آور و مهلک بود که باعث می شد کاتلین بیش از همیشه بترسد. تد تا شب باز نگشت. شب که شد، نان و پنیر و سیب و یک قوری چای آورد، در گوشه اتاق نشست و کاتلین را تماشا کرد. وقتی کاتلین غذایش را خورد، او سینی را برداشت و تنها با گفتن چند کلمه شیرین که کاتلین از آنها متنفر بود، اتاق را ترک کرد.

روز هفتم

تئودور نادینگ، که به نام رابرت بروکس شناخته شده بود درحالیکه پتویی دور شانه هایش پیچیده بود، کنار اجاق گاز آشپزخانه نشست. امروز قرار بود بهترین روز زندگی او باشد؛ روز تحقق آرزوهایش. تدی فکر کرد این عادلانه نیست که این سردرد لعنتی این وقت را انتخاب کرده است. مادرش گفته بود: اجداد یونانی من با این بیماری دست و پنجه نرم کرده بودند. این در خانواده ما ارثیه، تدی عزیزم. من نمی توانم جلوشو بگیرم. تو هم نمی توانی. فقط باید همیشه کارهایت رو منظم انجام بدی. او به نصیحت مادرش عمل کرده و حتی وصیت نامه اش را نوشته بود. او هر کاری را برای اینکه از مرگی طولانی و دردناک راحت شود، امتحان کرده بود. بر خلاف مادرش، او خود را برای مواجهه با مرگ، این مسئله گریز ناپذیر و حتمی آماده کرده بود.

وقتی به ملاقات مادرش در بهشت می رفت، کاتلین عزیزش و پرنسس کوچولو را هم با خود می برد. نمی توانست تحمل کند که بدون آنان برود. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد که باعث شد لبخند بزند. امروز چه روزی بود؟ سی ام دسامبر. فردا آخرین روز سال ۱۹۴۵ بود. زمان مناسب و خوبی بود

که کاتلین عزیزش را به ملاقات مادرش ببرد.



جانی و تام دولان جلوی دفتر روزنامه در ایستگاه اتوبوس منتظر رسیدن عمومی دیگر کاتلین بودند. تام شوهر هنری آن در چهارمین روز ناپدید شدن کاتلین آمده بود و امروز هفتمین روز ناپدید شدن او بود. تمام شهر برای جستجوی کاتلین بسیج شده و هنوز یک رد کوچک هم پیدا نکرده بودند. چیزی نمانده بود جانی از پا در بیاید. او نمی توانست بخوابد و بندرت چیزی می خورد. گونه های ریش دار او گود افتاده بود. او با چشمان ناامید و افسرده و بیروح خود به تام نگاه کرد.

جانی گفت:

- امیدوارم هاد چند تا پیشنهاد جدید برای ما داشته باشه. اگه کاتلین یه سرپناه نداشته باشه، دیگه بیشتر از این نمی تونه زنده بمونه. تام گفت: اصلاً دلم نمی خواد اینو بگم، اما ممکنه اون تا حالا از ایالت یا کشور خارج شده باشه.

- اون همین نزدیکیه‌است. من احساس می کنم که اون جایی در این نزدیکیه‌است. یه نفر از من یا بارکر متنفر بوده و می خواسته تلافی کنه، اونو دزدیده. شاید چیزی در روزنامه چاپ شده بوده که به ضرر کسی بوده. کاتلین هم صاحب بخشی از روزنامه رالینگز. تام گفت:

- تو مدت زیادی نیست که برگشته ای تا دشمن داشته باشی.
- من هم برای خودم دشمن دارم. کسی که در مزرعه فلمینگ کار می کرد. بارکر اونو اخراج کرد. پیت قبل از من سراغ اون رفت. اون گفت که هیچ چیزی درباره کاتلین نمی دونه. پیت خیال کرده بود شاید اون دروغ میگه. به همین

دلیل حسابی کتکش زد. اینم اتوبوس.

جانی و تام از ساختمان دور شدند و به انتظار باز شدن در اتوبوس ایستادند. هاد دولان مارشال ایالات متحده از اتوبوس پیاده شد. او مردی بلند قد و با ابهت و پر جاذبه بود با کت و شلوار مشکی و کلاه تیره. بجز رگه های خاکستری در موهای سیاهش، آنقدر شبیه تام بود که به نظر دوقلو می آمدند.

- هادا! خدایا، چقدر از دیدنت خوشحالم.

دو مرد با هم دست دادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

- چطوری، تام؟ مدت زیادیه از دیدارمون می گذره.

- خیلی بده که چنین موضوعی باعث شده دوباره همدیگه رو ببینیم.

- جانی، خدایا! تو دیگه اون پسر استخوانی که کمکم کرد باند تبهکاری بارو

رو پیدا کنم، نیستی.

او دست جانی را گرفت.

- از اون زمان مدت زیادی گذشته.

- جانی، نمی دونم چی بگم. کاتلین نه تنها دختر برادرم بود، آدم استثنایی و

بخصوصی هم بود.

- ممنونم که اومدی، هاد. فکر ما دیگه به هیچ جا نمی رسه. ما به یه نفر نیاز

داریم که راه تازه ای پیش پامون بذاره.

- مالی سلام رسوند. می خواست بیاد، اما سرش با بچه ها گرم بود.

- ماشین اون طرفه. ما به خونه کاتلین میریم و در راه همه چیز رو برات

تعریف می کنیم. بارکر و گروهش با اسب دنبال کاتلین می گردن. همچنین پیت

پری. ممکنه تا حالا برگشته باشن.

- این چیه؟ ماشین قدیمی کاتلین؟ این ابوطیاره هنوز کار می کنه؟

- آره، ماشین قدیمی من بیشتر از یه صندلی نداره. داخل اونو طوری تغییر

دادم که بتونم کالا حمل کنم.

زمانی که جانی اتومبیل را کنار خانه کاتلین پارک کرد، هوا تقریباً تاریک شده بود. در طول خیابان خودروهای دیگری هم پارک شده بود. اتومبیل پیت، بارکر و بابی هارپر.

وقتی توقف کردند، هاد گفت:

- خونه کوچیک خوبیه.

- کاتلین از وقتی از اکلاهما برگشته، اینجا زندگی کرده. بیا بریم تو. اگه گرسنه ای کمی غذا داریم. مردم در این مورد به ما لطف داشته اند.

بابی هارپر جلوی در از آنان استقبال کرد. او در را باز کرد و با چوب زیر بغلش عقب رفت تا آنان داخل شوند.

- بابی، این هاد دولانه. عموی دیگه کاتلین.

بابی دستش را دراز کرد و گفت:

- سلام.

مری از آشپزخانه بیرون آمد، بازویش را دور کمر جانی انداخت و گفت:

- جانی، خبری نشد؟

جانی سرش را به علامت نفی تکان داد:

- خواهرمه، مری فلمینگ. اون هر روز به اینجا میاد. ما معتقد بودیم درست

نیست اون اینجا تنها بمونه. بنابراین بابی قبول کرد اینجا بمونه.

- سلام، خانم کوچولو. مطمئنم بابی از اینکه چنین مسئولیتی رو قبول کرده،

بدش نمیاد.

بابی لبخند زد و گفت:

- نه آقا، مطمئناً بدم نمیاد.

- وسایلتونو بذارین توی اتاق خواب. اگه بابی به من کمک کنه، شام رو روی

میز می چینم. بابا رو دیدی، جانی؟

- نه. از صبح ندیدمش. کسی زنگ نزد؟

- افراد زیادی زنگ زدند تا ببینن خبری شده یا نه.

مری دستش را دراز کرد و روی گونه زمخت و خشن جانی گذاشت. تو باید یه چیزی بخوری. مریض میشی و اگه کاتلین کمک بخواد، نمی تونی کمکش کنی.

- باشه، خواهر کوچولو. من باید برم دست و صورتمو بشورم.

جانی و تام، هاد را در مورد آنچه از روز اول تا آن روز اتفاق افتاده بود، مطلع کردند. وقتی پیت و بارکر به خانه برگشتند، جانی آنان را به هاد معرفی کرد و چهار نفری سر میز شام به گفتگویشان ادامه دادند.

پل در دفتر روزنامه پوسترهایی از عکس کاتلین درست کرده و برای هر خبری پونصد دلار جایزه تعیین کرده. تمام شهرهای اطراف تا فاصله هشتاد نود کیلومتری از پوسترهایی اون پر شده. پل کاری کرده که تمام روزنامه های ایالات اکلاهاما و بعضی از روزنامه های تگزاس خبر رو دریافت کنن.

- هیچ خبری نشد؟

- هیچی.

- با پخش خبر و تعیین جایزه ای به اون مبلغ، باید اطلاعاتی به دست میومد. البته اگه چیزی برای گفتن وجود داشته باشه.

وقتی هاد چهره مایوس جانی را دید، از اینکه آنقدر صریح و رک حرف زده بود، متأسف شد.

- ما با ماشین یا با اسب به همه جای منطقه رفته ایم. ما به هر سوراخ سنبه ای سر زده ایم.

این حرف را پیت زد که تقریباً به اندازه جانی دنبال کاتلین گشته بود.

- شاید بهتر باشه دوباره با دقت بیشتری جستجو رو شروع کنیم. شما کاملاً مطمئن هستید که اون در شهر نیست؟

- مردم شهر پنج روزه که از جایزه خبر دارن. گمان می کنم اگه کسی متوجه کوچکترین مورد مشکوکی شده بود، تا حالا ما رو خبر کرده بود.

بارکر به آرامی گفت:

- فردا صبح پنجاه مرد از قرارگاه سرخپوستها به اینجا میان. بعضی از اونا سواره و بعضی پیاده هستند. بعضی از اونا کمی هم انگلیسی بلدن، اما همه شون ردیاب های خوبی هستند. منم با اونا خواهم بود.

پیت گفت:

- افراد داوطلب هم فردا صبح ساعت هفت جلوی دفتر روزنامه جمع میشن. پیت کمی نان ذرت برداشت و ادامه داد:

- شهردار وایت سرپرستی اونا رو به عهده داره. ما باید تصمیم بگیریم که اونا چه کار کنن.

جانی گفت:

- هاد، کیت مکب پس فردا برمی گرده. اون از اوایل هفته اینجا بود و امروز مجبور شد برگرده خونه تا به بعضی کارهاش برسه. جانی غذا خورده بود تا مری را خشنود کند، اما لقمه در گلوش گیر کرده بود.

هاد گفت:

- من از دیدن اون پسر لعنتی خوشحال میشم. راستی، آخرین باری که کاتلین دیده شده چی پوشیده بود؟ جانی پاسخ داد:

- اون یکشنبه شب به سینما رفته بود. بلیت فروش می گفت که اون پیراهن سبز و یه کت سیاه پوشیده بوده.

مری درحالیکه فنجان قهوه جانی را پر می کرد، گفت:

- کتش یقه گرد بوده و دکمه های طلایی بزرگ داشته.

پیت بلند شد تا برود. گفت:

- فردا صبح می بینمت.

او این را گفت و شانه جانی را گرفت. بارگر پرسید:

- منم میرم. بابی، مری رو میاری؟

- بله، قربان. من دارم یاد می گیرم چطور با یه پا رانندگی کنم.

مری کتش را پوشید:

- من فردا اینجا خواهم بود، جانی.

تام گفت:

- فردا شب سال نوست. شاید در شب سال نو خبرهای خوبی بشنویم.

فصل بیست و هشتم

روز هشتم

وقتی تد صبحانه کاتلین را به اتاقش آورد، کاتلین فوراً فهمید تدی با همیشه فرق دارد. هنوز رنگ پریده و کاملاً نامتعادل بود، اما چشمان او انگار خیلی هیجان زده است، می درخشید. صورت او از عرق خیس بود. به تازگی اصلاح کرده بود، که این غیر عادی نبود، اما موهایش را هم اصلاح کرده بود. تد گفت:

– صبحونه ات رو بخور، عزیزم. من کارهایی دارم که باید در طبقه پایین انجام بدم. بعد برمی گردم.

او سینی را با یک قوری چای و یک تکه نان برشته روی میز توالت گذاشت.

– تدی، زنجیر منو باز کن و بذار پیام پایین کمکت کنم.

– نه، نه. احتیاجی به این کار نیست. تو بزودی از شر این زنجیر خلاص میشی

شیرینم. می خواوی امروز موهایت رو بشورم؟

– نه، ممنون. دیشب اونا رو شستم.

– خیلی خوبه، عزیزم، تو خیلی دوست داشتنی هستی. صبحونه ات رو بخور

و دختر خوبی باش.

– تدی، حالت خوبه؟ می ترسم مریض باشی. من می تونم یاد بگیرم که برای

تو ارزش قایل باشم و بهت علاقه من بشم.

کاتلین به آسانی دروغ گفت چون این چیزی بود که تد می خواست بشنود.
- اگه تو مریض بشی چی؟ اگه من اینجا با زنجیر بسته شده باشم، نمی تونم کمکت کنم.

- بهت قول میدم به اونجا نمی کشه. قبل از اینکه چایت سرد بشه، صبحونه ات رو بخور کاتلین قشنگم، از اون گردنبند و گوشواره و انگشتر استفاده کن. دلم می خواد تو رو مثل الهه ها ببینم، همون طور که هستی! آراسته و مرتب.
او به طرف کمد رفت و یک لباس راحتی پنبه دوزی سبز را با بلوزی که با آن جور بود، بیرون آورد.

- تو تا به حال اینو نپوشیده ای. اینو برای خاطر من بپوش، عزیزم. این کارت باعث خوشحالی من میشه. من بزودی برمی گردم.

زمانی که او از اتاق بیرون می رفت، بشدت سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند، کاتلین از ترس می لرزید. به محض اینکه در بسته شد، کاتلین به طرف جایی رفت که زنجیر در سوراخی در زمین ناپدید می شد و چندین بار محکم آن را کشید.

- صبحونه ات رو بخور.

امروز او چند بار این جمله را گفته بود؟ آنقدر این جمله را تکرار کرده بود که به نظر می رسید این موضوع، یعنی خوردن صبحانه، بیشتر از همیشه مهم است. کاتلین در قوری چای را برداشت و بو کشید، بوی آن مثل همیشه بود. آیا او چیزی در آن ریخته بود؟ کاتلین چای را در توالت خالی کرد، نان را هم خرد کرد و در توالت ریخت و بعد سیفون را کشید.

ترس او را در بر گرفت.

- تو به زودی از زنجیر خلاص میشی.

منظور او از این حرف چه بود؟ اگر او نمی خواست کاتلین را آزاد کند، تنها

راهی که ممکن بود کاتلین از این زنجیر خلاص شود، این بود که... بمیرد.

- اون می خواد منو بکشه

از همان روز اول به ذهن کاتلین نرسیده بود که تد ممکن است او را بکشد. تد به او گفته بود به اینجا علاقه مند خواهد شد. کاتلین از حرف او این طور برداشت کرده بود که می خواهد او را برای مدتی طولانی در آنجا نگه دارد.

آیا او تصور می کرد در حال مرگ است و به همین دلیل می خواست کاتلین را هم با خود ببرد؟

کاتلین با خودش گفت که نباید دستپاچه شود. او اگر می خواست زنده بماند و بچه اش را نجات دهد، می بایست نقشه ای می کشید. تصمیم گرفت که باید چه کار بکند. اگر تد چیزی در جای ریخته بود، حتماً کاتلین به خواب می رفت تا بدین طریق او براحته بتواند از عهده کاتلین برآید.

کاتلین می بایست خشم و عصبانیتی را که او را وا می داشت فریاد بکشد و همه چیز را به طرف او پرتاب کند، سرکوب می کرد. نمی توانست به خود اجازه دهد که خشم ذهنش را مغشوش کند. وقتی تد به اتاق برمی گشت، او به تمام شجاعتش نیاز داشت.

کاتلین پیراهن سبز رنگ و لباس خانه را پوشید و گردنبند را به گردنش آویخت و گوشواره ها را به گوشش آویزان کرد. سپس کنار تخت در جایی که به در نزدیکتر بود، دراز کشید. بالش را محکم به آغوش می فشرد، چون شاید مجبور می شد برای محافظت از بچه از آن استفاده کند، و چشمهایش را بست. فقط کمی لای پلک هایش را باز گذاشت تا در را ببیند و درحالیکه قلبش در سینه اش می تپید، منتظر ماند.

- جانی، آیا هرگز تو متوجه خواهی شد که هنوز هم دوستت دارم؟ آیا جود به تو می‌گه که من از تو باردارم؟

زمان به کندی می گذشت و کاتلین فکر می کرد آیا جانی برای او سوگواری

خواهد کرد؟ جانی زمانی به شدت او را دوست داشت و او مطمئن بود صبح روزی که در مورد باردار بودنش به او گفته بود، هنوز او را دوست داشت. در این فکر بود که آیا جسد او هرگز پیدا خواهد شد یا تدی او را در جایی دور و تاریک دفن خواهد کرد.

در طول ساعات بعد، کاتلین دستها و پاهایش را حرکت می داد تا خواب نرود. او به این فکر افتاده بود که تدی بر نخواهد گشت و نقشه اش این است که او آنقدر در آن اتاق بماند تا بمیرد. در این فکر بود که صدای پای او را در پله شنید و کمی جا به جا شد تا بتواند وقتی تد وارد می شود، او را ببیند.

تد به آرامی در زد.

کاتلین پاسخی نداد.

او بلندتر در زد و بعد از چند ثانیه سکوت در را باز کرد. وقتی او وارد اتاق شد، کاتلین تمام سعی خود را برای بی حرکت ماندن کرد. او پشت در ایستاد.

- خوابی، فرشته من؟

او لباس رسمی پوشیده بود. کت و شلوار سیاه از جنس ساتن بود. پیراهنش به گونه ای چشمگیر سفید بود و کراواتش سیاه. کفش های او از جنس چرم و سیاه بود.

- چایت را خوردی، دختر عزیزم؟

و به سینی چای نگاه کرد.

- می بینم که چای رو خورده ای، عزیز دلم. تو دختر شیرین و خوبی من

هستی.

او دستش را از پشت به جلو آورد. در دست او سرنگی بود که سوزنی به آن وصل بود. سرپای کاتلین را ترسی شدید فرا گرفت. تصمیم گرفت برای مبارزه با او تا آخرین نفس بجنگد! کاتلین درحالیکه مطمئن نبود باید چه کار کند، تد را تماشا می کرد.

او زیر لب گفت:

- ملکه قلب من، کاتلین عزیزم، بزودی من و تو و پرنسس کوچولومون برای همیشه با هم خواهیم بود. من از همون لحظه ای که چشمم به تو افتاد تو رو تحسین و پرستش می کردم. من از تو محافظت کردم و دشمنان تو رو به امید چنین روزی کشتم. تمام اینها رو در دفتر خاطراتم نوشته ام، عزیزم. سرکارگری که در داگلاس می خواست با تو بیرون بره و وقتی تو دعوت اونو قبول نکردی، تو رو ماده سگ نامید، به خاطر میاری؟ اون دیگه مرده. همچنین تعمیرکاری که سر زده به خونه ات وارد شده بود.

او سرنگ جراحی را بالا برد.

- من این ماده سمی رو روی اون موجود نفرت انگیز که زنشو می زد، آزمایش کردم و تأثیر خیلی خوبی داشت. چقدر در این لباس سبز زیبا شده ای. زمردها فقط به درد این می خورن که تو ازشون استفاده کنی، دختر عزیزم. تو چایت رو نوشیدی؟ من نمی خواستم تو بترسی. من قبلاً نمی خواستم این کار رو به این زودی انجام بدم. اما این نفرین مثل مادرم به منم سرایت کرده.

او از پرت و پلا گفتن دست کشید و شروع به گریه کرد.

- هیچ کس نیست که به من کمک کنه. بنابراین باید این کار رو خودم انجام بدم. امیدوار بدم وقت بیشتری داشته باشم تا بتونم پرنسس کوچولومونو ببینم. تو اصلاً احساس درد نخواهی کرد، قشنگم. در عرض پونزده ثانیه، منم پیش تو خواهم بود.

کاتلین بالش را در آغوش فشرد. صبر کردن برای اینکه تد به تختخواب نزدیک شود، سخت بود. کاتلین در مورد هیچ چیز فکر نمی کرد جز اینکه او را از تزریق سوزن باز دارد.

- زمان رفتن فرا رسیده، عزیزم.

او به کنار تخت آمد.

وقتی با سوزن روی کاتلین خم شد، کاتلین بالش را بلند کرد و با تمام قوا آن را به او زد. سپس پایش را رو زمین گذاشت و او را با بالش هل داد. تد به عقب رفت، تعادلش را از دست داد و با سر به زمین خورد. سعی کرد بلند شود، ولی دوباره افتاد. کاتلین زنجیر را به دنبال خود کشید، به کنار او رفت و فوری سفال سنگین را از روی میز توالت برداشت و آماده شد که آن را روی سر او بکوبد. در این لحظه، تد چشمانش را باز کرد، به او نگاه کرد و لبخند زد.

– من دارم می میرم عزیزم. سوزن به دستم فرو رفت. فقط یه دقیقه طول می کشه، بذار نگاهت کنم، تو هم به من خواهی پیوست، برای اینکه هیچ کس نمی دونه تو اینجاایی. اگه می خوای بدون رنج و درد بمیری، از این سوزن استفاده کن.

وقتی که او تمام کرد، دهانش باز ماند. چشمان آبی کمرنگ او همان طور به کاتلین خیره بود. کاتلین با بهت زندگی به او نگاه کرد و بی حس و هاج واج فهمید که او مرده است. او قوری چای را به زمین انداخت، تا آنجا که زنجیر اجازه می داد از او دور شد و فریاد کشید.



هوا چنان سرد بود که هنگام تنفس هوای گرمی از دهان خارج می شد، قابل رویت بود. بیش از صد مرد در گروه های ده نفری یا بیشتر در بیرون شهر به دنبال نشانه ای برای یافتن کاتلین بودند. آنان در عرض چمنزار، مناطق پر درخت و آلودگیها و انبارها را می گشتند. بارکر و سرخپوستان او زمینهای جنوبی رالینگز را با اسب یا پای پیاده می گشتند و جانی با چندین نفر داوطلب منطقه غربی را جستجو می کرد. او سوار بر اسب درحالیکه خم شده بود، زمین را برای یافتن هرگونه علامت و نشانی از کاتلین می گشت. از این می ترسید که اثری پیدا کند که نشان دهد کاتلین مرده است.

قرار بود همه افراد ظهر در چهار راه جنوب شهر یکدیگر را ملاقات کنند. تا اطلاعات مبادله کنند. داوطلبانی که توسط آدلاید سازمان دهی می شدند، غذای آنان را تهیه می کردند.

چندین خودرو در دو تقاطع صف کشیده بود. زنان در جویهای طول جاده آتش درست کرده بودند و بخار قوری قهوه جوشها هوا را گرفته بود. پتوها روی زمین پهن بود. ساندویچ و کیک ها روی آن چیده شده بود. جانی از اسب پیاده شد و زین را برداشت.

پیت با افرازش آمد و سپس بارکر و گروه سرخپوستان از راه رسیدند. گروه دیگری از طرف چمنزار چهار نعل به طرف آنان می آمد. گروه مردان آرام و ساکت ساندویچ ها را گرفتند و نشستند تا غذایشان را بخورند و قهوه ای داغ بنوشند.

جانی قدم زنان رفت تا رهبران گروه ها صحبت کنند. بارکر کنار مردی که جانی او را نمی شناخت، ایستاده بود. او سرخپوستی بود که فرنچی چرمی پوشیده بود. موهای بافته او تا شانه هایش می رسید.

- خبری نیست، بارکر؟

- نه. هیچی، جانی، با جاکوب تیزرو آشنا شو. جاکوب این پسرم جانی هنریه. جانی دستش را دراز کرد و گفت:

- سلام.

- از دیدنت خوشحالم و متأسفم که در چنین شرایطی با هم ملاقات می کنیم.

جانی با تعجب متوجه شد که جاکوب با لهجه ای شبیه مردانی که او در طول جنگ ملاقات کرده بود و از ایالات شرقی بودند، صحبت می کند.

- جاکوب این مردها رو از قرارگاه آورده، جانی. اون عضو انجمن مردم چروکیه.

جانی گفت:

- از کمکتون متشکرم.

- اگه به ما احتیاج داشتین، برمی گردیم.

یکی از سرخپوستان به زبان چروکی با جاکوب صحبت کرد. بارکر که زبان آنان را می فهمید، گفت:

- من با اونا می رم.

بعد از اینکه بارکر رفت، جاکوب توضیح داد:

- اونا شک دارن که برای قهوه و غذا به کنار آتش برن.

بارکر با دو فنجان قهوه برگشت و یکی از آنها را به جاکوب داد.
بارکر گفت:

- تام و هاد اومدن.

- شاید اونا چیزی پیدا کرده باشن.

همان طور که جانی به سراغ عموهای کاتلین می رفت. چشمش به چند پسر بچه سرخپوست افتاد که توپ بازی می کردند. یکی از پسرها کتی سیاه پوشیده بود که دکمه های طلایی داشت. قلب جانی با دیدن آن تپید، سپس قلبش از ناامیدی فرو ریخت، چون متوجه شد که آن کت کوتاه است. کت کاتلین بلند بود.

پسرک به طرف جانی دوید تا توپی را که پرتاب شده بود، بگیرد. وقتی نزدیک شد، جانی متوجه پارگی پایین کت شد که آستر آن بیرون زده بود. جانی به طرف پسر دوید و وقتی او را گرفت، پسرک با ترس به او خیره شد. جانی فقط کت را می دید. کت یقه ای گرد و دکمه های طلایی داشت.

- تو این کت را از کجا پیدا کردی؟

جانی درحالیکه شانه های پسرک وحشت زده را گرفته بود، دوباره فریاد زد:

- این کت را از کجا پیدا کردی؟

پسر به زبان چروکی چیزی گفت و چندین بار آن را تکرار کرد.

بارکر چندین بار جانی را صدا کرد:

- جانی، جانی.

- این کت کاتلینه.

- اون انگلیسی بلد نیست، بذار من باهاش صحبت کنم.

- اون چی می گه؟

- می گه این کت رو ندزیده.

- این کت کاتلینه. پیت کجاست؟ پیت می دونه این کت اونه.

بارکر پسرک وحشت زده را کنار کشید. پسرک تقریباً همسن لوکاس بود.

بارکر و جاکوب چندین دقیقه با او صحبت کردند. جانی منتظر ماند. قلب او مملو

از امید شده بود و احساسش به او می گفت که شاید این پایان هولناک

جستجویشان باشد.

بارکر گفت:

- دیروز وقتی اون اطراف مزرعه قدیمی کلیفتن پرسه می زده، اینو پیدا

کرده. اون با من و مردانی که در مزرعه کار می کنن، به اونجا اومده بود. پدرش

برای من کار می کنه. می گه اونجا پر از جعبه بوده و اون خیال کرده کت رو دور

انداخته اند. اونو با چاقویش بریده. سردش شده بوده و می خواسته اونو بیوشه.

- کسی مزرعه کلیفتونو نگشته؟

- ما هم روز اول به اونجا رفتیم، هم دیروز. تمام در و پنجره ها تخته کوب

بود. پسرک می گه کمی پنجره رو بالا کشیده و وارد شده و کت رو داخل یک

جعبه پیدا کرده. اون موقع اینو به من نگفته، چون خیال می کرده من وادارش

می کنم اونو برگردونه.

هاد و تام آمدند تا ببینند بارکر چه می گوید. پسرک لرزان ایستاده بود و به

مردان بلند قامت و عصبانی نگاه می کرد.

هاد پرسید:

- این مزرعه کجاست؟

- شش هفت کیلومتری اینجا.

جانی به طرف اتومبیلش رفت و گفت:

- تو و جاکوپ هم میان، بارکر؟

دو اتومبیل چهار راه را ترک کردند. جانی اتومبیل کاتلین را درحالیکه تام و هاد و بارکر با او بودند، به طرف مزرعه می راند. پیت خودرو کلانتر کارول را متوقف کرد و سوار شد و همان طور که اتومبیل جانی را دنبال می کردند، پیت ماجرا را برای او تعریف کرد.

هاد گفت:

- هر چی درباره این مکان می دونی به من بگو، جانی.

- چیز زیادی نمی دونم. تو چیزی درباره اون می دونی، بارکر؟

بارکر به جلو خم شد و بازوانش را پشت صندلی گذاشت تا صدایش شنیده شود.

- اونجا دو سال بود که برای فروش گذاشته شده بود. اونجا رو اخیراً به یه بانکدار که هنوز به اونجا نقل مکان نکرده، فروخته اند. من به اونجا نگاهی انداختم چون علاقه مند بودم قسمتی از اونجا رو بخرم. ملک به شرکت هیدندال فروخته شده. همه سهام شرکت متعلق به مردی به نام تئودور نادینگه. بارکر ادامه داد:

- مزرعه کلیفتن خیلی بزرگه. من بخشی از زمینهای اونو قبل از مرگ خانم کلیفتن اجاره کرده بودم. در طول جنگ هیچ گله ای به اونجا نرفته بود. - اونجا چند هکتاره؟

- شاید بتونم بگم بیشتر از چندین هکتار.

جانی سرعتش را کم کرد و اتومبیل را به طرف چمن های خارج جاده راند و

پارک کرد. کلانتر پشت اتومبیل جانی پارک کرد و او و پیت از اتومبیل خارج شدند. پیت دستش را در اتومبیل دراز کرد تا میخ کش را بردارد. درها و پنجره های آن خانه بزرگ قدیمی که در دو طرف آن ایوانی قرار داشت، با تخته و چوب میخ کوب شده بود.

صدایی جز صدای برگهای خشکی که در چمنهای جلوی خانه در اثر باد تکان می خورد، به گوش نمی رسید.
- بریم تو.

هاد در کنار جاده اتومبیل رو ایستاد و گفت:

- یه دقیقه صبر کنین. ماشینین در اینجا رفت و آمد می کرده. با توجه به لاستیک ها فقط یه ماشین بوده. یه کامیون سنگین هم از زمان آخرین باران اینجا بوده.

به نظر می رسید کلانتر به اینکه مارشال ایالات متحده رهبری کارها را به عهده بگیرد، اعتراضی ندارد. مردان به دنبال هاد به ایوان رفتند. در قفل بود. راه اتومبیل رو به آلونکی منتهی می شد که درهای آن به قدری بزرگ بود که هر خودرویی به راحتی می توانست از آن عبور کند. در آن آلونک قفل بود اما این پیت را منصرف نکرد. او دیلم را زیر چفت در گذاشت و با یک تکان چوب ها را جدا کرد. بقیه کارها آسان بود. درها باز شد.
کلانتر کارول گفت:

- خدای بزرگ! این ماشین شبیه ماشین هواشناسیه است. او چند ماهی اینجا بود تا ابرها رو کنترل کنه، اما چند هفته ای می شه که از اینجا رفته.
پیت و تام آلونک را جستجو کردند و هاد و جانی اتومبیل را، روی صندلی جلو چندین نمودار و چند وسیله کوچک و یک دوربین قوی وجود داشت. نشانه ای که کاتلین در آن اتومبیل بوده باشد، وجود نداشت.
- لعنت بر شیطان!

جانی از اتومبیل دور شد و صورتش را با دستانش خشک کرد.
پیت قفل آلونک نزدیک خانه را درآورد. اتاقک پنجره ای کوچک داشت که
تنها کودکان لاغر می توانستند از میان آن عبور کنند و همان طور که پسرک
گفته بود، آنجا مملو از جعبه بود. مردان به داخل جعبه ها نگاه می کردند و بعد از
بررسی، آنها را از در بیرون می انداختند. در بعضی از جعبه ها قطعات کاغذ
دیواری، قوطی های کنسرو خالی، یا جعبه های کوچکتر بود.
تام گفت:

- جانی.

و لباس سبز رنگی را از جعبه ای کوچک بیرون کشید.

- مال اونه.

جانی درحالیکه سعی می کرد خود را کنترل کند، پرسید:

- چیز دیگه ای هم هست؟

- لباس های زیر و کفش.

- اوه، خدا یا!

پیت در حیاط ایستاده بود و زیر لب ناسزا می گفت، سپس درحالیکه دیلم در
دستش بود، به طرف خانه رفت.

هاد به تام نگاه کرد و سرش را تکان داد. علایم و نشانه ها خوب نبود. اگر
جسد کاتلین را در خانه پیدا نمی کردند، هاد تقریباً مطمئن بود که دیگر هرگز او
را پیدا نخواهند کرد. هیچ چیز بدتر از این نیست که خانواده ای نداند چه بر سر
عزیزش آمده است.

وقتی پیت پیچ ها را از قفل بیرون می کشید، چوب شکست و خرد شد.
سپس پیت بی آن که لحظه ای تردید کند، با پا به در زد. در باز شد و به دیوار
خورد.

کاتلین در اتاق زیر شیروانی بالای خانه صدایی شنید، اما می ترسید امیدوار

شود. تا آنجا که زنجیر به او اجازه می داد، نزدیک در ایستاد و گوش داد. صدای دیگری نشنید. ناامیدی و یأس باعث شد که اشک در چشمانش حلقه بزند.

رو به جسدی که روی زمین افتاده بود کرد و گفت:

- لعنت بر تو، پیر سگ. از تو متنفرم، بیزارم. خوشحالم که مُردی.

کاتلین هنوز گریه می کرد که صداهایی مردانه به گوشش رسید. قوری چای را برداشت و آن را به در اطاق کوبید.

قوری به دیوار خورد و شکست. آئینه دستی، شانه و بالاخره یک قوطی کرم پودر و هر چیزی را که سر و صدا ایجاد می کرد، پرتاب کرد.

فریاد کشید:

- کمک کنید. کمک کنید... خواهش می کنم. من این بالا هستم. یه نفر به

من کمک کنه!

خیال کرد که صداهایی شنیده است، اما نمی دانست چیست یا از کجا می آید.

- کمک کنید! خواهش می کنم. من این بالا هستم، و من نمی توانم بیرون

بیام! خواهش می کنم بیاین این بالا!

از پایین صدای فریادی آمد که:

کات... لین.

دری باز شد و کسی صدا زد:

- کات... لین!

این صدای جانی بود.

- جانی! جانی! من این بالا هستم!

- کاتلین!

صدای فریادهای بیشتری از پایین آمد و سپس صدای چکمه های او که از پله

ها می آمد. وقتی جانی به بالا رسید، کاتلین به طور غیر ارادی گریه می کرد.

کاتلین او را دید و بازوانش را به روی جانی گشود. جانی او را در میان بازوانش گرفت، بغلش کرد و صورت خیسش را بوسید.

جانی چندین بار زیر لب گفت:

- دوستت دارم. دوستت دارم. حالت خوبه؟ عزیزم، حالت خوبه؟

- حالم خوبه، حالم خوبه. من خوبم. منو تنها نذار، جانی.

کاتلین به جانی چسبیده بود. انگار می ترسید جانی او را ترک کند و تنهایش بگذارد.

- من تو رو ترک نخواهم کرد... هیچ وقت. عزیزم... مطمئنی که حالت خوبه؟ خیلی وقته...

جانی به صورت او نگاه کرد.

- داشتم دیوونه می شدم.

مردان بیرون اتاق جمع شده بودند. جانی درحالیکه تا بناگوش می خندید، رویش را به طرف آنان برگرداند تا بگوید که کاتلین سالم است. کاتلین از میان بازوان شوهرش ابتدا عمو هاد و سپس عمو تام خودش را دید. بارکر و پیت و کلانتر هم آمدند و با تعجب به اتاق لوکس و مجلل خانه قدیمی نگاه کردند.

وقتی کاتلین نگاه های متعجب و شگفت زده آنان را دید، گفت:

- من حرفهای زیادی برای گفتن دارم. مردی که روی زمین افتاده. اسمش تئودور نادینگه. وقتی بالش رو بر می داریم دستتون به نوک سوزن نخوره. قبل از اینکه اونو به من تزریق کنه، هلش دادم. دارویی که توی اونه، باعث شد بمیره. کلانتر گفت:

- تا به حال اونو ندیده بودم.

- این همون مردیه که کت پشمی پوشیده بود، جانی.

بعد از اینکه جانی کتش را در آورد و آن را روی شانه های کاتلین انداخت، کاتلین خود را بیشتر به او نزدیک کرد و گفت:

- اون گفت که گیب توماس و آقای کول را کشته. من همه چیز را براتون می
گم، اما خواهش می کنم این زنجیر را از پای من در بیارین تا بتونم برگردم خونه.

فصل بیست و نهم

اتومبیل پیت در حالیکه تام و بارکر همراهش بودند، از مزرعه کلیفتن دور شد. جانی و کاتلین دست در دست یکدیگر در اتومبیل کاتلین نشستند. هاد و کلانتر همانجا ماندند تا منتظر مأمور کفن و دفن شوند. هاد گردنبند زمرد کاتلین را که در کنار میز توالت افتاده بود، برداشت و گفت:

– اینجا چیزهایی قیمتی وجود داره.

تمام این وسایل رو باید در جعبه هایی که در انبار پیداشون کردیم، بذاریم و به عنوان امانت از اینجا دورشون کنیم تا تصمیم گرفته بشه باید با اونا چه کار کرد. مطمئناً مردم برای دیدن این مکان خواهند آمد.

– من به برادرت گفتم که معاونمو به اینجا بفرسته. چون گفتنش به جانی فایده ای نداشت. اون در ابرها سیر می کنه.

کلانتر کارول سر خاکستری اش را تکان داد و ادامه داد:

– اگر چه نمی شه اصلاً اونو سرزنش کرد. پسره داشت از ناراحتی دیوونه می شد.

– این یکی از عجیب ترین پرونده هاییه که تا به حال به اون برخورد کرده ام. کاتلین گفت که اون مرد آسیبی به او نرسونده و خیال برقراری رابطه جنسی هم

نداشته. اون همه این لباسها رو متناسب با اندازه کاتلین خریده و رنگی رو هم انتخاب کرده بوده که مناسب کاتلین باشه.

- تمام کارهای اینجا رو خودش انجام داده. اگه کسی رو از شهر استخدام می کرد، لو می رفت. چطور تونسته این کار رو بکنه؟ خدا می دونه.

کلاتر کارول به صورت ثابت مردی که روی زمین افتاده بود، نگاه کرد.

- این عجیبه که اون کاتلین رو مثل یه قدیسه پرستش می کرده. ممکنه بعد از اینکه دفترچه خاطراتش رو خوندم همه چیز رو بفهمیم.

- اون منو گول زده بود. هرگز باورم نشده بود که اون واقعاً هواشناس باشه، یعنی همون چیزی که خودش می گفت.

وقتی پیت به نزدیکی چهار راه رسید، شروع به بوق زدن کرد. مردانی که آنجا منتظر بودند و زنانی که هنوز بعد از سرو غذای ظهر نرفته بودند، در طول جاده صف کشیدند تا ابراز شادمانی کنند. پیت سرعت اتومبیل را کم کرد تا همان طور که از میان جمعیت عبور می کرد، خودشیرینی کند. کاتلین درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود، دست تکان می داد. اتومبیل تنها آنقدر توقف کرد که بارکر بتواند از آن پیاده شود و کاتلین از مردانی که وقت خود را صرف جستجوی او کرده بودند، تشکر کند.

هیجان و شور و شوق به همان میزان در شهر هم دیده می شد. پیت بوق می زد و طولی نکشید که چندین خودرو بوق زنان پشت سر او به حرکت در آمدند. جمعیت به آرامی به خیابان اصلی رفتند. مردم خندان به پیاده رو می آمدند و دست تکان می دادند.

کاتلین در خانه اش جانی را رها کرد تا به اتاقش برود و لباسهای خودش را بپوشد. او پیراهن سبز رنگ را از تنش در آورد و به گوشه ای پرتاب کرد.

تدی برای او کت نخریده بود. چون قصد نداشت به او اجازه دهد اتاق را ترک کند. وقتی هوا تاریک شد، از تعداد افرادی که به خانه کاتلین می آمدند تا او را

ببینند، کاسته شد. مری که آماده رفتن بود، کاتلین را در آغوش کشید.
- بابا و من تصمیم گرفتیم مراسم کریسمس رو یکشنبه هفته دیگه برگزار کنیم. شما هم میان؟
کاتلین به جانی نگاه کرد. جانی لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- ما اونجا خواهیم بود.
مری درحالیکه سعی می کرد مانع از ریزش اشکهایش شود، درحالیکه بابی هارپر در کنارش بود، به طرف دری رفت که بارکر برای او باز کرده بود. کاتلین به طرف بارکر رفت و بازوانش را دور او انداخت. بارکر به آرامی به شانه او زد.
کاتلین گفت:

- از اینکه عضوی از خانواده فلمینگ هستم، خیلی خوشحالم. به اون پسر کوچولویی که کت منو پیدا کرد بگو بهترین کت پوست گوسفندی رو که پیدا کردم، براش می خرم.

- خوشحالم که به خونه برگشتی، دخترم.
جانی جلو آمد، دستش را به سوی بارکر دراز کرد و گفت:
- متشکرم، بارکر. تا حالا نمی دونستم داشتن خانواده چه مزه ای داره.
- تو عضوی از ما هستی، جانی.

صورت بارکر احساسش را نشان نمی داد، اما کاتلین آگاه بود که در درون آن مرد بی نظیر و مهربان که پدر جانی بود، غوغایی بر پاست.
تنها کسانی که باقی مانده بودند پیت و تام و هاد بودند. پیت بلند شد و کتش را پوشید:

- من تام و هاد رو به خونه جود می برم تا شب رو اونجا بگذرونن. ما داشتیم فکر می کردیم اینجا کمی شلوغ شده.
جانی کلاه پیت را به دستش داد و گفت:

- این بهترین فکری بود که در چند ماه گذشته کرده ای.
همگی خندیدند.

کاتلین از عموهایش پرسید:

- شما فردا صبح برمی گردین؟
تام گفت:

- من با اتوبوس ظهر به ردراک میرم. هاد مدتی می مونه و قبل از اینکه به کانزاس برگرده، سری به خونه من می زنه. دلم می خواد پسرها و دختر کوچولوی خوشگل منو ببینه.
هاد گفت:

- من باید اونا رو قبل از اینکه خونه رو ترک کنند، ببینم. در یه ساعت گذشته تام کاری جز بالیدن و تعریف کردن از بچه هاش نکرده.
- شما که برای مدتی می مونین، عمو هاد؟
- برای مدتی می مونم. آدم دزدی جرمیه که مربوط به به دولت فدرال ایالات متحد آمریکاست. تا زمانی که پرونده بسته بشه، می مونم.
تام گفت:

- بیا، آقای مارشال ایالات متحد. بیا از اینجا بریم و این دو تا رو تنها بذاریم.
یعنی تو اون قدر پیر شده ای که اون موقع ها رو که می خواستی با مالی تنها باشی، به خاطر نمیاری؟
- به خاطر میارم. من هنوز هم دوست دارم با اون تنها باشم.
هاد با کلاهش به تام زد:

- تو و هنری آن چطور؟

- وقتی ایزابل مُرد، اون چهار روز ما رو تنها گذاشت. اما آخرین باری بود که تنهایی جایی می رفت و آخرین شیطنتش بود. همسر من از حالا به بعد دیگه همیشه در رختخواب من می خوابه.

جانی در را باز کرد، آنان را به بیرون راهنمایی کرد و گفت:
- پس می فهمین که من چه احساسی دارم. شب بخیر آفایون. من فردا از شما تشکر می کنم.

پیت قبل از رفتن آخرین حرف را زد:

- ما حدود نصف شب برمی گردیم.

- این کار رو بکن و ببین من چه کارت می کنم.

جانی در را بست، بازوانش را گشود و گفت:

- بیا اینجا پیش من، خانم هنری. من نمی دونم چطور می تونم این کار رو بکنم، اما قصد دارم پنج سال هدر رفته گذشته رو جبران کنم.

جانی او را بوسید. کاتلین هم بوسه های او را پاسخ می داد، اما از آن می ترسید که وقتی به جانی درباره بچه بگوید، آن مرد عاشق و مهربان احساس کند که کاتلین را فریب داده است.

- من باید یه چیز بهت بگم.

کاتلین چشمانش را بست، صورتش را در استخوان ترقوه او پنهان کرد و ادامه داد:

- من خیلی حرفها دارم که به تو بزنم. بهتره به رختخواب بریم تا وقتی می خوام بهت بگم چقدر دوستت دارم تو رو در آغوش بگیرم.

جانی موهای او را از روی صورتش کنار زد و به دقت به او نگاه کرد.

- عزیزم، این بدترین هفته زندگی من بوده. بدتر از هفته ای که در جزایر نیوجورجیا بودم. همون وقت که هشت هزار ژاپنی فقط یه کیلومتر با ما فاصله داشتند و شب و روز ما رو بمباران می کردن.

- من همیشه تو رو دوست داشته ام. می خوام اینو بدونی.

-منم همین طور. من احمق بودم که باعث شدم بینمون فاصله ایجاد بشه.

او دستش را دراز کرد و چراغ را خاموش کرد.

در اتاق خواب جانی ملافه را کنار زد، لباسهایش را در آورد و به رختخواب رفت. کاتلین از حمام آمد اما در را کاملاً باز گذاشت و چراغ را نیز خاموش نکرد.

– اشکالی داره اگر چراغ حمام رو روشن بذارم؟

– بذار روشن باشه، عزیزم. فقط بیا اینجا.

و ملافه را کنار زد و بازوانش را گشود.

کاتلین در کنار او دراز کشید. وقتی بازوان جانی به دور او حلقه شدند، چشمانش را بست و خود را به او فشرد.

خدایا خواهش می کنم نذار وقتی موضوع رو بهش میگم، از من روی برگردونه.

جانی آه کشید و گفت:

– اوه، خدایا! چقدر در آغوش گرفتن تو خوبه. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

– جانی، من باید موضوعی رو به تو بگم.

جانی گفت:

– بذار من بگم.

جانی او را بوسید و زبر لب گفت:

– من به دیدن جود رفتم و اون گفت که قراره آگوست آینده ما بچه دار

باشیم.

کاتلین بی حرکت و آرام منتظر ماند.

– این همون چیزی بود که می خواستی به من بگی؟

– آره، اما می ترسیدم.

– جود توضیح داد آنچه برای مری رز اتفاق افتاده بود، از هر چند هزار بچه

برای یکی پیش میاد و اون مشکل من یا تو نبوده. من احمق مغرور و نادانی بودم

که اون قدر لجاجت کردم و بدون مراجعه به دکتر چنین فکر احمقانه ای کردم.

جود معتقد به من یه احمق تمام عیارم و لیاقت تو رو ندارم. من قبل از اینکه فکر

کنم به اون راحتی تو رو از دست دادم.

- تو می خوای بچه رو نگه داریم؟

- من بچه رو می خوام، عزیزم. من همه بچه هایی رو که تو می خوای به من بدی، می خوام. گریه نکن، عزیزم. من تو رو خیلی دوست دارم. نمی دونستم بقیه زندگیمو بدون تو چطور بگذرونم.

کاتلین گردن و چانه و گونه های خشن جانی را بوسید و وقتی جانی شروع کرد، بوسه اش طولانی بود.

کاتلین زمزمه کرد که دوستش دارد و از این می ترسیده که جانی تصور کند آن روز صبح فریض داده است.

- من اون روز به قدری تشنه و مشتاق تو بودم که یه گله قاطر هم نمی تونستن مانع رسیدن من به تو بشن.

- من برای تو یه هدیه کریسمس خریدم.

- آره؟ چی هست؟

- یکشنبه که به خونه بارکر رفتیم، اونو بهت میدم.

- من روز کریسمس اونجا بودم. وقتی تو برای شام نیومدی، من و بارکر به جستجوی تو پرداختیم. بارکر زحمت زیادی کشید. من باید تا حدودی زحمات اونو جبران کنم.

- او برای من مثل دوست بوده، جانی. من اون و خونواده فلمینگ رو خیلی دوست دارم.

- گمونم من به اون حسادت می کردم، چون تمام چیزهایی که من نمی تونستم به تو بدم، داشت.

- من فقط تو رو می خواستم، جانی. از همون اول تو رو می خواستم، تنها تو رو.

- اولین کریسمسی که توی جبهه بودم، چیزهایی برای تو درست کردم، اما

می ترسیدم اونا رو برایت بفرستم.

- کاش اونا رو فرستاده بودی. من از دوری تو احساس دلتنگی می کردم.

- تو دیگه دلتنگ نخواهی بود. دوباره منو ببوس و بگو دوستم داری.

جانی دست او را به سینه اش فشرد. کاتلین می توانست ضربان قلب او را احساس کند. انگشتان جانی موهای کوتاه کاتلین را نوازش می کرد. درحالیکه روی او خم شده بود، کاتلین سینه او را بوسید. جانی لرزید و زمزمه کرد:

- بهتره که بس کنی.

- من نمی خوام بس کنم.

- امروز روز سختی رو گذروندی.

- اما من حالا اینجا هستم... با تو. تو دیگه نمی تونی دوباره از من فرار کنی.

من نق می زنم و تعقیبت می کنم و خودمو به تو می چسبونم.

- من می خوامت. اون قدر تو رو می خوام که دارم دیوونه میشم.

کاتلین با خوشحالی گفت:

- می دونم. می توئم بفهمم.

دستش را روی شکم کاتلین گذاشت و گفت:

- شاید بهتر باشه برای خاطر کابوی کوچولو کمی استراحت کنی.

کاتلین دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- من می خوام تو منو دوست داشته باشی.

جانی کاتلین را مشتاقانه بوسید. اگه خیال می کنی بچه ناراحت نمی شه، من

تو رو دوست خواهم داشت.

کاتلین سخنان او را با بوسه هایی ملایم اما محکم قطع کرد.

فصل سی ام

۲۳ آگوست ۱۹۴۶

حال مادر و کودک: خوب

پدر: درب و داغون و عصبی

خانم و آقای جانی هنری، والدین مغرور پسری مو مشکلی به وزن سه کیلو و صد و هفتاد گرم هستند که بی درنگ نامش جان بارکر گذاشته شد. دکتر جود پری که همسرش پرستار ترزا پری به او کمک می کرد، مجبور شدند پدر کودک را از اتاق زایمان بیرون کنند، چون جنجال به راه انداخته بود.

این گزارش در ستونی سیاه در صفحه اول روزنامه رالینگز چاپ شده بود. پل و آدلاید از باب شوخی آن را در شماره فوق العاده چاپ کرده بودند.

صبح روز بعد از تولد بچه، یک کره اسب کوچک خالدار همراه با کارت تبریکی که به گردن آن جلوی در درمانگاه بسته شده بود. روی کارت نوشته شده بود: تقدیم به جانی کوچولو، از طرف عمو پیت و خاله دیل.

جانی سوگند خورد این کار آنان را تلافی کند، چون او ظهرها مجبور می شد بچه و کاتلین را برای آب دادن به اسب و تمیز کردن فضولات آن ترک کند.



آن سال شبیه هیچ سال دیگری نبود.

برای مدتها موضوع دزدیدن کاتلین و اتفاقیایی که برای او افتاده بود، موضوع روز شهر رالینگز و آن ایالت بود. درباره تئودور نادینگ اطلاعات زیادی به دست آمده بود. به طور خلاصه، او ثروتمند، خیلی باهوش و زیرک، مکار و حیله گر و دیوانه بود.

وقتی او کالبد شکافی شد، مأموران تحقیق متوجه شدند که هیچ مدرکی دال بر بیماری در او وجود نداشته است. دکترها نظریه پردازی کردند که او شدیداً معتقد بوده که نفرینی را از مادرش به ارث برده بوده و وقتی دچار سردردهای میگرنی شدید می شده، تصور می کرده در حال مرگ است. سم داخل سرنگ باعث مرگ او و همچنین هری کول شده بود.

وکیل نادینگ خواستار تحویل جسد او شد و نادینگ در گوشه قبرستان رالینگز در حالی دفن شد که تنها وکیلش حاضر بود.

تنها توضیحی که برای علاقه تئودور نادینگ به کاتلین وجود داشت، از این حقیقت سرچشمه می گرفت که اسم او کاتلین و موهایش قرمز بود. عکسهای مادر او که نامش کاتلین بود، نشان می داد موهای او هم قرمز بوده است. بر طبق نوشته های دفتر خاطراتش، او بیشتر از بیست سال مادرش را در اتاقی شبیه به اتاقی که برای کاتلین درست کرده بود، نگه داشته بود.

داستان تئودور نادینگ چنان شگفت انگیز بود که دانشکده پزشکی اکلاهاما اجازه گرفت تا دفتر خاطرات او را بررسی کند.

چند روز بعد از مراسم تدفین و خاکسپاری، کاتلین و جانی اخباری تکان دهنده را دریافت کردند و آن این بود که کاتلین تنها وارث قانونی داراییهای نادینگ است، که این دارایی ها شامل سهام شرکت هیدندال، ملکی در اکلاهاما، مزرعه کلیفتن و هزاران اوراق قرضه و تقریباً یکصد هزار دلار پول نقد است که در گاوصندوق بانک اکلاهاما بود.

تاریخ امضای وصیتنامه یک ماه پیش از پایان جنگ بود، یعنی زمانی که کاتلین در کارخانه هواپیماسازی کار می کرد. مشخص نشد که چرا تئودور در آنجا کار می کرد، زیرا او از نظر مالی تأمین بود. احتمال اینکه به خدمت سربازی خوانده شود هم وجود نداشت، چون او به علت ناراحتی قلبی معافیت داشت. بعد از شنیدن مطالبی که در مورد ارثیه گفته شد، اولین کلماتی که از دهان کاتلین خارج شد این بود که:

- من اونو نمی خوام.

وکیل گفت:

- اینم در وصیتنامه پیش بینی شده. اگه شما از پذیرفتن ارثیه خودداری کنید، تمام دارایی به ایوا می رسه.

- بذار به اون برسه.

- ایوا تگریس زنی است که به عنوان توکیو رُز شناخته شده. آقای نادینگ عقیده داشت اگه شما یک وطن پرست باشین، هرگز اجازه نمیدین یه گوینده خائن که در رادیوی دشمن تبلیغ می کرده، وارث این ثروت بشه، چون اون تمام اون ثروت رو به ژاپنی هایی برمی گردونه که بسیاری از مردان ما رو کشته اند.

- چه کار کنم، جانی؟

- تصمیم با خودته عزیزم.

- من نمی خوام ارثیه به اون زن برسه.

وکیل گفت:

- آقای نادینگ اینو می دونست. در اکلاهما وکیلی دارین؟

- جانی، آیا آقای گرانت گیفور وکیل ما میشه؟ تو مدتهاست اونو می شناسی. وکیل گفت:

- گرانت گیفورد؟ من اونو خوب می شناسم. اگه شما بخواین من در مورد این موضوع با او همکاری می کنم.



گران‌ت گیفور به عنوان مشاور مالی شروع به کار کرد. ابتدا کاتلین از این می‌ترسید که جانی درباره ارثیه لجاجت به خرج دهد. او فوراً آن دارایی‌ها را به نام هر دویشان کرد تا بدین طریق امضای جانی هم برای خرید و فروش همه دارایی‌ها لازم باشد.

به محض اینکه پول فراهم شد، بخش عمده‌ای از آن به درمانگاه داده شد تا بخش جدید ساخته شود و پزشکی جراح هم استخدام شود. کتابخانه رالینگز بزرگتر شد تا بخش کودکان هم به آن اضافه شود و بودجه‌ای هم برای حمایت از کتاب خوانی اختصاص داده شد.

و جهی هم برای تحصیلات دانشگاهی امیلی رامسی کنار گذاشته شد. وقتی او دختری کوچک بود، مادرش به دست مارتی کانروی کشته شده بود. جانی و بارکر بورسیه‌ای را هم به بچه‌های سرخپوست اختصاص دادند که می‌خواستند بعد از دوره دبیرستان به تحصیلاتشان ادامه دهند که به نام مؤسسه هنری و فلمینگ نامگذاری شد و بارکر و جاکوب عضو هیأت امنای آن بودند.

جانی و کاتلین تصمیم گرفتند مزرعه کلیفتن را نگه دارند اما هرگز در آنجا زندگی نکنند.

در فصل بهار، یک صفحه آگهی کامل در روزنامه داده شد که اعلام می‌کرد مزرعه کلیفتن ویران خواهد شد و هر کسی که به طریقی در جستجو برای یافتن کاتلین کمک کرده است، می‌تواند بیاید و وسایل خانه مانند در و پنجره، لوله‌ها و دستشویی و غیره را که مورد نیازشان باشد، بردارد.

بعد از دو روز، هیچ چیز از وسایل خانه باقی نمانده بود.

کاتلین تمام لباسها را به نفع خیریه به کلیسا داد تا به جراح بگذارند. جانی

پیشنهاد کرد که کاتلین زمردها را نگه دارد و آنها را در گاو صندوق بانک بگذارد.

- اونا پشتوانه ای برای تو خواهند بود، عزیزم. اگه ما دچار بحران اقتصادی دیگه ای بشیم، به دردمون می خوره.

اون مرد این طلاها رو بابت بلایی که سر تو آورده، مدیون توست.
در ماه جولای، اولین نمایش رودیوی هنری و پری در محوطه بازار مکاره برگزار شد. برنامه گروه موسیقی ویلی و مرغهای پرکنده قبل از نمایش چنان موفقیت آمیز بود که پیت از آنان دعوت کرد تا در نمایشهای رودیوی دیگری هم که در شهرهای مختلف برگزار می شد، شرکت کنند. در ماه آگوست، بازسازی و تعمیر مزرعه جانی به موقع به پایان رسید تا جانی بتواند همسر و پسرش را به خانه ببرد.



کریسمس ۱۹۴۶

اتومبیل قدیمی کاتلین که حالا لاستیکهای نو داشت و به تازگی هم رنگ شده بود، جلوی خانه فلمینگ توقف کرد. خانواده هنری یعنی جانی و کاتلین، با اینکه دوج جدیدی در گاراژ خانه شان داشتند، علاقه ای به کنار گذاشتن آن اتومبیل قدیمی نداشتند.

جانی درحالیکه پسرش را بغل کرده بود، به دنبال کاتلین که سبد هدیه ها را در دست داشت، به طرف در رفت. بارکر بلافاصله در را باز کرد.

- کریسمس مبارک.

تمام کسانی که پشت سر او بودند، گفتند:

- کریسمس شما هم مبارک.

جانی بعد از اینکه وارد اتاق شد، گفت:

- جان بارکر، برو بغل پدر بزرگت تا من کتم رو در بیارم.
بارکر بچه را به کنار صندلی گهواره ای کنار شومینه برد.
جانا گفت:

- ممکن نیست بتونین حدس بزنین که بابا برای جان بارکر چی هدیه گرفته.
- به من نگو که یه تبرزین سرخپوستی توماهاک گرفته.
جانی که حالا در خانه فلمینگ ها کاملاً راحت و آسوده بود، دوست داشت
کوچکترین خواهرش را اذیت کند و سر به سرش بگذارد.
جانا با ناراحتی گفت:

- از کجا فهمیدی؟

کاتلین دست جانی را گرفت، آن را محکم نگه داشت و گفت:
- مطمئناً این طور نیست.

- اگه پدر بزرگ جان بارکر به اون یه تبرزین سرخپوستی بده، ما اونو به دیوار
آویزون می کنیم تا وقتی به اندازه کافی بزرگ شد، از اون استفاده کنه.
- جانی!

جانی کاتلین را به طرف خودش کشید:

- خدایا، عزیزیم. هیچکس در کریسمس گذشته نمی تونست منو متقاعد
کنه که کریسمس امسال برای من اینقدر خوب و خوشحال کننده خواهد بود.
- تو همیشه خیلی کله شق و لجوج بودی. اما من تو رو به اندازه یه دنیا
دوست دارم!

- اما نه اونقدر که من تو رو دوست دارم، کاتلین هنری.

- بسه. شما دو تا دست از قربون صدقه رفتن همدیگه بردارین.

مری که در کنار بابی روی کاناپه نشسته بود، این را گفت و ادامه داد:

- امسال ما می خواهیم هدیه ها رو روز کریسمس باز کنیم. سال پیش اونا رو
تا روز سال نو باز نکردیم.

- عقیده بدی نیست. بیاین امسال این کار رو بکنیم.
 جانی کاتلین را محکم در آغوش گرفت.
 لوکاس با ناراحتی گفت:
 - این عقیده مزخرفیه.
 - تو چی حایله؟ تو فقط یک بچه استخوانی زشت هستی.
 جانی موهای لوکاس را به هم ریخت.
 - بزودی اونقدر بزرگ میشم که حساب تو رو برسم.
 لوکاس بعد از این حرف سریع به پدرش نگاه کرد.
 - باشه، پسرها.
 بارکر، جان بارکر را محکم مقابل شانه اش گرفت و به آرامی به پشت او زد و
 بعد گفت:
 - پسرها، آروم بگیرین، وگرنه مجبور میشم بلند شم و حساب هر دوتونو
 برسم.
 جانی زمزمه کرد:
 - بهتره مراقب باشیم، لوکاس.
 سپس با صدای بلند گفت:
 - رئیس برای دعوا دنبال بهانه می گرده.
 دخترها خندیدند.
 جانی هم خندید.
 کاتلین عقب ایستاد و سر به سر گذاشتن شوهرش را با برادر کوچکترش
 تماشا کرد. تقریباً می توانست از تئودور نادینگ برای عمل نفرت انگیزش که
 همه آنان را به عنوان خانواده دور هم جمع کرده بود، تشکر کند.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۵/۱۵

روز : پنجشنبه

۱۳ / بهمن ماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه